وحسب ونسب خود مع احوال و تفضلات جناب عالی فراموش مطلق شده احوال محبوبهٔ من ملکه زهره جبین کسی پیش
من در صورت تمثال چوبین نقل کرده. با وجود این ندانسته ام بلی اینقدر بر من معلوم شد که این قصه را جای شنیده ام
و انجا که اکنون برآمدم هر چه دیده و شنیده ام و کرده ام همه بخاطر من مانده حکیم تبسم نموده فرمود که اگر احوال
ماضی دوران عمری که خود را یافتی بخاطر میداشتی لذتی که ترا از سیر آن طلسم حاصل شده هرگز حاصل نمی شد
علی الخصوص لذت مواصلت و مهاجرت و باز مواصلت که ترا انجا حاصل شد در صورت تذکر حال سابق چگونه
حاصل می شد و بعد از بیرون آمدن احوال طلسم اگر بخاطرت نباشد پیش مردم چه تقریر کنی که در باطن طلسم
مصر العجائب چه دیدم همین فرق در احوال اهل ظاهر و اهل باطن ست که چون اهل ظاهر بشرف عالم باطن سرفراز
شوند احوال ظاهر از ایشان سلب شود که اقوی اضعف را زایل کرده اند و چون باز ایشان را سیر نزولی رو
دهد انچه در سیر عروجی دیده اند همه در خاطر ایشان مثبت و مرکوز ست اکنون احوال خود را بتفصیل
نقل کن حیرت افزا نیز حاضر بود صاحبقران از ابتدای از حوض برآمدن بصورت طفلی تا انتها در عشق زهره
سلطان و در عین محبت با او هم بازی و هم مکتب گشتن و لذت نادیدن و خوابی که در ابتدا دیده که با
ملکه زهره جبین آمده و بدعای من [illegible] حمل من طفل شد فردا زهره سلطان همان بود گفت ای شهریار دانایان
وای حکیم دوران لذتی که از سن پنج تا سن دهٔ در معاشرت و مصاحبت زهره سلطان یافته ام
گمان ندارم که چنین لذت باز نصیب من شود اما بعد از جدائی او همان قدر الم و محنت زور آورد دیگر آنچه
از جنگ و خدمت ملک اورنگ کرده بود نیز بیان نمود بعد از ان نقل ملاقات خود با محبوبه بطریق دزدی
و یکمرتبه بحبس ماندن و مرتبه دیگر اخراج شدن و سنگ را یافتن و اژدها کشتن و برداشتن اسود او را
و بمسجد آوردن و کتاب [illegible] کار از انجا شدن و جام جواهر بخش یافتن و کشتن [illegible] سواد او را
و اطاعت و سلطنت مصر الجواهر و اطاعت ملوک و کتخدا شدن با زهره سلطان و سیر قصور و دیدن عجائبات
از من تا الی همه بیان نمود حکیم گفت الحمد لله سیر خوب کردی و لذت تمام ازین سیر بردی بهمان
محبوبه را که در فراق او عالم را بر هم زده و هنوز از منزل او واقف نشده بارها در انجا در بغل کشیدی و بکام
دل روزها شب و شبها بروز آوردی بالاتر ازین خوبی طلسم چه باشد شاهزاده فرمود ای معدن
حکمت الهی سه دل حیرانم ازین وصل تسلی یابد :: در دو مستسقی اگر کم شود از آب زلال :: فی الواقع
تا در انجا بود هر چه فرمودی چنان بود اما حالا همان آتش هجران جانان در دلم را احاطه کرده بیشتر از
بیشترم می سوزد دعا کی شود یارب که بینم روی جانان بی نقاب :: گر طلسم و خواب وغیره درمیان
نبود حجاب :: حکیم فرمود ان شاء الله تعالی عنقریب با نمطلب با مطالب عمده دیگر کامیاب شوی القصه

بلکه یارزو

صاحبقران و حکیم و حیرت افزا از انجا سوار شده در باغ اول ظاهر طلسم نزول کردند و در راه بر سر رفیقی
گرفتند چون سایهٔ صاحبقران بر سر او افتاد آن شورش و مستی و غلبهٔ محبت محبوبه طلبی که در
دلش جا گرفته بود بیکبار زایل گردید و اول کسی که برخاسته همراه صاحبقران شد شاهزاده مشتری بود
بهمین دستور شاهزاده هرمز و اکلیل الملک و حنظلهٔ ابن صفوان و فرخ زاد و خسرو و لشیر و مهتر همه محبوبان
خود را نا دیده انگاشته همراه صاحبقران شدند محبوبان ایشان دست از ایشان بر نداشتند و همراه
آمدند هر چند اینها گفتند حالا صحبتها آخر شد آقای ما رسید شما بکار خود بروید نمیرفتند و میگفتند بدون
رخصت چگونه برویم گفتند ای نگارینها ما که درین چند روز با شما چکارها که نکرده ایم و مطیع و منقاد ما بوده اید
شما را رخصت میکنیم دیگر رخصت کدام کیدی ور کارست گفتند هیچ مگویید رخصت دار و غه طلسم
در کارست شما سبزه کدام باغ اید که خود را مرد آدمی گرفته اید ایشان که نام دار و غه شنیدند میدانستند
کیست خجالت کشیدند و دم نزدند اما حکیم این را شنیده خندید و فرمود آری ادای حق نعمت چنین
می باید که ما را کیدی بگوئید ایشان طپانچه بر روی خود زدند و عذر جهالت خواستند حکیم بخندید و عذر
ایشان پذیرفت بعد از ان اسمی بر آبی خوانده دم کرده بدست مهتر سریع السیر داد که برود این آب
در قصور ظاهر طلسم از ملک الجبال گرفته تا همه جا این یاران که مشغول عشرتند یک کف آب بر چهرهٔ هر کدام بپاشد
و بگو برخیزید که آقای شما از باطن بظاهر طلسم رسیده شما را میطلبد همه برخاسته بیایند مهتر رفت و همه را
برداشته آورد هر که می آمد بر قدم صاحبقران می افتاد و مبارکباد سیر باطن میداد محبوبان ایشان
بدستور دیگران دران باغ جمع شدند بعد از ان بمشورت حکیم ملکه روشن جبین و ملکه خورشید نگار
و ملکه بهار افروز و ملکه دلبر نا زرا نیز طلبداشتند و باغی که بهترین هشت باغ بود زنانه کرده ایشانرا
فرود آوردند تا ایشان نیز از سیر ظاهر طلسم محروم نمانند القصه قریب یکماه که صاحبقران دران
اماکن دلکشا با خواتین سیر کرد هیچکس از حکیم رو نگرفت که حکیم پدر همه داشت حکیم تعریف دلبر نا ز
پیش صاحبقران کرد و گفت ای شهریار روزی که او متولد شد پدرش ملک الجن او را پیش من
آورد من طالع او را دیدم معلوم شد که قسمت با صاحبقرانی عظیم الشان که از عمده تر از روزگار او و سلاطین
نباشد نوشته اند معلوم نیست که آن صاحب دولت کیست صاحبقران آهسته گفت ای عالیجناب
او که مرا میخواهد و حیلهها انگیخت از من عهد گرفته است حکیم تبسم نموده فرمود شاید تو باشی لطیفه سیمتن را
نیز طلبداشته بودند جشن یکماهه دریجا کردند خواتین همه قلعهٔ طلسم را دیدند و مقام بمقام باغات و قصور را
سیر کردند و عاجان صاحبقران کردند بعد از یکماه طبل رحیل کوفتند و متوجه اردو که در پا کنند ریاضت گاه
بود گشتند

بودکشتند حکیم نازنینان طلسم مرخص فرمودحور وقصور طلسم بحال اول معاودت کرد از دره برآمدند و در
کشتی ها نشسته اول بمقام حکیم رسیدند اظهار رازدان باز ملاقات کرد ابوالمسیح وغیره زاهدان نیز
همراه بودند از مقام حکیم متوجه اُردو شدند حکیم فرمود اول داخل کنند شوهبین چه حکیم میر سعدان حکیم را اطاعت
کن که کمان ما ترا سفری در پیش است و این سفر موجب شغف و سرور تو و رفقای تو باشد و هر جا که تو خواهی بود بنا باید
آمدن فقیر نیز اتفاق شود صاحبقران قرین هزاران خرمی با مشتری وغیره رفقا کوچ کرد بعد از طی منازل باردو
رسید سردارانی که در لشکر بودند مانند شالوط و بالوط وغیره همه استقبال بجا آورده بشرف ملازمت
دریافتند صاحبقران همه را نوازش فرموده در بارگاه خورشید قبه داخل شد یکروز از رنج راه آسوده
روز دیگر که روز متبرک بود زیارت ریاضتگاه را پیش نهاد همت ساخت مشتری وغیره نیز قصد کردند که
داخل محوطه پنجم شده بدستور سابق بعبادت قیام نمایند اما مرتاض جنی و داروغه کنند بصاحبقران عرض کرد که
شهریارا آنچه نصیب ایشان بود یافتند و رتبه صاحبقران دیگرست کسی را درآن حد شراکت منیت
چنانکه مکرر بمن بشارت شده که نظر کردهٔ نور خاتم بذات خود هر گاه بیاید متعرض احوال او نشوی اما رجوع رفقای
صاحبقران این حکم منیت چنانکه کسانی که چیزی[6] نیافته می ترسم که این مرتبه مورد عتاب شوم و بهر صورت
اولی آنکه از بیرون محوطه پنجم زیارت نامه خوانده مرخص شوند و بیرون محوطه یعنی در عمارات دیگر مختار رند نماز بکنند
قهوه خورند یا بلشکر روند صاحبقران را سخن مرتاض معقول آمد مشتری وغیره نیز لطیع و رغبت رای او پسندیدند
بالجمله صاحبقران داخل محوطه ششم که جدا و بود شده بعبادت مشغول شد شب اول جمال اصغی را در خواب دید
که با شاهزاده معانقه فرموده و پیشانی او را بوسیده مبارکباد سیر باطن مصر العجائب و حصول جمیع مطالب
ماضیا و مستقبلا داد و بعد از آن فرمود ای فرزند گرامی قدر اکنون کمر همت بقتل بوالهراس مردار خوار بدبخت
استوار به بند که آن مردود درگاه الهی فرزند سبز بخت پری ملکه کل نمالیه قاف را حیران ساخته حقیقت
از نامهٔ او بر تو ظاهر شود و راه شارع را وقت رفتن ترک خواهی کرد که مادر ملعونهاش در راه دریای آتش
بزور سحر تیار کرده نمیخواهم که محنت او ضایع شود و آن آتش بعد از قتل بوالهراس در قسمت کرکنکان
لشکر او خواهد بود اما ترا باید که بعد از وصول نامه ملکه قاف از دست راست گذشته با لشکر و خشم و با رفقای
خود از رجال و نسا نهضت فرمائی و در منزل سیوم بدره وسیع طویل خواهی رسید بر سر دره شیر سفیدی
را که مثل او در بزرگی هرگز ندیده باشی خواهد بود و چون او بحکم ما مانع هر کس از عبور آن دره ست ترا نیز
مانع شود بتعظیم او از مرکب فرود آئی که واجب التعظیم است بجهت آنکه دو هزار سال عمر دارد و از وقتی که خود را
شناخته با اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام ذکرا و بوده صاحبقران در آن حالت برسید

[6] نیافته بودند یافتند و دیگر از آن چیزی
معلوم نشد حتی که مهتر سیح اسیر منزل
هرا در صاحبقران ست مرتبه شاه زنه یا تا نشت
جیسی

۲ شیری

که ای مقرب درگاه ایزد تعالی این نام مبارک کیست که بمجرد شنیدن دل مرا قوت بخشید فرمود نسبت
صاحب این نام علیه الصلواة والسلام با خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم نسبت من ست با حضرت سلیمان
علیه السلام و تفصیل احوال آنجناب عنقریب از زبان استادت حکیم اسقلیبوس بر تو ظاهر شود با طلبه
بعد از آن ذکر او را تو نیز بگوئی یعنی یا اسد الله الغالب الی آخره بعد از آن سلام مرا باو برسانی و بگوئی مرا فرمودند
اند که ازین راه بدار الملک شمالیه قاف شهر نگارستان مرصع بعهد ملکه قاف روم و ابلیس پرستان
را بحکم الهی مستاصل سازم آن شیر غایب میشود با لشکر خود داخل دره شو و راه در کمال خوبی ست از میوه
و آب و گل و سبزه همه جا دار و بیاراست بشهر مذکور خواهی رسید بعد از ملکه قاف که آمدن او منابست
تمام ارکان دولت باستقبال تو خواهند شتافت و بدانکه براو تی رفیق ترا نیز دیو کش کردیم و بجمیع
وجوه ایشانرا بر ابلیس پرستان غالب کردانیدیم و دیگر بعضی سخنان بصاحبقران فرمود که عند الحاجت
گفته آید القصه صاحبقران آخر شب در کمال شعف و سرور از محوطه بیرون آمد تسبیح و تهلیل ملکیت
مشتری و غیره همه حاضر بودند عجب نوری در جمال و طرفه سروری در احوال صاحبقران مشاهده کردند گو یا
امروز جمیع مطالب او حاصل شده مبارکباد آنحال دادند صاحبقران داخل بارگاه شد و واقعه خود را شرح
ابو المسیح و ارضیا و بلقیع و مشتری و غیره تقریر فرمود همه صاحبقران را بشارت دادند صاحبقران رقعه
مشتمل احوال این رویای صالحه نوشته بدست مرعی بخدمت حکیم الهی فرستاد اقریطوس در
جواب تهنیت نوشت و قلمی ساخت که بگمان این بنده بحمد الله الهی بعد از قتل بوالراس و تابعان او
هر سانحه که رو دهد سبیلی باشد بسوی حصول مقاصد صاحبقران و کار دیگر که غیر متعلق بامر مقصود باشد رو نخواهد داد
والسلام صاحبقران از مطالعه این جواب با صواب خوشوقت تر از سابق شد و در انتظار نامه فرحت شمامه
ملکه گل شمالیه قاف ملکه سبز بخت پری بنت صدنقاین رحبعیم بن سلیمان علیه السلام نشست و ملکه جنوب
فردوس پری از اولاد صفی بن آصف ست و تقسیم ممالک جنوبیه و شمالیه بموجب حکم سلیمانی در عهد آصف
واقع شده و الله اعلم بالخبر [9] الصدق والکذب مصنف آنچه از کتاب فرض الاخبار یافت برای تفریح طبایع
قلمی ساخت فصل دویم از شهر دویم از سفر چهارم و این فصل و فصلی که گذشت باعتبار کثرت کتابت ربع
خود جلدی مطول ست مشتمل بقیه احوال هر دو صاحبقران و متعلقان ایشان و خاتمه کتاب تاریخ الاعظم الکوی
دو کلمه از احوال خسران مال سر حلقه ابلیس پرستان علیه اللعنه و النکال یعنی بو الراس خدا نشناس
بشنوید که آن بدبخت دون و ملعون بوسته بلعنت مقرون در طلسم حیرتکده ترک رفاقت بسر نفوس
کرده بهانه زخمداری و از ارهیم شمشیر صاحبقرانی بکوه کبریت رفته ساکن شده بود و بمشورت مادر نحس خود که

درفن

[margin, beside the line beginning «گفته آید القصه»:] وقت سحر و روز نخستین جای بیتم بدار القبیح عبادت را بتقدیم رسانید تاجی صحنه نموده زاعادت صبح در کمال

[9] یحتمل

در فن سحر نیز خود را زن پیر نقوس تهمی میدانست و فی الحقیقت درین فن خسیس مهارت زیاده داشت پیش از قتل
پیر نقوس وغیره جادوان بمجرد استماع آمدن صاحبقران [illegible] بیشتر کار از روی کار معلوم کرده با مادر نحس
خود از طلسم برآمد نخست بوطن خود رفت اطلام سخت دل و ظلمان سخت دل دو دیو زبردست در نزدیک ملک
او بودند که بوالهراس را در وقت استقلال او نیز چندان وقعی نمیگذاشتند نیز روز بروز دست و مهیا بودند هر کدام
صاحب پنجاه هزار دیو بودند بوالهراس بمالک ایشان رفت بهزبانی که بود ایشان را رفیق خود ساخت و گفت تا آدمی
خداپرست از طلسم بیرون آید ما ملک قاف را که اصل خداپرستان و بادشاه ایشانست برهم زنیم و ممالک را
از و انتزاع نموده بفراغ بال بگذرانیم ما و این کس بفن سحر و دریای آتش سد راه می سازد غیر از آن آدمیزاد دیگری باطل
السحر نمیدانند و فتح کردن آن سحر را نیز مدتهامی باید تا او وقت ما استقلال تمام بهم رسانده باشیم
بعد از آن بغیر سحر بزور لشکر نیز کارها توانیم کرد و آن خداپرست را که شنیدم عاشق یکی از بنی نوع خود است چه ضرور
که حمایت ملک قاف کند اغلب که بعد از فتح طلسم متوجه مولد و مسکن خود کردد چنانکه احوالات او و عشق دلبرش اکثر بمن
رسیده و پیر نقوس وغیره جادوان را نیز زنده گذاشته آمده ام گاه باشد که همه جا را فتح کند و قتل او در دست پیر
نقوس باشد اطلام و ظلمان گفتند استیصال ملک قاف کار بسیار بزرگست تنها از ما و تو نیاید لشکر گران
و سرداران قوی هیکل دلاور دار و مگر اینکه بادشاه برده خاکی زر سمسال بن زلزال بن بدحال بدست سنگین سینه
این دل سخت سر نیز رفیق ما شود که صاحب صد هزار نره دیوست و دیوان او هر کدام دعوی عفریتی دارند
بوالهراس گفت اگر مبین شود که او کمر برفاقت بندد ازین چه بهتر اما این کی صورت میگیرد منکه سابقه هم با او ندارم اطلام
گفت من دارم ما هر دو برادر ترا برداشته می بریم مادرت نیز همراه باشد بعد از ملاقات بزبان چرب و نرم
اگر توانید او را با خود رفیق سازید سابق او خداپرست بود اما از چند سال ابلیس را سجده میکند و میگوید تا آتشی
قابل پرستش موجود باشد تا خدای را که خاکیان را بر آتشیان برگزید سجده کردن چه ضرور القصه این هر چهار
روان شدند تا داخل سرحد زلزال کوه که مسکن و ماوای سمسال بود رسیدند سمسال آنروز با جمعی از دیوان بشکار
کردن فیل مشغول بود وقتی رسیدند که او در تیاری کباب بود خبر باو دادند که اطلام و برادرش و بوالهراس
خار آتشین مردار خوار را با مادرش بملازمت شاه دیوان می آید سمسال خوشوقت شد بدیوان خود
گفت و بدیدید کرشمه ابلیس پرستی را تا ما خداپرست بودیم سگی هم بملازمت ما نیامد و اکنون مثل بوالهراس
بادشاه بزرگ بملازمت ما میرسد بروند و بعزت ایشان را زود بیارند که کباب همراه ایشان خواهم خورد
غرض دیوان عمده عمده مثل تکراس سخت دل و تکروس سخت پیشانی و لاق و لاقاق سگ دندان و پیلنگ
سگ پستان و سماکیل شیر گردن و امثال اینها باستقبال شتافته بعزت تمام بوالهراس و مادرش را آوردند

جند قدم سمسال هم استقبال کرد با بوالهراس معانقه کرد مادرش را مادر گفت مادر بوالهراس روی او را بوسید
شراب وکباب خوردند بعد از ان جهت آمدن پرسید مادر بوالهراس گفت ای فرزند امروز جمیع دیوان
قاف تاج سلطنت بر سر تست وچراغ خانه ابلیس توئی واین ثروت وفوجی که تو داری عفریت را
میسر نبود بهادر زمانه و دلاور یگانه پهلوانان قوی درامرای تو موجودند لیکن حیف که عزم نداری که بهمین ملک
خود قناعت کرده نشسته سمسال ازین سخنان متاثر شد وگفت هرچه تو بگوئی چنان کنم گفت آدمی زاده
از دنیا آمده کارهای بسیار کرده اما ما او را بطلسم چرتکده انداختیم و با جادوان انجا بجنگ مشغول ساختیم
اکنون اگر تو کمر همت استوار بندی وعزم خود موافق احوال خود کنی ملکه قاف را برهم زنیم و سلطنت از جد
بستانیم خلاصه ملکیست چون گلزار سلطنت آن بر تو مبارک وزارت با سپه سالاری به پسرم اظلام
وظلمان نیز خدمت عظیم خواهند یافت وعده اینکه جان ابلیس را باستیصال دشمنان او شاد کردانیم
واصل این [illegible] نیت ما چنین باشد دیگر بدست آمدن سلطنت باین عظمت مفت ماست سمسال
فکری کرده گفت حالا با ملکه قاف چه قدر فوج وچند سردار باشند اظلام گفت نهصد هزار دیو ونهصد هزار
جنی ونهصد هزار پری لشکر اوست وهزار پهلوان در دیوان دارد از جنیان نیز اکثری دلاورانند مادر بوالهراس
گفت جنگ جنیان معلوم و پریزادان بدستور اما دیوان را شنیدم اکثری بیدل ومایل با ابلیس پرستی
اند دیگر از من هم یک کار عمده می آید بزور نقشی بنام ابلیس در سنگی میکنم ان سنگ در گردن تو یا پسرم
باشد دیوان را نصیحت با ابلیس پرستی میکنم در وقتی که ان سنگ محاذی چشم او باشد همین که جاهل
مرتبه نقش آن سنگ را دید ترک خداپرستی مینماید سمسال دست او را بوسید وگفت بوالهراس را
بعد از فتح بادشاه میکنم ووزارت وسپه سالاری بنام من باشد القصه بوالهراس گفت سلطنت از تو
بوالهراس برادر کوچک است هرچه خواهی بکن باجمله باهم هرچهار دیو برتسخیر ممالک ملکه قاف بیعت کردند
وعهد بستند سمسال بدیوان قریب وبعید نیز پیغام داد وبوعده ووعید نزد خود طلبید دو صد وپنجاه هزار
دیو دیگر جمع شدند و باین ملاعین همداستان گشتند دو صد هزار دیو نیز نوکران بوالهراس بودند جا
بجا متفرق گشته بودند اکنون خبر نکبت اثر در رود آن مردود شنیده از گوشه وکنارها بر آمدند القصه
جمعیت ایشان اکنون از هشتصد هزار زیاده شده باین شوکت وعظمت متوجه ممالک ملکه قاف گشتند
ودر راه هر آبادی که تعلق با ابلیس پرستان می بود سردار انجا را رفیق خود می ساختند وبر هر که نام سلیمانی
بود او را استیصال می نمودند نزدیک دره دلکشا که سرحد ملکه قاف بود رسیدند حاکم دره مذکور
طوراک دیو واطراق جنی بودند سی هزار دیو جمعیت ایشان بود دره را بستند وپیغام کردند که ای سمسال

ای بوالهراس

بآنحضرت
رفت نزد آنحضرت عهد کفتند آید کذاشته نسیان طاق بر را سلیمانی عهد و آید آمده اراده بچه بوالهراس وای

بالفعل بابا داده تسخیر آمده ایم که هوای سلطنت نکارستان مرصع در سر ما جا کرفته بمدد ابلیس فتح

میکنیم بیا ملازمت کن والا تو دانی با حیله طوراک دلاور و صاحب یقین بود بجنک پیش آمد و جمعی از ابلیس

پرستان را کشت و آخر دوست بوالهراس کرفتار شد سنک منقوش در کردن سمسال بود او را

رو برو استاده کرده آغاز نصیحت و تعریف ابلیس کردند طوراک که چند مرتبه آن سنک را دیده لیکن

میل کمی بدین ابلیس پیدا کرد آه از جان او برآمد که این چه شد من کجا و ابلیس پرستی کجا احوال دلم چرا

چنین ست در جنس خود صاحب شعور بوده شعور متفرس شده برین که این سنک علتی دارد که بدیدن

او چنین میشوم از سمسال منحرف استاد متوجه بوالهراس شد بحال آمد و النفرت لعنت بابلیس کرد که بقتل

رسید اطراق جنی جنک محاصره کرد و آخر بزور سحر مادر ملعونه بوالهراس مفتوح شد اطراق کریخت اینها داخل

شدند و بشکل ابلیس بتی بسیار عظیمی ساختند و همه سجده کردند مادر بوالهراس که بعد ازین بلفظ ملعونه او را برای

اختصار یاد کنیم بسحر در آن بت تصرفی کرد که چشم او میکشود و بر هم می آمد کاهی سخن نیز میکفت طعام

نیز میخورد و این بسبب بعضی از شیاطین که مخصوص سحر ند و دیوان و غیره انها را نمی دانستند مشغول چه یکی از آنها

کاهی در جوف بت در آمده طعام … هم میخورد و سخن هم میکفت و بست و کشاد چشم او بسبب

سحر مطلق بود القصه دیوان را در آن بت اعتقاد پدید آمد و اکثری مرتد شدند و کار این ملاعین رونق

تمام کرفت ملعونه جادو دریائی از آتش سحر تیار کرده سد راه ساخت تا لشکر بیکانه بمدد ملکه قاف

نیاید و از انجا بیشتر روان شدند بدرده و بم که قلعه سیماب بود سیماب دیو با بیست و پنجهزار دیو

در انجا بود کوتاهی سخن این ملعونه در ره سیماب را نیز کرفت سیماب دیو بسبب نکاه کردن در نقش

ابلیس پرست شد پنج شش قلعه اطراف مانند قلعه نحاس و قلعه سیاه سنک و قلعه رخام و قلعه

کوه پاره که در هر کدام سه هزار دیو و چهل هزار دیو بودند نیز بتصرف آن ملعونان در آمد بعضی بجنک و بعضی بسحر

مسخر کرد و حکام آنها که الماس و اسود و الغاز و غیره نام داشتند بعضی بجنگ کشته شدند و بعضی

کرفتار شده بسبب سحر ابلیس پرستی اختیار کردند و بعضی کریختند و ملعونه در هر سرحدی و مقامی

مانند دریای خون و دریای آتش و بحر سیماب و امثال آن بزور سحر طلسمی ساخت و راهها را

مسدود کردانید تا بمیدان وسعت آباد که در نصفه واقع ست و از انجا بست منزل دیگر دار الملک بود

رسیده اقامت کردند و از پس که از دیوان بمقتضای کلشئی یرجع الی اصله از کوشه و کنار هم رسیده

بایشان ملحق شدند اکنون جمعیت این ملاعین بدو باره هشتصد هزار دیو و جن رسیده موقتیها دارم

بوالهراس را پادشاه کرده اند و همسال سپه سالار شده اختیار نیز بدست اوست فخر و مبدم بلکه قاف رسیده و میرسد چون شنید که بمیدان وسعت آباد رسید و لشکر دشمن هم با این عدو دست بسیار اندیشه ناک شد عبد الحکیم جنی را که وزیر اعظم بود و از علم نجوم نیز بهره وافی داشت طلب فرمود و گفت از وقت آصف گرفته تا الیوم چنین مبرم بلای متوجه تختگاه سلیمانی نشده بود حالا تدارک چه باید کرد عبد الحکیم گفت فی الواقع عجب بلائی بیدرمانست که هم فوج عظیم قوی بازوست و هم درمیان این ملاعین جادوست که مادر بوالهراس عجب کهنه قحبه ایست ساحره که بزور سحر داخل طلسمها می شود و برمی آید شنیدم همه جا از سحر بندها بسته که از سلاطین اطراف کسی بمدد ما نتوانند آمد اکنون تدارک مشکل شده است لیکن چون دانا بود برای بیم مردم سخن را طول نداده دو سردار نامی که داخل سپهسالاران بودند طلب داشته با دو صد هزار دیو فرستاد ایشان سلقوج و غمسال نام داشتند بجنگ فرستاد و خود خیمه را بیرون زد اما هر دو سردار در خلوت بخدمت وزیر اعظم عرض کردند که ای خورشید فلک ما حیرانیم که از این قدر راه ما را بجکار میفرستید اگر منظور جنگ است که بجنگ فرستاده اید پس اینقدر بفهمید که فوج ایشان دو باره هفتصد هزار نره دیو و جن و غیره است دیوان جنگی لا اقل در میان ایشان کمتر از هفتصد هزار بر نیایند و اگر میدان داری بی مغلوبه بمیان آید و با سحر درمیان نیاید بحق حضرت سلیمان که از بوالهراس و همسال و پنج دیو دیگر نترسیم و آنچه از دست ما برآید کوتاهی نکنیم و بحق حضرت سلیمان که ما این سخنان را از راه نامردی نگفته ایم بلکه از طریق نمکخوارگی و دلسوزی گفته ایم چه خدا نخواسته اگر چشم زخمی باین فوج که میفرستید برسد شکست اول از جانب شما باشد و این را بعضی بفال نیکو نمی گیرند پس بهتر است اول قسمی کنید که چنین نشود و حالا که نکردید و ما که البته میرویم اگر هزار منع شما خواهد ما بکنید که از ما نمی شود عبد الحکیم گفت من سرداران دیگر و فوج دیگر از عقب شما میفرستم گفتند انها بکار ما نیایند شرم ما را خدا نگاهدارد فاتحه باید خواندن این را گفته فاتحه در حق خودها خوانده روز دیگر کوچ کردند هر چند عبد الحکیم جنی منع کرد و گفت سرداران دیگر و فوج دیگر همراه شما میکنم قبول نکردند و روان شدند لیکن چون اطراف بای سحر نیز درمیان بود از همان سخنی که گفتند می ترسیدند و از حقتعالی حفظ آبرو مسئلت می نمودند قضارا بطالع ایشان همسال با القوز ملقوز که دهقانی از لشکر خود جدا شده بسیر شکار مشغول بود ده فرسنگ قاف از لشکر دور بود که ایشان از کوهستان برآمدند کوتاهی سخن بعد از تحقیق و تفتیش جنگ در پیوست القوز بمیدان آمد حریف طلبید غمسال بمقابله او رفته بتوفیق الهی او را قلم زد ملقوز را سلقوج زنده گرفت همسال بمیدان آمد حربه بر سلقوج انداخت آورد کرده در بدل چنان او را بشت نهنگ زد که چهار انگشت در سرش جا گرفت مغلوبه شد تا دو پاس جنگیدند و آخر لشکر سردار زخمی بود آقای خود را گرفته گریختند ایشان هر دو

بجده

قزاقانه

گردن بعض و ذوالفکر این بعض که سردار دیگر
با فوج زیاده بنفر سیم قبول نکردند
حیران که ایشان کفش ربا ز منع

سجدهٔ شکر بتقدیم رسانید و سرالقوز را که لشکر سردار زخمی بود و اقای خود را که دشمنان ملکه تخت ساختند با ملقوز گرفته دیگر بودن
خود مصلحت ندانستند و یکراست قزاقانه خود را باردوی معلا رسانیدند قلیلی از فوج ایشان زخمدار بودند و قتل
کسی نشد القصه روز دیگر خبر بعبدالحکیم رسید چون از احوال ایشان اطلاع نداشت و السنت گریخته
آمدند با یاران گفت گویا این دو عزیز خود را سنجیده آن سخنان گفته بودند لیکن هنگام گریز ایشان را منع نشنیدی
و رفتن و بصورت آمدن چه بود درین اثنا ایشان سرالقوز که پیشانی را با ملقوز اسیر کرده داخل بارگاه
وزیر اعظم شدند ملکهٔ قاف در شهر بود که او را مشورت بیرون آمدن نمی داد القصه چون ایشان داخل
بارگاه شده سلام کردند وزیر گفت ای دلاوران بر بر نبردی برگشتید خوش آمدید صفا آوردید باری بگوئید
چکردید و این سخن بطور طنز بود و ایشان آن هر دو را گذرانیدند که این سرالقوز و ملقوز که خود حاضرست و احوال
را بیان کردند و گفتند بخبر وزاری ما بدرگاه باری جل اسمه انکار کرد و الا از ما هیچ نمی آمد و آنچه اندیشیده بودیم بظهور
می پیوست وزیر در شگفت ماند بر حسب ایشان را در بغل گرفت و خلعت خاص سرفرازی بخشیده روز دیگر
پیش ملکهٔ قاف برد ملکه چون دیوان عام میفرمود که دران دیو و پری و جن همه حاضر می شدند بر تختی که چار دورش
پردهٔ زنبوری داشت می نشست وزیر وغیره بیرون می استادند و حکم و احکام جاری بود و آواز ملکه همه کس
می شنیدند و چون دیوان خاص میفرمود نقاب انداخته بر تخت می نشست و غیر از مخصوصان مقرب قدیمی
دران وقت حاضر نمی شد القصه وزیر بشهر آمده احوال این هر دو دلاور را پیش ملکه بیان کرد کوه
تن و کوه پاره خطاب با ایشان با خلعتهای فاخره و اضافه مرتبه مرحمت شد و از هر کس آواز تحسین در حق
ایشان بلند شد عبدالحکیم گفت راستی که اول از ما لغزش شده بود و در رای که چنین نمی بایست لیکن الحمد لله
بخیر گذشت خدا کوه تن و کوه پاره را خیر دهاد انشاء الله تعالی ایشان را داخل چهل سپه سالار میکنیم بعد از ان مشورت
ایشان چنین مقرر شد که دیگر کسی را پیشتر نفرستند چه قلعه چند که رفتنی بود از دست رفت اکنون صبر باید
کرد تا همین جا هر چه شدنی ست خواهد شد و نیز سحر ساحر از وقت نبالسبب طلسم حکیمان تا شش فرسخی نگارستان
مرصع اثر ندارد خیمه بادشاهی را داخل حدامن بر لب نهر تسنیم باید زد و میدان جنگ نصفی داخل امن آباد باشد جز
و نصفی بیرون امن آباد عبارت از موضعی که سحر دران تاثیر نکند بود ملکه قاف در شهر باشد و گاه برای
تماشای لشکر خود و حریف در برج گیتی نما بنشیند و دوربین های مطلسم و غیر مطلسم در سرکار ملکه بود و بر نژاد
از عشایر ملکه که جبیل ماهر واسمش بود به نیابت مقرر شد که بر تخت بنشیند بارگاه سلیمانی که دیدهٔ خورشید و ماه
در زیر خیمهٔ فلک الاطلس قرینهٔ آن بخاطر نداشتند برپا کردند سامان خود را باین ترتیب درست کرده مستعد
و منتظر حریف نشستند و دلاورانی که بمنصب سپه سالاری در بارگاه ملکه سرفرازی داشتند اسامی ایشان اینست

جمسال ولاور عد و نید و همسال ولاور عد کش و ملک الطراف دلیر کوه کن و ملک اوجال ببر افکن و شیر جنه
بهادر و شیر بکر بهادر و پلنک بن پلنکان و نهنک افکن بحرستانی و دیر پوش قهستانی و شاهزاده جمیل وغیره ولاوران
دیگر که اسامی ایشان اگر همه رقم زده کلک بیان کردد کتاب بنا حق طول میکشد اینها را با این سامان و تهیه اسباب
جنک گذاشته سمسال و بوالهراس وغیره را پیش کش نمیم و بازار ابلیس را گرم کرده در هم شکنیم اما در محلی که کوه تن و کوه پاره
که نام سابق ایشان سابق مرقوم شد آن سلوک با سمسال کرده بدر رفتند سمسال حیران و پریشان بلشکر خود رفت
خبر به بوالهراس وغیره رسید بدیدن سمسال رفتند و او را دیدند که اندک زخم وارد و آزرده است که این چگونه اتفاق
افتاده و طرفه آنکه آن هر دو سردار بدر رفتند و انتقام دور افتاد بوالهراس گفت ای سمسال از زخمداری آزرده
سمسال بخندید و گفت فی الواقع تو بیشعوری این چگونه زخمی است که من از آن ملول باشم در دو روز جاق میشوم
آزرده ام ازین اتفاق و سالم رفتن حریف و کم شدن مردم از لشکر ما از آنکه اول فتح از خدا پرستان شد
گفت این قلعه ها که ما گرفتیم مگر بی جنک گرفتیم گفت عالم آن جدا اما این فوج از نگارستان مرصع آمده بود اگر شکست
می یافت برای ما خوب بود حالا باعتبار اقبال برای ایشان خوشتر بوالهراس گفت ای سپهسالار جمع نزد دیوان
قاف این چیزها را مد نظر نباید داشت القصه سمسال خاموش ماند و بعد از به شدن از آنجا نیز کوچ نموده منزل بمنزل
می آمدند تا داخل سرحد شهر شدند و از طرف میدان جنک خیمه زده فرود آمدند بتقدیر ربانی مادر بوالهراس درین
ایام بیمار بود اما اینها تا رسیدند نامه اول بملکه قاف باین مضمون انشا کردند که ای ملکه ملک ما سیر حاصل منبت
باین سبب طمع در ملک تو کرده ایم و هرچند که حالا بسبب ابلیس پرستی ما را رجوعی بحضرت سلیمان نمانده لیکن
باز هم بزرگی ترا نگاه میداریم و ترا میگوئیم که جمیع اهل و عیال و اموال و اجناس خود را برداشته بملک برو ملکی
که بوالهراس و سمسال داشتند از آن تو باشد ما فوج خود را همراه کرده میدهیم تا ترا در آن هر دو ملک مستقل گردانند
در حساب گویا ما از تو چیزی نگرفتیم همین که یک تبدیل ملکی واقع شده باشد و این در عالم دوستی می تواند شد
دیگر متعرض دین و آیین تو هم نمی شویم اگر بجای تو دیگری می بود البته که سجده ابلیس باو میفرمودیم باید بمجرد وصول نامه
محبت شمامه بر مضمون آن راضی شوی دیده که ده قلعه سرحد ها را چگونه گرفتیم نگارستان را هم باسانی می توانیم
گرفت اکنون دوباره هفصد هزار دیو جنگی با ماست و مادر بوالهراس که ساحره ایست که بیک جنبش لب عالم را
آمیزند دیگر تو دانی نامه را تیار کرده بدست ظلمان داده روانه کردند ظلمان با دو هزار دیو که چنین بعنوان ایلچی گری

برهم

داخل اردوی معلا شد شاهزاده جمیل با هژده هزار دیو بر تخت جلوس فرموده بارگاه را برآراست عبدالحکیم جنی
بر کرسی وزارت نشست دیوان زبردست مانند جمسال و همسال وغیره جا بجا در اطراف استادند و اگرچه خاتم سلیمان
حالا نیست اما تخت سلیمانی چون نقوش اسما معظمه داشت قلیلی از مرغان چون پادشاه بر آن جلوس فرمودی با غایت

از روی

از روی او برکشیدندی دور بارگاه برادار میکردند و سایه می‌افکندند ملکه برای شکوان تخت را نیز همراه کرده داده بود
بوسته غاشیه دار و جمیل بر تخت دیگر می‌نشیند القصه روز آمدن ایلچی غاشیه از روی تخت مبارک برچیدند
مرغان سایه انداختند غلامان را حکم شد تا داخل بارگاه کردید گفت نامه شاه دیوان بوالهراس بن ملونه جادو
آورده‌ام و نامه شاه ابلیس پرستان سمسال بن زلزال بدست سنگین سینه این دل سخت سر نیز آورده‌ام
دیوان همه خندیدند و جنیان و پریزادان و داناکه اوقات ایشان از آن شریفتر است که ذکر ایشان در میان
آید همین دیوان خندیدند کوه‌تن ولد و گفت ای قرمساق تو کلب و لهجه ایلچی‌گری را نداشتی چرا آمدی نام
پدر قرمساق بوالهراس را مگر نمیدانستی که نام مادر قحبه‌اش بروی و سمسال سابق که خدا پرست قابلیت این طول
در نام نداشت اکنون که ابلیس پرست شده از سگ کمتر است طول نامش در کونش باید انداخت
غلامان از شوکت بارگاه و آن جنیان و دیوان عالیجاه بترسید و ناطقش بند شد حیران بایستاد آخر کوه‌تن
بی بر سرش زده نامه را گرفت و رفت که بدست عبدالحکیم بدهد غلامان مسخره از خجالت دار نمشتا و بر سر کوه‌تن
زده سهل زخمی رسید کوه‌تن برگشته دار نمشتا را از دستش بدر کرده بهمان دارا در رافع النار کرد نامه را خواندند
همه خندیدند که خوشنامه محبت نامه نوشته‌اند بعد از آن کوه‌تن گفت ای آصف عهد اکنون جواب این نامه
بر ذمه غلام بگذارید میخواهم لاشه این قرمساق را در صندوق کرده مهر خود بر آن زده با نامه پاره در بارگاه ابلیس
پرستان رسانم اگر فسادی رو دهد حاضرم و مار از روزگار ایشان برمی‌آرم از آن ساحره که ترس داشتیم
شنیده‌ام که به بیماری مرگ گرفتار شده هرچند عبدالحکیم جنی و شاهزاده جمیل منع کردند او همت این مطلب درخواست
آخر راضی شدند و برادرش کوه‌پاره را گفتند که از احوال برادر خود خبردار باشد و هر قدر فوج که مطلوب
باشد ببرد چهار سپهسالار را بامر نامزد شد او فوج را چندین حصه کرده متصل هم استاده کرد و باقی تمام لشکر
سلطانی غافل نبودند اما کوه‌تن لاشه آن نابکار را در دیو صندوقی کرد و دو هزار دیو که همراه او بودند حکم کرد تا همه را
اسیر کنند جمعی کشته دلاوری داشتند باین طریق داخل لشکر ابلیس پرستان شد شهر انداخت
بکشتن رسیده و باقی اسیر شدند صد دیو را فرمود تا چوبها زیر صندوق بسته بطریق حمالان برداشتند
که آصف عهد تحفه برای سمسال و بوالهراس فرستاده عذرها خواسته بعضی از جواسیس اخبار مختلف با ایشان
در باره ایلچی رسانیده بودند یکی گفت دار نمشتا بر دیو زبردستی انداخت او را کشت دیگری او را تصدیق
کرد و گفت لیکن خود هم کشته شد دیگری گفت خیر حالا او بیرون بارگاه آمده فوج خود را گرفته خوب جنگ میکند
و از این مقوله بوالهراس و سمسال خرم می‌شدند و ابلیس را سجده میکردند درین اثنا خبر آمدن کوه‌تن رسید داخل بارگاه
شده گفت وزارت پناه بر شما لعنت کرده و این تحفه فرستاده و گلا کرده که چنین حرام زاده ناقباحت فهم را
با ایلچی‌گری فرستادید که در بارگاه سلیمانی دست بحربه کند و مردم را زخمی نماید چنانکه غلامان مرا زخمی کرد و من او را بجهنم فرستادم

اینها ازین جواب و سوال در حیرت افتادند عمسال گفت عجب دیوزاده حرامیست که ظلمان را کشته و باز پیش ما آمده
جواب و سوال باین جرات میکند بوالهراس گفت اکنون که تحفه برای ما آورده و این دلیل عجز ملکه قافست مارا
هم پیش ضرور نیست او این را زخمی کرد این امر را گشت همین می باشد القصه بوالهراس گفت ای دلاور
تو گفتی که وزیر بر ما لعنت کرده گفت چه بد گفته انچه در حق پیر و مرشد شما یعنی ابلیس میگوید در حق شما هم گفته
بوالهراس گفت این را که درست میگوی کوه تن این را گفته بی انکه سلام کند یا رخصت شود براه افتاده
بوالهراس گفت کجا میروی خلعت برای تو میطلبم گفت احتیاج نیست وقت بیایت مال بسیار
از شما بغنیمت خواهم گرفت این را گفته بیرون آمد اما اینها اول مهر را ملاحظه کردند مهر کوه تن را دیدند گفتند مهر
وزیر چرا نیست شاید باین حواله کرده اند او مهر خود بران کرده باشد القصه صندوق را برکشودند نامه پارهٔ بابت
خود و لاشهٔ ظلمان را دیدند دوازده دماغ ایشان برآمد و عالم در نظر ایشان تیره و تار گردید نهیب بسرداران
خود دادند که مگذارید که این مفلوک مارا مسخره کرده مفت بدر رود سر او را بیاورید اما کوه تن در کمال متانت مفلوک
آن ره پشت نهنگ را بر دوش برگرفته میرفت که از عقب شور شد احوال را دریافت و برگشته استقبال
کرد چنانکه اینها شور کنان می امدند در میان اینها چنان درامد که آتش در باروت در آید و خرمن عمر اکثری را
از ان اشرار نابکار با آتش آهن بسوخت هر طرف که رو میکرد از کشته پشته می ساخت کوه پاره نیز از انجا
نزدیک بود فوج را گرفته از کنار لشکر قتل شروع کرد و جمعی را کشته خود را به برادر رسانید فوجی از کفار هم رسید
باز فوجی از اسلام آمد دمبدم فوج بیکدیگر می شدند تا مغلوبهٔ عظیمی دست داد تا سه روز بود و دران مغلوبه بغیر
از عمسال و بوالهراس و بعضی سرداران همه سرداران کفار مجروح گشتند و جمعی قتیل نیز شدند و آخر چون ملونه
پر بیمار بود شکست بر لشکر کفار افتاد تا چهار فرسخ شکست خورده رفته بودند که ملونه دران بیماری ازین ماجرا
مطلع شده بهر حالی که بود برخاسته چند اسمی از سحر خوانده بر آلی دمیده بجانب متعاقبان لشکر اسلام پاشید این
اثر کرد که همه دست از تعاقب برداشتند و خیمه کفار را نیز غارت نکردند و داخل لشکر خود شدند از کافران
بسیاری شربت بوار و هلاک چشیدند و با آتش جهنم رسیدند اما این خبر در همه جا شائع شد که ملونه جادو
دران حالت رسیده و آلی بجانب لشکر اسلام پاشید که در نظرها آتش رنگ نمود و دل ایشان میل بمراجعت
فرمود مردم اسلام با وجود این فتح نمایان اندیشه ناک شدند و گفتند خدا تعالی این ساحرهٔ ملونه را بجهنم رساند
که بفراغ بال جنگ کنیم القصه ملونه مرده و ده نیز بعد ازین بحال آمد و غسل کرد و فرمود تا طبل زدند باطلاع از جانبین
معرکه آرائی شد از هر دو طرف جنگجویان بمیدان آمدند و بسبب سحر انعقاد که در عین جنگ ملاحظه میکرد اگر طرف
خود مغلوب می یافت بسحر او را غالب و حریف او را مغلوب میگردانید بعد ازین یا کشته می شد یا زخم بر میداشت

یا اسیر میگشت

یا اسیر می شد و آخر بسبب سنگ سحر بی اختیاری مرتد می شد باین سبب در چند جنگ متواتر مصیبت عظیم بلشکر
اسلام رسید و سرداران اکثر بدار العدم رفتند و بقیه زخمی شدند و قلیلی مرتد گشتند ملکه قاف هر روز
از برج جهان نما تماشا میکرد و میگریست و مناجات میکرد و آخر چون انطرف هم زخمیان بودند چندی جنگ موقوف
ماند لیکن مادر بوالهراس با مسال در ساعته هر روز جنگ با و میدهد و آن کیدی لعین هم غنیمت میداند متوقع سلطنت
که از بوالهراس گرفته باو دهد اما شبی ملکه قاف بسیار گریست و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات کرد
قریب بصبح چشم او گرم شد در عالم واقعه جمال آصفی را دید باو فرمود ای فرزند آزرده مباش که حق تعالی از نوع
حضرت سلیمان دلاوری را در نیجا رسانیده تمام دیوان قاف را مطیع خود ساخته طلسم حیرتکده و انمار را شکسته سیر
ظاهر و باطن مصر العجایب کرده بوالهراس از بیم شمشیر او گریخته اینجا آمده در همین میدان از دست ان عالیمکان که نظر کرده
نور حضرت خاتم الانبیاست و صاحبقران اعظم لقب دارد مقدر و مقررست که فردا نامه شفقت شمامه باو بنویس و عبدالحکیم را
از فلان راه بفرست در نامه او را بسیار ستایش کن و القاب او را بر زبان قاف نظر کرده نور سلاله گوهر عبدالمناف
سلطان معظم مکرم افتخار سلاطین بنی آدم صاحبقران اعظم نور البصر قوة الفواد شاهزاده عالی نژاد خورشید تاج بخش نویس جنگ
باختیار شماست تا انوقت موقوف کن و غالب که کفار خود هم بسیر و شکار و مجالس مشغول باشند که باعتقاد خود غالب
گشته اند ملکه قاف چون بیدار شد دل خود را روشن یافت صبح عبدالحکیم را طلبید احوال منام را گفته مبارکباد شنید
نامه موافق ارشاد نوشته بجانب صاحبقران روان کرد ما هم در مجلس صاحبقران حاضر می شویم و احوال فیروزی مآل
او را بیان می سازیم رسیدن نامه محبت شمامه ملکه قاف بصاحبقران اعظم و با ... استقبال فرستادن
ابو المسیح و مشتری را بغرض طلبیدن وا ... او ... اشتن و بعد از دریافت کیفیت کوچ کردن بجانب
نگارستان مرصع از راهی که حضرت آصف ارشاد کرده بود اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
کرده اند که شبی که صاحبقران اعظم در گنبد ریاضت گاه آن بشارت یافت همان شب ملکه قاف مریم
حجره تقدیس ملکه سبز بخت پری جمال آصفی را در خواب دید و بآن حکم مامور گردید و راهی که عبدالحکیم جنی را ارشاد
شد همان راه بود که بصاحبقران نشان داده بودند لیکن عبدالحکیم روزی که روان شد در منزل اول بدیدن جمال آصفی
چشم خود را روشن ساخت که باو اسمی تعلیم فرمودند که ببرکت آن شیر سد راه او نشد باملاء روز جمعه بود
که مخبر جنی که از جمله جواسیس عمده ملکه سردار آنفرقه بود بخدمت صاحبقران رسید بعرض رسانید که از فلان طرف
که هرگز محل عبور هیچکس نیست جنی مقدس سیر و شکلی با جمعیت پانصد کس بیرون آمد وضع و لباس سرداران عمده
دارد و نامه بجای تاج بر سر دستار نصب کرده متوجه اردوی معلی ست شاید تا فردا برسد من از مردم او
تحقیق کردم گفتند از نگارستان مرصع که دار السلطنه ملکه قافست میرسد برسیدم این نامه برای کیست

گفتند برای این آدمی زاد عالی نژاد که بزبان قاف خطاب یافته صاحبقران معلوم کرد که تعبیر خواب بظهور پیوست
فرمود باز برو خبر دیگر بیار اما آخر روز دیگر مخبر جنی مرد موقری را همراه گرفته رسید او را بر در بارگاه استاده کرده خود
اندرون رفته بعرض رسانید که آن بزرگ جلیل القدر موقری را از طرف خود بعالی خدمت فرستاده فرمود بیاید
چون داخل بارگاه شد بعد از سلام بسیار با ادب دعا و ثنای صاحبقران بر وجه شایسته و زبان فصاحت
بیان بتقدیم رسانید چنانکه اهل مجلس [illegible] صاحبقران زبان بتحسین او گشودند و صاحبقران آثار نجابت و ریاست
از وضع او معلوم کرده اشاره بجلوس فرمود بقدر مرتبه که او فت برای او در چشم صاحبقران تعین یافت صندلی زرین
با و مرحمت فرمود آداب بجا آورده بنشست بعد از لمحه برخاسته دوباره دعا و ثنا کرده بعرض رسانید که سایه
عالی بر مفارق اوالی و اعالی قاف و ربع مسکون با آفتاب قیامت مقرون باد ملکه قاف بموجب بشارت
حضرت آصف وزیر اعظم و دستور معظم خود عبدالحکیم جنی را با نامه محبت شمامه بعالی خدمت بسفارت فرستاد
و آن بزرگ صفی الجان غلام را که از امرای اوسط مملکه عالی منزلت ست و یقین ان بزرگ شده آمده پیشتر فرستاد
که تا از ورود خود نظر کرده نور صاحب مقام محمود اطلاع دهد صاحبقران که او را شربت فرموده خلعت سنگین
عنایت نمود فرمود در ضمان الهی برو و با آصف عهد سلام ما بگو و اینک که مردم میرسند که ایشان را در باغ
دل افروز فرود آرند فردا ان شاء الله تعالی ایشان را خواهیم دید بزرگان لشکر ما باستقبال ایشان خواهند
آمد بالجمله بعد از ان ملک مصقال شاه را آن شب مهماندار او مقرر کرده در باغ دل افروز بمهمانی فرستاد ملک
مصقال ملازمت آصف عهد کرد روز دیگر صاحبقران شاهزاده مشتری را با الوالمسیح رمال و بلقع مرتاض
باستقبال عبدالحکیم فرستاده بغرت هرچه تمامتر طلبید چون بر در بارگاه رسید شاهزاده هر فرزانه فرستاد
فرمود رتبه عظمی دارد وزیر اعظم ملکه قاف است وضمن شنیده ام که از اولاد دختر صفی بن آصف است که یکی از عالم
جنیان منسوب شده بالجمله چون داخل بارگاه شد و سلام بصاحبقران چنانکه بملک قاف میکرد کرد صاحبقران نیم قامت
تعظیم او برخاسته با او معانقه فرمود و در پهلوی شاهزاده مشتری صندلی بر الیس انداختند اما مشتری
بمبالغه تمام او را بر خود مقدم نشانیده خود بجای او نشست صاحبقران خرم شد بعد از ان نامه را بدو دست گرفته
پیش تخت رفت صاحبقران هم تعظیم نامه هم نثار بتقدیم رسانیده نامه را گرفت و بروایت اصح تا داخل شد اول
نامه را گذرانید بعد از ان بسلام گاه رفته خود سلام کرده دعا و ثنا بجا آورد و صاحبقران او را نشانید بعد از ان
نامه بمشتری دادند بزبان آن قوم بود در کمال فصاحت و بلاغت و مضمون نامه مضمون خواب ملکه بود و بیان شهر آشوبی
بو البراس وغیره ابلیس پرستان صاحبقران فرمود بمن نیز بشارت شد ان شاء الله تعالی روز سوم
روا داریم القصه در ساعت سعد و روز سعید با ملک الجن ولطیفه سیمتن که او نیز از حضار لشکر بود و حیرت

افزا و روشن

افزا و روشن چمن پری و ملکه خورشید نگار و بهار افروز و دلبر ناز و قمر ناز با مادران خود و ملک مصقال
و رایض جوان بخت و پسر پادشاه ارض الطیب که بر دختر شاه سنبلستان عاشق است و رفقای بجان
برابر خود از مشتری و هرمز گرفته تا مهتر معقول و غیره که اسامی ایشان مکرر تحریر یافته از دره ابیض کوه متوجه نگار
ستان مرصع گردیده و این همه لشکر انبوه کرده و گروه که همراه صاحبقران شده بموجب حکم آصف بود
که تمام مردم خود را از خاکی و آتشی و ذکور و اناث همه را به عجب لشکر قیامت اثر همراه ان شهریار شده
و از حکیم اقریطوس که سابق رخصت گرفته بود چنانکه گذشت با طلا اول بدهنه دره رسیدند شیر سفیدی
که گویا پاره کوه البیت سد راه شد و نعره کشید که جگر بعضی از حیوانات آب شد اما صاحبقران از تخت روان
جسته پیش شیر رفت کلمه یا اسد الله الغالب سه مرتبه فرمود شیر هر مرتبه سر بزمین میگذاشت
بعد از آن پیغام آصفی رسانید شیر غایب شد و سر راه را گذاشت صاحبقران داخل دره گردیده و در سی
و دو روز از دره بیرون آمده نزول اجلال فرمود پشت شهر دران طرف و شهر از آنجا ده فرسخ
بود عبد الحکیم وزیر صاحبقران را آنجا گذاشته خود بخدمت ملکه قاف آمد احوال را گفت ملکه بسیار
مشعوف شد و فرمان داد که تخت سلیمانی را برای آنجناب ببرند تا سوار شده تشریف بیارد و شهر را
بآئین بستن زیب و زینت بخشید و جمیل با هر دو سردار که از عمده تر بود از هر جنس باستقبال حکم زد
فرستاد و سامان ضیافت القدر که تمام لشکر صاحبقران را کفایت کند آماده و مهیا ساخت و مقرر
شد که ده فرسخ را در سه روز طی کنند و هر روز ضیافت تمام لشکر از جانب ملکه باشد صاحبقران
اگرچه ملک الجن [illegible] و غیره را از سلاطین قاف دیده بود در میان اینها ملک الجن
از همه بحسب [illegible] و جلال بیشتر بود اما اینجا را اصلا نسبتی بهیچکس نیافت دولت بسیار جاه و جلال
بیشمار دید با خود گفت چرا نباشد ملکه اللوکست و این نیز خطاب ملکه قاف بود القصه ضیافت هم
بنوعی کرد که برای هر ادنای حصه ملوکانه رفت باین دستور میرفتند تا به فرسخی شهر داخل باغ دلگشا
گشتند شاهزاده جمیل ماه رو تخت سلیمانی را گرفته باستقبال آمد یکدیگر را دریافتند در میان
جمیل و صاحبقران سلوک پدر و فرزند واقع شد آنگاه غاشیه از تخت سلیمانی برداشتند صاحبقران
بدولت و اقبال بران جلوس فرمود مرغان همه سایه برسر صاحبقران انداختند ابوالمسیح دار ضیا
و بلقیع و مشتری و هرمز و غیره همه مبارکباد دادند مهتر سریع السیر گفت ایشهریار باعتقاد غلام امروز پادشاه
شدی که بر تخت سلیمانی نشستی اگرچه بفضل الهی از هفت پشت پادشاه و پادشاهزاده القصه صاحبقران
را باین شان و شوکت داخل شهر کردند صاحبقران نگارستان را عجب شهری دید که شهرهای

طلسم مصر العجایب را فراموش کرد مع هذا اینها در طلسم و این بغیر طلسم تفاوت بسیار مجملاً همه
در و دیوار حصار و خانهای بادشاهی از خشت طلای پخته و سیم خام ترتیب یافته جا بجا مرصع شده بود و اشجار و گلها
چنانکه بر دیوارها از رنگ می سازند و رانجا از یاقوت و زمرد و امثال آن بود چشم را روشنی بخشید
و ملکة الملوک قاف تا در دیوان عام خود باستقبال آمد فرق کرد که کسی غیر از صاحبقران و عبد الحکیم و شاهزاده
جمیل دیگری نیاید دیگران را باز میطلبیم چنان کردند چون صاحبقران نزدیک رسید از تخت خود پیاده شد ملکه فرمود
تا تخت او را گذاشتند و بر همان تخت سرو قد برای تعظیم برخاست صاحبقران اراده کرد که دست او را
بوسه ... او نگذاشت و صاحبقران را در کنار گرفت و سر او را بسینه خود چسبانید و پیشانی همایون را
بوسه داد و فرزند خواند بعد از آن گفت بسم الله سوار شوید هر دو تخت همراه بودند جمیل و عبد الحکیم در جلو بودند تا بدیوان
عام رسیدند ملکه لمحه با صاحبقران سخن گفت عذر مقدم خواست از رنج و راه پرسید از دست دیوان شکوه
کرد همه را جواب شافی شنید بعد از آن ملکه خود بر تخت برده وا نشست و پرده‌ها را انداختند آنگاه بار عام
داد جوانان بنی نوع صاحبقران مانند مشتری و غیره قدم در پیش نهادند عبد الحکیم و ملک الجن دو طرف
تخت استاده احوال هر یک را عرض میکردند و بملازمت میرسانیدند چنانکه اول احوال شاهزاده هرمز که پسر قیصر
روم و داماد بادشاه فرنگ پسر خاله صاحبقران مهجور الوصال من المحبوب ملکه فرمود خدا مطلبش برآرد خلعت
سلیمانی با شمشیر و خنجر مرصع عنایت فرموده سر او را اندرون گرفته بر سینه رسانید و همین سلوک با مشتری
و فرخزاد و اکلیل و حنظله در میان آورده و دیگران که در مرتبه دوم بودند سر اینها اندرون نگرفت و شمشیر و خنجر
اینها فی الجمله تفاوت در قیمت داشتند اما با مهتر سریع السیر همان سلوک کرد که [illegible] کرده بلکه اندک زیاده
و یک دو دسته خنجر با نیمچه باو عطا فرمود که آن جواهر قیمت هفت ملک باشد بعد از آن جنیان بملازمت
رسیدند مانند رالیض و شاهزاده ارض الطیب و صقال شاه و غیره ملازمت کردند موافق مرتبه با هر یک سلوک
فرمود و انعام داد اما با ملک الجن سلوک برادرانه فرمود و او را با صاحبقران اندرون طلبید نظر بر مرتبه و حرمت او
و عظمت سلطنت او بعد از آن صاحبقران را در روشن قصر که منزلی از منازل بادشاهی از آن بهتر نبود فرود
آوردند و آن قصر آنقدر منازل داشت که رفقای بنی نوع صاحبقران بفراغت در آن گنجیدند بلکه رالیض و آن عاشق
دیگر هم و از آن روز صاحبقران تفرقه دیگر در میان انداخت که عاشقان از نوع انسان و جن همه با صاحبقران
باشند و سلاطین دیگر علحده باشند ملکه خورشید نگار و روشن جبین و ملکه بهار افروز و ملکه دلنواز و ملکه
حیرت افزا و ملکه لطیفه سیمتن داخل حرم شدند چون ملکه قاف اندرون رفت همه بملازمت رسیدند خورشید
نگار را بعد از دریافت احوال از همه بیشتر معزز گردانید فرزند گفت و دلنواز را تا دیده محبت او چنان در دلش
جا گرفت

جا گرفت که بفرزندی برداشت بملک الجن پیغام کرد که بعد ازین این دختر ماست دعوی نخواهی کرد ما فرزند
نداشتیم این را بفرزندی برداشتیم جمیع مهمات او را متکفلیم ملک الجن گفت سعادت من و او هر دو است
ور دل ملکه قاف اینکه چون صاحبقران از مهم ابو الهراس وغیره اشرار باز پردازد او را بصاحبقران دهد و هرچه
که از اموال و اسباب وارد بعنوان جهاز دختر بصاحبقران عنایت فرماید با این سبب دلبرناز را بفرزندی
گرفت و خود از روز اول تا امروز که نود سال از عمر شریفش گذشته قبول کتخدایی نکرده این امر منافی سلطنت
دانسته اما در واقعه شبی دلبرناز را در سن هفت سالگی دید مهر او در دلش جاگیر شد پرسید ای
دختر کیستی گفت فرزند شاهم ملکه او را در بغل گرفت و روی او را بوسید و گفت من هم ترا دختر خواندم
چون بیدار شد مهر آن دختر در دلش منقوش بود اکثر از سلاطین اطراف که دختری داشتند تصویرات
دختران ایشان طلب داشت هیچ کس را شبیه بآنکه در خوابش دیده بود نیافت و چون ملک الجن
شاه طلسم بود و طلسم حایل بود تصویر دلبرناز باو نرسید بعد از چهار سال باز در واقعه آن دختر را دید در
یازده سالگی شناخت برجست و او را در بغل گرفت و بوسید بسیار شفقت کرد فرمود ای بیوفا
تو چگونه دختر مایی که ما در فراق تو بجان رسیده ایم و تو هرگز پیش ما نمی آیی گفت ای قبله و کعبه من هر چیز
موقوف بر وقتست البته بخدمت خواهم رسید و تنها نخواهم آمد بلکه مطلوب من همراه من خواهد بود ملکه نام
پرسید گفت دلبرناز پرسید فرمود پدرت چه نام دارد گفت شاه طلسم دیگر ملکه بیدار شد و خار
خار محبتش بیشتر در دلش جاگیر شد دیگر باره تصویرات یازده سالگان را طلبید حتی تصویر ملکه روشن
جبین نیز برد بیلکن اثری از مقصود نیافت پای در دامن صبر کشیده بود اکنون که او را بعینه دید بی اختیار او را
در بغل گرفته بگریست و بفرزندی گرفته بملک الجن بجلدی پیغام داد که درین دعوا نکنی که فرزند ماست او را
چه قدرت که در جواب جز نعم تواند گفت بجان و دل قبول کرد معهذا روز تولد چون او را پیش حکیم فرقیطوس
الهی برد آن جناب طالع او را دیده فرمود چنان از اوضاع فلکی در باره این دختر بلند اختر ظاهر می شود که زوجه
پادشاه عالی جاهی که صاحبقران عالم و زبده اولاد حضرت آدم باشد شود و اول این دختر را پادشاه دیگر که از
ملک در جمیع مراتب عمده تر باشد بفرزندی خود بگیرد و کتخدا کرده بآن پادشاه دهد ملک الجن را الکلام بخاطر
بود اکنون که ملکه قاف این پیغام کرد فرموده حکیم بخاطر آورده بطوع و رغبت گفته ملکه قبول کرد اما چون ملکه
قاف با خورشید نگار و بهار افروز وغیره موافق مرتبه هر یک سلوک کرد احوال بهار افروز پرسید
که او چگونه درینجا آمد روشن جبین باز عرض کرد که اخفای احوال خود منظور دارد تا مادرش فردوس پری
از ورود اینجا اطلاع نیابد ملکه فرمود خدا او را بمطلب رساند فی الواقع طالب را نیز مطلوب بدیگری کار نسبت

روشن جبین در گوش ملکه احوال او و خورشید نگار را
بر سبیل راستی بیان کرد ملکه بر
ایشان ترحم فرمود

خواه مادر باشد و خواه پدر القصه ملکه قاف بعد از آن صاحبقران را اندرون طلبید و گفت چون او را فرزند خوانده‌ام
از دور و کرفتن مناسب نیست صاحبقران اندرون رفت نزدیک تخت خود بر کرسی مرصع نشانید با هم سخنها
درمیان آمد از صاحبقران احوال پرسید آن جناب از ابتدای تولد خود تا الیوم هر قصه که داشت بطریق اجمال
بیان نمود ملکه قاف بسیار دردمند بود و محبت الهی داشت بر احوال آنجناب بسیار گریست صاحبقران
فرمود ای ملکه آفاق وای بر من مهربان تر از مادر و در استغفاق و اخلاق اگر تفصیل احوال این فرزند منظور باشد از
روشن جبین بپرسند که او جمیع افسانه‌های من و رفقای من نیکو بخاطر دارد ملکه فرمود همه که با استماع این مقوله
حقایق شوق دارم چرا که دل بفرمان کسی نیست بغیر آن بوی فسق عشق صادق ندارد البته خواهم شنید القصه صاحبقران
دو سه روز باین نوع بسر برد و لشکر آنجناب که زیاده از مور و ملخ بود در اطراف شهر فرود آمده بود و نیز اغاز دا
ستان محاربات صاحبقران اعظم با بوالهراس [illegible] و مسالح غیره دیوان ابلیس پرست و استیصال ان ملاعین
و قتل بوالهراس [illegible] بدست صاحبقران و دیگر [illegible] اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند
که بوالهراس و غیره ابلیس پرستان خدا ناشناس چون بسبب سحر ملعونه مادر بوالهراس انغلیه بر لشکر ملکه قاف
یافتند خود را غالب و ملک را از کوته اندیشی مفتوح شده یافتند و چنان بخاطر رسانیدند که اکنون هر گاه خواهیم
نگارستان را تسخیر توانیم کرد بالفعل چندی [illegible] بگذرانیم و شکاری کنیم و شراب خوریم و در نگارستان
راه جاهای خوب و منازل مرغوب وارد سیر کنیم [illegible] وقت جنگ بیندازیم این اراده کرده بکوه سبز گل
رفتند که آن کوه را دیوان بسیار می‌پسندیدند غاری داشت پر از درختان انگور که خود بخود پخته شده و غار
ریخته تو ده شده بجوش آمده شرابی شده که دیوان از آن حظ داشتند این ملاعین همه در آن غار رفته فرش
کردند و جابجا که در سنگ گوها و حفرها بود و این انگورها در آن افتاده متعفن شده شرابهای مسکر بهم رسانده بود
از آن گرفته شروع بخوردن کردند جواسیس نیز ترک آمد و رفت و در لشکر اسلام نموده بخاطر جمع بشراب خواری
مشغول شدند چه خاطر ایشان بالکلیه جمع شده بود باین سبب از دو رو عاقبت محمود صاحبقران ایشان را
خبر نشد اما صاحبقران بعد از آنکه دو سه روز در شهر نگارستان مرصع در حرم و بیرون بعشرت بسر برده
از شهر برآمد و داخل بارگاه سلیمانی شد اکنون لشکر اسلام من حیث المجموع دو برابر لشکر کفار است و این لشکر
در مقابل کفار فرود آمده اما در عرض آن کمیش رفتند و درمیان میدان جنگ بارگاه سلیمانی استاده کردند
و صاحبقران فرمود که از بنی آدم هر که باشد نقاب بر چهره اندازد و جنیان و دیوان نیز که بوالهراس ایشان را
می‌شناخت وضع لباس را تغیر دهند و در لشکر خود بر مقام خود در وقت جنگ استاده نشوند و برای جنگ میدان
دیگر مطلوب شب باین دیو و جن که در لشکر بوالهراس مانده بودند پیغام کردند از طرف عبدالحکیم منی که حق شناس

سالک

و خود نیز آن جناب نقاب بر چهره انداخت اما چون بارگاه سلیمانی را در میدان جنگ ایستاده کردند

سالک حقیقت را حق تعالی توفیق داد که بمدد ما آمدند اکنون شما عقب تر روید و میدان جنگ را بما بسپرید چون
این پیغام طلقوس جنی و شمقال دیو که سرداران لشکر بوالهراس و شمسال بودند رسید و ملاحظه لشکر قیامت
اثر اسلام کردند جاسوسان فرستاده معلوم نمودند که قریب بیست و چهار پنج کس از آدمی زاد
نقابدار استند در بند ایشان بلرزیدند و در کار این نقابداران حیران ماندند باری طلقوس جنی خود بدان غار
رفت جمیع سرداران مست باده غفلت بودند و مادر بوالهراس از همه زیاده تر مست بود و شمسال را در
بغل گرفته فرزند فرزند میگفت و وقت خلوت کام دل از و میگرفت و او را مژده سلطنت میداد
و میگفت چون از تو محظوظ شوم ترا بادشاه کنم یا ملک را دو حصه کرده هر کدام را از تو و بوالهراس بادشاه
حصه کردانم و فتور تسخیر این ملک حالا چیزی نمانده همین که ما از جشن فارغ شویم بیک تاخت نه لشکر
بند شود و نه سردار و نگارستان بماند شمسال خرم شد و گفت بتوفیق ابلیس روز بازوی من
و بوالهراس و فن جادوی تو کارها خواهد کرد ازین ملک که فارغ شویم بسر حد جنوبیه پردازیم و فردوس را
نیز زیر و زبر کنیم چنین قابو برای ابلیس پرستان دیگر بدست نمی اید ملعونه گفت نیکو گفتی از وقت
سلطنت هر دو کس هم در حساب درست می آید درین سخن بودند که طلقوس رسید بوالهراس با دیوان
خود جدا نشسته خمار شکنی میکرد که طلقوس در نهایت سراسیمگی آمد احوال را به بوالهراس گفت که
پیغام عبدالحکیم جنی بما چنین رسیده و چون ما تحقیق کردیم لشکر نور رسیده مانند مور و ملخ بود و بادشاه آن
عظیم الشان در میان ان لشکر بودند و بیست و چهار کس از آدمیزاد نقابدار در کمال عزت و اقتدار منتظر
در آمدند از میان ایشان یکی بر تخت سلیمانی متمکن بود که مرغان بر سر او سایه انداخته بودند و عبدالحکیم
بر کرسی وزارت پیش او باادب نشسته بود و طرفه مجلس با شکوهی از زبان جواسیس ظاهر شد که سابق
دران بارگاه عشیر عشیر آن شکوه نبود چون طلقوس این خبر به بوالهراس رسانید نزدیک بود که از بیم قالب
تهی کند گفت یاران چهار آدمی ان بلا بر سر بوالهراس آوردند که از دست اینها گریخته باینطرف آمده ام
حالا که بیست و پنج کس شنیده می شوند چه خواهد شد و اینها از کجا آمدند از زمین جوشیدند یا از
آسمان باریدند اینها که چهار کس بیش نبودند که در طلسم حیرتکده انها را گذاشته آمدیم که ملکه قاف کسان
خود را با دمیزاد فرستاده این جمع را بکومک طلبیده باشد چون شنیده که درین ایام آدمیزادان بر دیوان
غالب می آیند القصه برخاسته پیش مادر نحس خود آمد آن ملعونه همان وقت از عیش خود فارغ شده بود
و توقع عیش دیگر داشت که بوالهراس رسید گفت فلانی خاک برین عیش که تو میکنی بر احوال خود گریه
کن که روز عشرت ابلیس پرستان بسبب اندوه و ملال تبدیل یافت شمسال سراسیمه شد و گفت

آشناه دیوان مگر خبر تازه رسیده اما ملوته چون مست بود در ان وقت او را غیر از روسیاهی کاری نظر
نبود چندان وقعی نگذاشت و بوالهراس را گفت زود بگو ای بی مغز نمیدانم کدام دروغ را شنیده
از نامردی به خود رمیده بوالهراس مردار خوار اشاره بجانب طلقوس کرد که بشنو او چه میگوید طلقوس انچه
گفته بود باز گفت چون او با ان قحبه ساحره و تابعان او رسیده بود ان خبر را چنین تاویل کرد که فراهم
آمدن لشکر بسیار در اردوی ملکه قاف محل تعجب نیست اسباب از چتر و علم در خزانه ایشان کم نیست
می تواند بود که جمیع اهل حرفه و رعایای شهر و دهاقین اطراف الطرف را جمع ساخته بهر یک از سرداران
ایشان چتر و علمی داده باو شاه کرده باشند تا ما را بترسانند و الا یک راه بیش برای نگارستان
نیست که ان را با طلسمات آتش و خون گرم و آب سرد سد راه کرده ایم و این طلسمات را من چنان
ساخته ام که تا حیات من باقیست وقتی که مادر بوالهراس بجهنم واصل شود طلسمات خود بخود بشکند
والا من هم اگر خواهم لیکایک بی محنتی عظیمی برطرف نتوانم ساخت چرا که الواح این طلسمها اصلا نساخته ام
و طرف دیگر در ریشه سفیدیست که صد هزار دیو را مقدور نیست که از انجا توانند عبور کرد و یکطرف جبال استحکام
ست که سد ره مسدود است بسبب طلسم سجیل که دران واقع است و یکطرف [illegible] دریای شور است
پس این افواج از کدام طرف رسید همه گفتند راست میگوئی اگر این شعور را نمیداشتی چگونه
سحر می آموختی بعد از ان گفت در احوال لقا بداران آدمیزاد حیرانم مردم گفتند در حق اینها چه میفرمائی
ملوته تا دیر فکر میکرد و آخر سر برآورده بخندید و گفت چون من این مقدمه را حسب دلخواه خاطر شان
شما کنم بمن چه میدهید همه بالاتفاق گفتند هرچه داریم از ان تست ملوته در سینه مستی روی سمسال بوسید
و بجانب بوالهراس دیده گفت از روز معاش وقتی بود که تو در خدمت ابلیس تقربی داشتی چنانکه
تا در برا حقیر ادبودی حال انکه طریقه ان را من بتو یاد داده بودم لیکن من تارک عمل و تو ضابط عمل بودی
ابلیس بر تو مهربان بود حالا تو تارکی و من ضابطم بر من مهربانست و در سحر مرا ماهر ساخته مطلق العنان گردانیده
ست بوالهراس گفت هرچه بخاطرت رسد بگو و بکن که منظور نظر ابلیسی بعد از ان ملوته گفت ای فرزند
من بوالهراس و سمسال من و شما در طلسم حیرتکده آصفی چهار کس از آدمیزادان را گذاشته امده بودیم اینها
هست و چهار و پنج کس شنیده می شوند البته که اینها همین هستند دیگر اینکه ملکه قاف گمان صاحبقرانی اینها را
طلبیده است اما این هم غلط چرا که در عصری بعد از قرنها یک صاحبقران پیدا می شود توان گفت و انکه
ملکه قاف او را بتخت نشانده صاحبقران باشد و دیگران ملازمان یا برادران او باشند [illegible] این
هم غلط اینها تا رسیدند کدام دیو را کشتند و کدام طلسم را شکستند که مستحق لقب صاحبقرانی و جلوس

بر سریر

بر سریر سلیمانی نشسته‌اند اینها بگمان من مغلطین باشند حیران شد که مغلطین چه فرقه‌اند در میان این اشرار سلیمانی بود که دو هزار سال عمر داشت دست ملونه بوسید و گفت من این لفظ را بامعنی مکرر شنیده‌ام و معنی آن نیز میدانستم لیکن فراموش کرده‌ام و چنان یادگار دارم که آتش پرستان از زبان حاکمان منقول شده. ملونه باو آفرین گفت و گفت راست میگوئی معنی مغلطین در غلط اندازندگان جمعی را از جنیان باین صفت موصوف اند و جز در پای تحت سلیمانی جای دیگر پیدا نمی‌شوند بلکه اگر در سرزمین دیگر روند بسبب مخالفت آب و هوا نمانند ایشان را مقدور ست که بصورت بنی آدم چنان متشکل شوند که جنیان ذو الفراست ازان نوع اینها را فرق نکنند احتمال کلی دارد که این عدد از جنیان را که بصفت جرات و جلادت نیز متصف باشند انتخاب نموده یکی را بادشاه و دیگران را سپه‌سالار وغیره مقرر کرده باشند و منظور قوی ایشان تهدید و تخویف ماست که بترسیم و دست از ایشان برداشته برویم و نقاب بر چهره ایشان انداخته اند که بدانند همان آدمی زادانند و حالا رفقای دیگر ایشان از دنیا نیز رسیده اند یعنی خورشید تاج بخش و خسرو و بشر و مهتر سریع آمده ما باید احمق نباشیم دیو کول کسی را نخوریم جنی که او را انمروج نام بود و ظرافت در مزاج داشت و صاحب شعور هم بود با خود گفت این لکاته حرفهای واهی زده ممکن ست که انچه در آخر بر سبیل استهزا گفت راست باشد در صورت منکر ابلیس لعنت میکنم و خدا پرست می‌شوم اما در انجا دم نزد بلکه وقتی که ملونه گفت ما باید احمق نباشیم در جواب گفت از فهمیدن شما معلوم ست باطلیه بطلوس گفته‌اند برو و عقب ترخیمه کن میدان جنگ بده برای ما بهتر شد که اینها را مامنی از سحر حالا نمانده انوقت نصف میدان نامن ایشان بود اینهم باعتقاد خود ما را میترساختند[2] بار دیگر انمروج گفت گمان من هم امنیت که فتح ایشان بیک جنگ وابسته ست ملونه در غضب شده و گفت کسیدی مسخره تو که از طرف ایشان حرف میزنی انمروج جنی گفت تو حالا نگفتی که ما را باید احمق نباشیم معلوم شد همین بر زبان بود و الا احمقی گفت ای نابکار چه پوچ میگوئی گفت در حماقت پوچ گوئی بالسیت فهمید ملونه بخندید و گفت مرا بفهمان[9] ما اگر بشکل ایشان متشکل نشویم و بوضع ایشان برنیائیم مجلس های ما زیب نیابد گفت بلی چنین ست گفت پس تحقیق کن که در حالت تعظیم بجای لفظ شما اینها ایشان میگویند و من اگر رتبه ترا مانند ملکه قاف میدانستم حضرت ایشان نیز میگفتم باده دیو خرم شده و او را خلعت داد اما طلوس نیز این مزخرفات را باور کرده بلشکر امده چهار فرسنگ دیگر عقب رفت بمیدان جنگ برآمد اما مهتر سریع السیر روزی کلاه حجاب الابصار پوشیده به لشکر کفار در غار رفت میخواست لعبای ایشان را گوشمالی دهد باز بجهت تکرار مضمون اوقات خود ازین شریف تر دانست

[2] که حالا ما از سحر شما بر وقت نداریم و ما میگوئیم که اکنون هم زور سحر ما را از روزگار شما بیرون برآورده‌ایم و هم بضرب شمشیر کار شما را میسازیم و این فتح بیک جنگ وابسته ست

[9] گفت میدانی باتفاق جمیع مخلوقات خدا که انسان افضل مخلوقات اند چنانکه در مشکلات دم

و با خود گفت ان شاء الله تعالی در جنگ روز اول همه مستاصل می شوند سه نظر کرد مشت فرومایه اند بنظم
نوع خود کمتر پایه اند بعد از آن از آنجا برآمده بلشکران ملاعین آمد آن بت طلائی مرصع را دید که برای تقریب
عوام ملعونه بوسنانجام آنرا ساخته جواهر بسیار در گردنش انداخته گاهی بسر او را باد ازمی آورد و گاهی
طعام هم در چشم عوام میخوراند و این را چندین محمل ست نزد یک عقلا پوشیده نیست بهر تقدیر مهتر الملح
بحرکت آمد بالقصد دیو اعجم را پاسدار او دید و او را در میدان بارگاه بوالهراس و سمسال بر تخت جا داده
بودند تمام مجوف بود و تخت او مانند گردون پایها داشت هر جا میخواستند میکشیدند و می بردند یعنی این
ملاعین در بارگاه خود برای سجده می طلبیدند و در سر او حجره علحده بود که هرگاه میخواستند او را مانند سرپوشش
جدا میکردند و جواهر نذر می انداختند مهتر از همه این اسرار مطلع شده دو کس از جنیان عیار را با خود
رفیق ساخته دیوان را به بیهوشی سهل اندک غافل کرده در محل خلوت حجره را برداشت و کلاه پوشیده
داخل جوف او شد آن دو جنی که بصورت مبدل حاضر بودند حجره را درست کرده یکمرتبه بسجده افتادند
و شور شغف آمیز انداختند بیهوشی دیوان سبک بود همه بهوش آمدند و گفتند شما کیستید
و چه شادی میکنید گفتند از نوکران سمسال ایم و جهت شادی ما اینست که حالا در حضور ما شعله از هوا
نازل شد و دهان این پیکر واشد و آن شعله حلول کرد ما دانستیم که صاحب خانه بمنزل خود آمد سجده و شغف
میکنیم در این اثنا آوازی از آن بت آمد که ای فرسنگ و ای مرسنگ بدانید که صاحب خانه بخانه آمد
ما را در مجلس بوالهراس و سمسال ببرید بار کشیدند و شباشب روان شدند شور در لشکر افتاد
هر که می آمد سجده میکرد و نذر می آورد القصه این خبر بوالهراس و سمسال و ملعونه رسید تعجب کردند ملعونه
گفت من بزور سحر گاه شیطانی که تابع سحری باشند و مردم دیگر یعنی جنیان دیگر انها را نمی شناسند
در جوف این بت برای تقریب عوام میکردم من و بوالهراس و بعضی دیگر هم از تلامذه من ایشانرا می
دیدند این شعله چه بود که جمعی گواهی میدهند و او حرف میزند کدام جن را این جرات باشد که بی گفته ما در
جوف او درآید باری حالا خود بخود می آید اگر جنی از هر طبقه باشد از ما پنهان نمی تواند شد درین مقدمه
سحری هم خواهم خواند القصه تخت بت کشیده آوردند پیکر خاموش بود اینها از منافذ بیرون خوب
نگاه کردند چیزی ندیدند ناچار شده حجره را برداشتند مهتر کلاه حجاب الابصار بر سر داشت چه توانند
دید اما مهتر هر دو پا جمع کرده قریب بیست گز جست بالا رفت وقت آمدن یکیک کفش زبردست
بر سر بوالهراس و ملعونه و سمسال زد و باز سبک دران جوف درآمد و گفت ای بوالهراس مادر قحبه
وای ملعونه قحبه سنگ نمیکنید که منزلی که برای ما ساختید قبول کردیم میخواهید جلوه خداوندی بنظر شما درآید ای

بوالهراس

بوالهراس انوقت که تو اعضا میکردی جلوه شیطانی بر تو ظاهر میشد و این جلوه خداوندیست این را بچشم
می باید این هرکس با جمیع سرداران بسجده افتادند و معذرتها خواستند جواهر بسیار و جوف ریخته
جججه را پوشیدند و عرض مطالب آغاز کردند که این نقابداران کیستند و مقدمه ما در جنگ با ملکه قاف
چه صورت میگیرد آواز آمد که ای نابکاران ملعونه قحبه را بچشم کم مبینید که نائبه ابلیس اگرش بگویند جا دارد
و آخر او شما در این باب چیزی نگفت البته گفته شما یا بی اعتقادید که سخن او را مکرر باور نمیکنید ملعونه ازین
سخن خوشوقت گشته تصدق شد بیکر گفت حالا صحبت با شما منظور نیست دل ما سیر میخواهد ای مردمان
تخت ما را بکشند اینها همه در جلو افتادند بیکر طلا ایشان را مرخص کردانید و گفت بروید عیش خود را
القدر بدانید آخر که بخدمت ابلیس رجوع دارید عرض اینها ماندند و بیکر طلا تمام روز و تمام شب دیوان را
سرگردان ساخت که دل ما میخواهد آنجا ببرید و دل ما میخواهد بفلان کوه و بفلان میدان همین قسم میرفت تا روز دیگر
صبحی حکم کرد که دل ما میخواهد تماشای اردوی خداپرستان بکنیم دیوان را مجال نشد که رد حکم کنند بلکه خوشوقت
شدند و با هم گفتند که این بسیار خوش است خداپرستان یا سجده خواهند کرد یا مستاصل خواهند شد
این خبر بعد از داخل شدن بیکر در اردوی معلی به ملعونه و بوالهراس رسید اول بید مارغ شدند آخر
خوش شدند که خداوند کار خود را خواهد کرد اما وغدغه در دل انمرح افتاد سری می جنبانید رفیق قدیم بوالهر
است همه جا همراه بود گفت حیف این چند هزار من طلا و چقدر جواهر اینها گفتند چون مگر خداوند از عهده
این خداپرستان برنخواهد آمد گفت برآید یا برنیاید لیکن طلا و جواهر برگشتنی بنظر نمی آید اما دیوان بحکم بیکر
او را یکراست به دیوان سلیمانی بردند بموجب اشاره کسی مانع نشد یکطرفی رسیده مقابل تخت باز داشتند
مهتر از اندرون دیوان با پاسدارا آواز داد که ای فلان و ای بهمان حالا ما را اینمکان خوش آمده همین جا
خواهیم بود شما بروید و پیغام ما را به بوالهراس دیو و مادر قحبه اش برسانید که اگر این پیکری که شما
ساخته اید مقبول درکار است البته که این بنی آدم وغیره ما را سجده میکنند و اگر سخن ما را نشنیدند و سجده
نکردند بدانید که پیکر ساخته ایشان نامقبول است ما هم از پیکر آنوقت برمی آییم و این پیکر را به بهترین احوال
وست و باورهم شکسته ریزه ریزه میکنیم و بوالهراس وغیره را نیز بسزا میرسانیم که بعد ازین چنین پیکر نامقبول
و چنین منزل نامطبوع نسازند هوش از سر دیوان پاسدار ازین سخن ببال فنا پرواز کرد و حیران وار
استاده بودند باز آواز آمد که نرفتید خوب استاده باشید بچشم خود دیده بروید بعد از آن رو بصاحب
قران وغیره کرد و گفت یا معشر الجن والانس برخیزید سجده کنید از چار جانب آواز لعنت بر ابلیس
بلند شد چون این صورت سه مرتبه تکرار یافت مهتر گفت حالا تقصیر من نیست ای پاسداران نامقبول بیکر را

من حکیم این را گفته اشاره کرده تا جعبه را برداشتند و مهتر از جوف کلاه از سر گرفته بیرون آمد با چهل و چهار اسلحه
عیاری و دو خنجر و کمر و تبری در دست دیو پلید خواهر بت و بت پرست تمام پیکر را در هم شکست و جواهر را
از طلا جدا کرده همه را داخل سرکار خود فرمود هر دیوان که حیران تر از صورت دیوار استاده بودند گفت کیدیها حالا
چه استاده اید بروید پیغام را زود برسانید که از این بر قیمت تر بسازند تا مقبول افتد اینها از کمال مبهوتی
هیچ نمی فهمیدند که چه گفت مهتر فرمود چون جان بخشی ایشان کرده ام کردنی زده .... بیرون کنند دیوان دیگر
دویدند و کردنی زده نحوه اینها را از لشکر بیرون کردند باری اینها بحال آمده با هم گفتند که این چه بود چه شد
دیوان دیگر گفتند ما همه حیرانیم آخر گفتند برویم و پیغام به بوالهراس رسانیم قرسنگ و مرسنگ نام
سرداران اینها بود اول رفته حقیقت را بطلوس گفتند آن قرمساق نیز سراسیمه بود چون این قصه را
شنید پاره فکری شد و آخر سر برآورده گفت خداوندانند هر چه خواهند بکنند واقعی چرا چنین تمثال بسازند
حالا مکلف تر از این بسازند که قبول افتد با ملا قرسنگ و مرسنگ پیش بوالهراس و غیره که همه یکجا
جمع بودند آمدند اینها از جشن خود فارغ شده اراده لشکر داشتند که قرسنگ و غیره رسیده به
بوالهراس گفتند که حکم خداوند نیست که پیکر دیگر از این خوبتر و گران قیمت تر بسازند تا قبول افتد این نامقبول
شد همه حیران شدند که چه میگویند گفتند کیدیها قصه چیست گفتند کیدی کیست که برای خداوند منزل
نامطبوع بسازد بوالهراس را برآمده گردنی فرمود گفتند عجب صحبتی ست برای ما همه جا گردنی در کار است گفتند
شما چگونه میخورید گفتند کسی میخورد که به پیغام آورد خداوندان گردنی بزند آخر سمسال تسلی داده از حقیقت
سوال کرد ایشان تمام قصه را از ابتدا تا انتها بیان کردند آنوقت همه حیران شدند اما انمروح طریف حبشی
برجست و گفت سه ای بقربان تو فدوی بارها شنیده ام این اندک بان اطوار ها گفتند بکدام اطوار
گفت با اطواری که در کبریت کروه بود همه خاموش شدند بوالهراس بهادر خود گفت از اینجا معلوم شد که همان
او میانند که این کار عیار ایشان کرده گفت من باور نمیکنم شاید این نیز از مغلطین بعمل آمده باشد سمسال گفت
من اینها را نمی فهمم آخر برای جنگ آمده ایم هر که باشد ما را جنگ باید کرد بوالهراس گفت اگر همان آدمیزاد اینجا
هم رسیده کار مشکل شده که من از و بسیار می ترسم سمسال گفت ای کیدی بزدل هر گاه اینقدر می ترسیدی
چرا باین کار عظیم کمر بستی ای نامرد دیگران را هم نامرد میکنی اگر فی الحقیقه همان آدمیزادی بود چرا نقاب می
انداخت مگر از تو میترسید انمروح گفت ترس از جانبین می باشد شاید چنین هم باشد بعضی خندیدند سمسال
گفت خیر این را باور نمیکنم اما بوالهراس که از ترس تمام هراس ست و نجوم میرید و نقابداری بلی خبری نیست
اگر مغلطین نباشند بنی آدم باشند یا دیگران باشند که نقابداری ایشان دلیل ست براینکه ... برهان قاطع
کیفیت

کسی لقب یافته نیست همه گفتند راست میگوئی بوالهراس گفت غیر او هر که باشد پوست از کاسه سرش
بیرون کنم القصه اینها ملتفت آمدند و تا روز دیگر باهم کنکاش داشتند آخر بتلی ملعونه جادو و سمسال
و دیوان دیگر خاطر بوالهراس را جمع کردند و مقرر شد که امشب طبل جنگ بنوازش درآورند داستان
جنگ ابلیس پرستان با خداپرستان و کشته شدن بوالهراس مردارخوار خداناشناس و سمسال
علیه اللعنة والنکال وغیره شیاطین از دست صاحبقران و دلاوران و اسیر شدن مادر بوالهراس
و آویخته شدن بدار و تیرباران فرمودن آن ملعونه غداره خداناشناس را اما راویان اخبار و ناقلان آثار
چنین روایت کرده اند که چون رای شیاطین ملاعین خذلهم الله بجنگ قرار گرفت بفرمان بوالهراس و ملعونه
و سمسال طبل جنگ در لشکر خود بنوازش درآوردند و در طبل جنگ دیوان اختلاف است بعضی میگویند
سنگ بر سنگ میزنند و بعضی لاشه خشکیده حیوانات بزرگ را روایت کرده اند اما اصح اینکه بتبعیت
بنی آدم اینها نیز طبل و نقاره و کرنای و نفیر وغیره داشتند باطبله چون آواز طبل از لشکر ایشان بگوش
دلاوران اسلام رسید خبر بصاحبقران اعظم و عبدالحکیم دانا بردند آن شهریار اشاره بجانب نقاره خانه
سلیمانی کرد طبالان را بموجب حکم خواستی از نقاره های خاص برگرفته چوب برانها آشنا کردند صدای
طبل سلیمانی در تمام قاف بپیچید و عالم بشور درآمد چه آن طبل طلسم داشت که در عهد آصف ساخته
باسم حضرت سلیمان علیه السلام شهرت داده بودند و نیز مقرر بود که بعد از حضرت آصف بنام صاحب
قران بنی آدم صدا دهد اکنون که بنام برهان قاف صاحبقران رستم مصاف صدا داد دوستان شاد
و خرم و دشمنان قرین غم و الم گشتند شیاطین از استماع آن صدا نزدیک بود مالیخولیا بهم رسانند بوالهراس
از مادرش پرسید که این چه صداست که پرده گوش دیوان را شکافت گفت تو نمیدانی جناب
آصف چه قدر حکما را جمع کرده بود بعلم طلسم این طبل را ساخته باشند سمسال گفت ای بوالهراس اگر من
مزاج ترا دریافت میکردم هرگز رفاقت ترا قبول نمیکردم آتش بقبر پدر ظلام و ظلمان افتد که مرا دغا داده
و رفیق نامردی ساختند سابق میگفت من از همان یک آدم میترسم حالا که معلوم شد از صدای نقاره
نیز میترسد ای ملعونه اگر بجائی این سگی میزائیدی بهتر بود باری عف عفی میکرد بوالهراس ترامد گفت
ای سمسال خاموش باش شرم این دارم که تو دست بدامن من زده و الا بقتل تو حکم میکردم پرسیدن
موجب ترس چگونه میشود و سمسال بخندید و گفت ای نامرد تو آمدی و دست بدامن من زدی یا من بخانه
تو رفتم بوالهراس مشتی بر گردن سمسال زد سمسال هم بر سر بوالهراس زد مادر بوالهراس در میان آمد و گفت
اینقدر شراب خوردن هم خوب نیست باری صلح داد و در گوش سمسال حرفی و در گوش بوالهراس سخنی

گفت هردو باهم معانقه کردند ملونه گفت دل صاف کنید خوشطبعی درمیان برادران می باشد اما چون دوال بر طبل
سلیمانی آمد لشکر اسلام و کفار همه پنبه ها در گوش کردند و قوی دلاوران مانند صاحبقران وغیره دلاوران را رنگ سرخ
شد و ضعیفان را مغز از راه گوش و بینی برآمد چنانکه شاعر گوید دوال آمد چو بر طبل سلیمان شد صدا پیچید در کوه و بیابان که
ضعیفان را دل اندر بر طپیده شد سر هر کافری سرسام دیده شد قوی دل مومنان پاک مذهب شد ایمان آواز [illegible]
خورشید بهرام شد که ای روشن که اجسام و اجرام شد چه شورست اینکه عالم پر صدا شد شد که صور سرافیلی بپا شد بگفتا
خاطر خود جمع می سازند که از طبل سلیمانیست آوازش القصه تمام شب کارسازی کردند در روز دیگر بوالهراس و سمسال
و اظلام دلاقول سپه سالار دیو و شاقول سنگ انداز و طمقام هیبکل و مولاج هیبکل و شکنیل بن شنکل و کوتان
قوی بازو و ماتان خوک پیشانی و جاموس پیر هیکل دیو وغیره همه دیوان بمیدان آمده صف کشیدند از نجانب
صاحبقران اعظم بادشاه معظم شاهزاده خورشید تاج بخش وغیره دلاوران در حالت لقا بدار سوار اسپان
برنزاد کوه پیکر بمیدان تاختند و شاهزاده جمیل الشکر قاف مثل سقال شاه و ملک الجن و شالوط و بالوط
و ملک ۹ و سلاطین طلسم انمار لشکر صاحبقران و ملک سالوق جنی و ملک بازیل جنی و ملک صندل روق الجبال
جنی وغیره که اینها همه ملوک بوده اند تابع تخت سلیمانی و از دیوان مانند شاهباز فلک شوکت و کوه تن و کوه پاره
و اجدال کوه باز و محارب کوه زهره وغیره که ذکر اسامی همه در وقت اختصار محل نیست بمیدان رفتند
میمنه و میسره و ساقه قلب و جناح بدستور نبی آدم آراستند بعد از آن کالکوت نام دیوی که در
میدان جنگ بوالهراس و سمسال را طفل مکتب خود می شمرد از هردو مرخص شده بمیدان آمد بعد از طرید نبرد
حریف هم آورد طلبید از لشکر اسلام زیلوت زور از ما که از شجعان توم دیوان بود باشاره عبد الحکیم
از صاحبقران و از شاهزاده جمیل نیز مرخص شده بمیدان آمده بعد از هزبانی دست بحربه بردند و آخر زیلوت
بتوفیق حی لا یموت کالکوت را بعد دو حملات از عالم ناسوت اخراج کرده بنار جهنم فرستاد همچنین هفت دیو
دیگر از لشکر سلاطین جدا شده نوبت بنوبت بمیدان زیلوت آمدند و رفاقت کالکوت بجا آوردند اما قریب
بظهر شکنیل بن شنکل که سپه سالار لشکر سمسال بود بمیدان آمده زیلوت را مجروح ساخت کوه پاره دلاور
بحمایت او رفته شکنیل را چنان از پا در انداخت که بی قال و قیل بجانب جهنم طبل رحیل کوفت مولاج هیبکل
آمده مدار شمشاد شانه کوه پاره را شکست کوه تن رفته در بدل چنان او را بپشت نهنگ بر سرش فرود آورد
که غرق دریای عدم گردید آه از جان سمسال و بوالهراس برآمد بملونه گفتند حالا که میدان جنگ از ان سرزمین نیست
که سحر اثر نکند وقتی که تمام دیوان را بکشتن دهی کاری خواهی کرد ملونه از لشکر خود دیوی را که وقتی با او نیز سری
داشت برگزید نام او امانک آدم خوار دیو کش بود و نقشی از سحر بر سنگی کنده بر بازوی او بسته نام

[illegible]

او طبل

او طبل جنگ فرمود روز دیگر بمیدان شش فرستاد سلاق و غیره پنج نفر را از دیوان اسلام زخم زد و جمعی را اسیر گرفت
و دو سه کس را از لباس حیات مستعار عاری ساخت و همچنین روز دیگر جمعی را زخم زد و جمعی را کشت چون این صورت
سه روز متواتر بظهور آمد خسرو و بشیر و بعضی از جوانان دیگر بخدمت صاحبقران عرض کردند که شهریار روزی که از
کنبذ ریاضت گاه سلیمانی بشارت یافته تشریف آوردند بما ارشاد کردند که از جناب آصفی حکم شده که ما اذن رفیق
تراهم دیوکش کردیم سابق نیز امیدوار بودیم و اکنون که امیدوارتر شدیم پس این بشارت برای کدام روز است
مبادا قتل خدا پرستان هرچند دیوان باشند عصیانی لازم آرد مسلمان اگر می تواند حمایت شه ندارد روا
قتل دیگر مسلمان. صاحبقران تبسم فرمود و گفت درین هم شاید مصلحتی باشد اما از فردا ملتمس شما مبذول ست
کرما نیز همچنین حکم بود اما ملعونه از سحر چیزی ساخته باین دیو داده علاج او اول باید کرد مشتری گفت اول غلام میزد
که کم شد. اجسیم القیای زاهد دارم سحر بر او اثر نمیکند و عمل سحر اگر با کسی باشد باطل می سازد خسرو و بشیر
عرض کردند که غلامان نیز بدولت صاحبقران انگشتر و شمشیر داریم که بیم از سحر و ساحر نداشته ایم صاحبقران
فرمود شما سه کس این نعمتها را دارید خاطر شما جمع است اما دیگران دل شکسته می شوند و تا ملعونه کافره فاجره
اسیر نشده بیم از سحر او هست روز هفتم بعد از قتل بوالهراس او اسیر خواهد شد اما ان شاء الله تعالی هر که از
رفیقان من خواسته باشد بمیدان برود که بتایید الهی مظفر است بلکه اول دلاوران کم زور که دیوی را ندیده باشند
بمیدان روند و قدرت الهی را مشاهده نمایند اما جرات شرط است سعد نوجوان پیش آمده عرض کرد که یا صاحب
قران از همه کم زور و کم جرات تر منم که سوداگرم و اینها همه شجاعان روزگار و دلاوران دوران اند امیدوارم
که بتایید ربانی و باقبال صاحبقرانی فردا از دست من کاری بر آید که از آن باز گویند صاحبقران فرمود ان شاء الله
بتایید ربانی امیدوار باش اما آن روز ابلیس پرستان طبل مراجعت کوفته در کمال شادی و سرور
برگشتند و آن شب صاحبقران تمام شب باطل السحر یعنی اسم اعظم که مخصوص ذوات صاحبقرانان است
خوانده برآبی خالص دمیده دو شیشه از آن آب تیار ساخت بمهتر عالیقدر سریع السیر سپرد که چون طلب
کنم جامی از آن پر کرده بدهند القصه شب باز در لشکر شیاطین طبل زدند روز دیگر بعد از صف آرایی دیوی
که بلبال کوهستانی نام او بود و بسیار زبردست و غصه آور بود به بوالهراس و سمسال گفت مگر بسبب سحر مالجه
یعنی ملعونه جادو همین الملک بهادر است دیگر کسی نیست امروز من میروم گفتند چه مضایقه برو و این حرامزاده
با یکی از دیوان ملکه قاف که اخروق بن محروق نام داشت سابقه عداوت بود تا بمیدان آمد آن بیچاره را زخم
سلیمانی داده بمیدان طلبید ناچار او هم رفت و از دست آن بدبخت راه فنا پیمود آنگاه سعد از صاحبقران
مرخص شد جهان پناه جامی از آن آب الوش فرموده باو عنایت کرد و شمشیری نیز از سرکار خود باو بخشیده

براسب بربزاد سوارش کرده بمیدان فرستاد سعد اگرچه سوداگرست اما سپاهی بی عدیل و در جرات بی نظیرست و هم شاگرد صاحبقران اعظم ست مرکب را دب کرده بمیدان امد و نقاب را بفرموده صاحبقران دور کرد چون نظر بلبال بجمال سعد نوجوان افتاد اول بحیرت نظر کرد بعد ازان سر بطریق سجده برزمین سود انگاه رقص کنان برخاست و مضمون مصرع مشهور که مصرع صید را چون اجل آید سوی صیاد رود ورد تکرار میکرد و میرقصید بعد ازان گفت ای آدمی هنگام از عهده شکر ابلیس بیرون نتوانم آمد که ترا نزد من فرستاد اما تو بگو که چه فهمیده که آمدی همه کس برها نقاف نتوانند شد با این رابش خود مقرر کرده که امسال هر آدمی که با دیو بستیزد بر وی غالب کرده سعد گفت همین ست که گفتی دیو بخندید و گفت غلط تصور کرده خوب خواهم دید سعد گفت ترا که حالا بجهنم میرسانم کجا خواهی دید مگر لشکریان تو لاشه ترا البته با حلوا دیو گفت تو خوراک منی اما از غصه که دارم اول ترا بحربه بکشم بعد ازان ترا بطبیعی بخورم دیو از پشت نهنگ انداخت سعد همینکه بر بربزاد کرد او جستن کرده بلند شد حربه دیو بهوای رفت و بیادان خود خم شد سعد در بغل او در آمده انچنان تیغ بر میانش زد که دو حصه عدیل ان کرد غلغله از دیوان بلند شد بوالهراس گفت ای وای ابلیس انچه مصیبت امسال بر دیوان دادی که هر اد نامی مجهولی از آدمیزادان دیو کشی کند مگر امسال سال قتل دیوان از دست آدمیانست ای سمسال دیدی سمسال گفت محل تعجب ست المنگ گفت بلبال بخود مغرور چنین و چنان گفته بمیدان رفت قابل همین بود که کشته شود بیچاره بناحق کشته شده اینک رفتم که حیرت شمارا برطرف کنم القصه بمیدان آمد بوالهراس گفت اگر المنگ این ادم را بکشد چه تعجب ست که نفس سحور بازو دارد با حلوا مقابل سعد آمده اول او را البته دو بعد ازان ملازمت خود طلبید دشنام شنید حربه طلبید سعد گفت حربه اول از کار می باشد دیو گفت خیر معلوم شد دراز کرد که سعد را برباید سعد شمشیر انداخت هر دو دستش قلم شد و بیک شمشیر دیگر سر دوان او را نیز قلم کرد دیو بیفتاد و فریاد زد که ای ملعونه کس فراخ سحر تو بشبیه نکند این را گفته جان بمالک داد بوالهراس و سمسال ریشها را کنده بر باد دادند آخر دیوان دیگر مانند لیلاق و میلاق و اقلاج و کوهباج و دوهلوم و نهلوم و غیره ایشان را دلاسا دادند و گفتند از ینکه آدمی او را کشت لازم نمی آید که هما و میها دیوان را بکشند القصه آن روز طبل بازگشتن زدند و روز دیگر طبل زده باز بمیدان آمدند نهلوم سگ چهره عف عفی بسیار کرده متوجه میدان شد مادر بوالهراس از پشت سر بن باستاد که دم سحر فوت او را زیاده زور حریف را کم کند مجملاً حریف طلبید شاهزاده ادهم بن ملک تکرو رنگی راهوس دیوکشی شد از صاحبقران اجازت طلبید آن شهریار او را نیز جامی از آب شیننه داد و شمشیری از سرکار با و بخشیده مرخص کردانید نهلوم ادهم را دید گفت نقاب دور کن ادهم نیز اجازت داشت دور کرد دیو گفت

در شمشیر و بر سعد انداخت سعد بطریق ندکوره رد کرد دیو حربه دیگر که سعد او را هم رد کرد دیو دست

لعلا زنکی

ای زنگی بچه تو چکاره که در برابر من آمدی گفت کار دیوکشی از من نیکو می آید باین سبب آمدم که هنر خود با قای
خود نمایم دیو بخروشید و دو مرتبه حربه بر ادهم انداخت شاهزاده رد کرد دیو بگریبان شاهزاده چسپید ادهم
تیر و حربها را موقوف کرده کمر دیو را گرفته هر دو زور کردند و ملعونه سحر میخواند آخر بفضل الهی دیو در حالت چرخ
زدن بر زمین بیفتاد و ادهم بر سینه او نشسته بخنجر شکم او را پاره کرد بجهنم رفت مادر بوالهراس چون دید که سحر من
موثر نیست ناچار شده برگشت و خود را به بیماری انداخت گفت که حالا سحر من تاثیر نمیکند بحیله برخاست گفت
شما دیوان که با او میان حقیر چه وقت جنگ شما را مدد سحری باید این را گفته در خیمه خود رفت دو زمان گذشت آخر
دو دیو دیگر بمیدان رفتند و از دست شاهزاده ادهم راه جهنم ساز کردند هر دو یکه در میدان آمد کشته
شد بهمین دستور تا نجبر و زمتواتر شاهزاده کلسرخ مغولی و شاهزاده شیردل هندی و شاهزاده ادهم و سعد نوجوان
و نور وز دلاور نوبت بنوبت بمیدان دیوان رفتند و آنها را کشتند بفتح بالای بارگشتند و حالا دیوکشی بدولت
صاحبقران در میان رفقای آنجناب بازی شیرکشی است مردم که صنعت شیرکشی را خوب یاد میگیرند که
تا بعهر ارفتند شیر کشتند مادر بوالهراس سحر زبر دست خواند چون فایده ندید فی الحقیقت بیمار شد روز ششم
باز طبل جنگ زدند کرشاخ کرگدن پیشانی که از عمده رفقای بوالهراس بود و بارها در میدان کارزار از دست ادهم
و تردد نمایان بعمل آمده بود از بوالهراس اجازت طلبید و گفت ای شاه دیوان آنچه شد که سحر مادرت چرا اثر
در مقابل بنی آدم ندارد بخلاف جنگ دیوان که در آن وقت داشت آخر درگاه ابلیس انصاف است
با ضعیفان جنگ کردن و مدد از سحر هم خواستن بشند درگاه او نباید مادرت درست نفهمید که این را گفت
القصه اجازت طلبید بوالهراس گفت ای کرشاخ میدانی که من چه قدر ترا دوست میدارم و بعد از تو
زندگانی نمیخواهم همیشه از ابلیس این مراد میخواستم که ترا و بوالهراس را دریک روز از دنیا ببرد بهر حال برود
مراهم بکومک خود رسیده دان القصه کرشاخ چون بمیدان آمد شاهزاده حنظله بن صفوان بهادر نقاب را
برداشته بمیدان او رفت دیو حربه انداخت شاهزاده از خود گذرانیده دو حربه دیگر نیز از و رد کرده و بعد از آن
شمشیر از غلاف کشیده نزدیک بکمرش آمده چنان ضربتی زد که از میان دو حصه شد بوالهراس بیطاقت
شده از عقب جهان پهلوان رسیده دار شمشاد انداخت چنانکه ضرب قوی بالای او رسید بیهوش شد صاحبقران
اینحالت مشاهده کرده مرکب برانگیخت و نعره از جگر برکشید که عالم عالم بلرزید و گفت باش ای حرامزاده
دغاباز آنچه عمل بود که کردی و آنچه نامردی بود که بجا آوردی مدتها از دست من گریزان بودی مادر طلسم انداختی
و خود آخر کار گریختی ٭ کنون گر تو در آب ماهی شوی ٭ و یا چون شب اندر سیاهی شوی ٭ و یا چون ستاره
شوی بر سپهر ٭ ببری ز روی زمین پاک مهر ٭ این را گفته نقاب از چهره مبارک دور کرد و بوالهراس را

که نظر بر جمال مبارک صاحبقران افتاد بی اختیار با پیجامه را نجس کرد و فریاد برآورد که ای ملعونه قحبه وای مادر بوالهراس
مغلطین ترا بکجا بنده مرا در غلط انداختی و آخر بکشتن دادی بیا ببین که اکنون این آدمیزاد شوهر کیست امر وج و
سمسال پیش آمد گفت شنا القمر مساق غیرت باد قربان مادرت بروی که از آدمیزادی اینقدر میترسی
کو که همان آدمی ست تو هم کوه و دست و پا داری اینقدر بخود رسیدن چرا بوالهراس بگفته سمسال بر سر
غیرت آمد و گفت ای سمسال بیا پس ما و تو باتفاق او را از میان برداریم صاحبقران فرمود چنین باشد
اما سمسال قبول نکرد و گفت حرام زاده نامرد مگر مرا هم مثل خود تصور کرده جنگ کن اگر او ترا بکشد من قصاص
ترا از وی ستانم بوالهراس ناچار شد و گفت ای آدمی بیا دست از سر من بردار که مرا ابلیس از جنگ
تو منع کرده فرمود اگر بر ابلیس لعنت کنی و خدا پرستی اختیار نموده حلقه غلامی غلامان ملکه قاف در گوش
کشی امکان دارد گفت ترک ابلیس پرستی نمیکنم دیگر هرچه فرمائی قبول دارم صاحبقران فرمود که بجز
اول باید لعنت بر ابلیس کرده خدا پرست شوی دیو گفت پس یک التماس دیگر دارم آنرا قبول فرما
فرمود بگو گفت اینکه هر قدر من طاقت داشته باشم متواتر بر تو حربه اندازم چون دست و پایم مانده شود
تو اختیار داری صاحبقران این ملتمس او را بعز اجابت مقرون گردانید دیو نخست دار شمشاد بر صاحب
قران انداخت آن شهریار سرچوب را بهر دو دست قایم گرفته قوت کرده از دست او بدر کرد دیو گفت
این درست نیست حربه مرا باز بمن بده صاحبقران و آن معدن مروت و احسان باز حربه را باو بخشید
و آن بیحیای مادر ست همان دار شمشاد را برداشته بر سر صاحبقران انداخت این مرتبه آن شهریار
بر سپر فولادی ذوالجواهر که از طلسم آصفی بدست آورده بود گرفت دار شمشاد بران سپر خورده از ده
جا بشکست دیو گفت آنچه شد بازی بالیست بدست بگیری و بمن دهی با همین بدست بگیری و از دست
من بگیری خسرو و مشتری و فرخ زاد برای تماشا نزدیک صاحبقران استاده بودند گفتند باش ای مادر قحبه
حرام زاده مسخره فرمایشهای نالایق میکنی دیو بترسید و حربه های بسیار طلبیده در میدان جمع کرد
سمسال و غیره دیوان مخصوص از آن طرف نیز برای تماشا آمده بودند نزدیک استاده میدیدند بلکه اول
انها آمدند بعد از آن خسرو و غیره از ینجانب رفتند القصه این حرام زاده یعنی بوالهراس یکروز یکشب و
تا نصف النهار روز دیگر دیوانه وار بر صاحبقران حربه می انداخت و آن شهریار علی الاتصال رد میفرمود و بعضی از حربه‌ها
را به سپر شکست و بعضی را از خود گذرانید و بعضی را از دستش بدر میکرد و مادر قحبه بوالهراس از استماع نام
صاحبقران بآزار مرگ مبتلا شد چه میدانست که او کشنده دیوان زبردست و رنج کشنده جادوان ست عنا
باطل السحر قاتل پیر نقوش و حوقلاست از ترس از خیمه خود بیرون نیامد و پیوسته میگفت ای ابلیس آنچه شد

وای ابلیس چه کردی تای سامری که زردشت اباخه فایده نمیدهد القصه محل ظهر بود روز دویم که بولا
طاقت صبر بیکر نماند و اراده کرد که بگریزد صاحبقران اراده او را دریافته شمشیر دو کوشش خارا شکاف
از غلاف کشیده و مجال فرارش نداد و فرمود ای بوالهراس سه زدی ضربها ضربتی نوش کن :: اجل داده
بخاکی کوش کن :: دست و بازو بلند کرده دست آنعالی همت بر سر آن خاکسار پرمذلت رسید و شمشیر
در سر او جا گرفت بمجرد رسیدن شمشیر بارق تیغ شعله وار در سرش نمایان شده بود با از میان هر دو
ران آن ثانی شیطان نمودار گشت [illegible] سه فد قضا بوسه بر دست آن شاه داد :: قدر
لب بصد آفرین برگشاد :: فلک کرد او گشت و لب بر ستود :: ملک هم زبان را بتحسین گشود
ز فردوسی طوسی پاکزاد :: در همه موضع این بیت انسب فتاد :: قضا گفت گیر و قدر گفت ده ::
فلک گفت احسن ملک گفت زه :: اما چون سمسال بدفعال دید که بوالهراس کشته شد و این آدمی
از پس رد حملات کرده مانده شده باشد وقتی به از این نخواهی یافت بیا من او را بکشم و مادر
بوالهراس را شاد کردانم سلطنت قاف بی مشارکت غیر بدست من افتد این فکر کرده دست بر
دست زده مقابل صاحبقران آمد و نعره از جگر برکشید و گفت باش ای آدمیزاد بکشتن بوالهراس
که سابق از تو ترسیده بود اینقدر مغرور مشو ابلیس مرگ او را در دست تو و مرگ ترا در دست
من مقرر کرده صاحبقران فرمود باش ای حرامزاده سر تو بکسی ماد ابلیس کرده چه گه میخوری سه
بیا تا چه داری زمردی نشان :: که در رزمگه نیست جای زبان :: القصه سمسال بر صاحبقران سه حربه
متواتر انداخت و صاحبقران همه را رد کرده عمود کوه شکن که از طلسم بدست آورده بود چنان بر سرش
نواخت که پیکر او را از خاک متفرق بی امتیاز ساخت دیوان دیگر این حالت دیدند قطع امید از حیات
خود کرده انگشت حیرت بدندان گزیدند اما المرقوم هزار دیو را با خود رفیق ساخته بود که مسلمان شوند با جمعیت
خود جدا استاده بود مجملاً مغلوبه واقع شد لاقول سپه سالار و شاقول سنگ انداز و ملقام کوه تن
و مولاج بدهیکل و غیره دیوان از سرداران سوخته دل دیوانه وار بر سر صاحبقران نامدار تاختند آن شهریار
نیز با عمود و شمشیر در میان ایشان افتاد خسرو و لشبیر و فرخ زاد و غیره دلاوران نیز دست بقایمه شمشیر بردند که صاحبقران بهر یک شمشیر دیگری از کار عجائب کرده بیند
شمشیری که از دست بنی آدم بر جنیان کارگر است شمشیر تیار شده بود که یکی از آن بدست شاهزاده اکلیل
الملک افتاد و قصه این شمشیرها در صدر گذشت اما چون حضرت آصف طلسم چرتکده ساخت هزار
شمشیر بهمین صنعت تیار کرده در سلاح خانه گذاشت که بدست صاحبقران آمد از آنها بهر یک از نامداران
خود شمشیری عنایت فرمود که امروز بکار آمد القصه دران مغلوبه خسرو لاقول را بجهنم فرستاد و لشبیر

آسفل را بدرک اسفل روانه ساخت شاهزاده حنظله بهرام سیلانی چاق شده بود او هم حاضر شد و منبع صاحبقران مفید
نیفتاد بربوس و کربوس از دست جهان پهلوان شاه رحیم بپیوستند طمال کردهستانی که حرامزاده زبردست
بدمست بود با چهار دیو دیگر از دست شاهزاده اکلیل الملک راه سقر پیمودند ملقام کوه تن با ده نفر دیگر از ابونعیم
و غضنفر بجهنم رفتند شاهزاده تور بن فرامرز مولاخ گرگ دندان را با ده دیو دیگر سر بسندان عدم کوفت قصه
نوروز ولاور و رعد و رجن بهادر و منصور و مهتر معقول و شیر دل هندی هرکدام ده ده دیو را کشتند مجملاً اولی
رفیق صاحبقران ده دیو را و اعلا تا هفتاد دیو را دران مغلوبه روانه بئس المصیر ساخت اما مشتری بعد از آنکه
قریب هفتاد سردار نامی را از آن ملاعین قلم کرد صاحبقران او را پیش طلبیده فرمود با صد دیو زبردست
کوه تن را همراه خود گیر از لشکر بیرون رو و در پای فلان درخت کمین کن مادر بوالهراس گریزان فلان وقت
آنجا خواهد رسید بفضل الهی سحر او بر تو تاثیر ندارد او را اسیر کرده بیار که این دیوان حالا میگریزند
ما از تعاقب کردن معاف هم و مقدر چنین است که همه کشته شوند در طلسماتی که این قحبه با این طرق و شوارع ساخته
همه رفته معدوم می شوند و مضمون من حفر بئراً لاخیه فقد وقع فیه مراد من از اخوت مقابله است که در کفر و
اسلام واقع است یا ما تداخوت هابیل و قابیل بعد از آن بقتل ملعونه آن طلسمات باطل میشود مشتری
بموجب فرموده روانه شد و در پشت آن درخت و درختان دیگر پنهان شد اما اینجا قریب بشام شکست
در شیاطین بد سرانجام افتاد مادر بوالهراس دو ساعت از روز مانده با چند مخصوص خود بحال خراب چشم
پرآب و جگر کباب های وای گویان موی کنان بکر بخت بگراست و در زیر آن درخت رسید مشتری
از کمین برآمده و او را احاطه کرد جادو هرچند سحر خواند اثر ندید مردم دست بدست او را گرفته اسیر
کردند شاهزاده مشتری دهان او را دوخت تا سحر نخواند بخدمت صاحبقران آمد گذرانید جهان پناه قیدش
فرمود اما دیوان گریخته متوجه منازل خود گشتند و درین طلسمات ملعونه که آتش و خون گرم بود جابجا
سوختند ملعونه بوالهراس و شنام گویان بجهنم پیوستند یکی هم زنده بدر نرفت اسباب و اموال بسیار
بدست غازیان اسلام افتاد و آن چند قلعه که در تصرف بوالهراس رفته دیوان آنجا ازین خبر وحشت اثر
خود بخود خالی کردند و گریختند و آنها نیز با آتش ملعونه سوختند صاحبقران گیتی ستان بادشاه معظم و مکرم
صاحبقران اعظم بدولت و اقبال و فتح و فیروزی با تایید ایزد متعال شادیانه نوازان داخل بارگاه حضرت سلیمانی
گردید طبقهای جواهر از طرف ملکه قاف برای نثار حاضر بود شاهزاده جمیل و عبدالحکیم و غیره سرداران و امرای
ذوی الاقتدار از هر سه گروه که دیو و جن و پری باشند و فرق اینها کم مبین شده نثار آوردند و بر سر صاحب
قران ریختند همه بمهتر سریع السیر بخشیده و قدری بمهتر معقول و مهتر عمرو نیز رسید روز دیگر ملکه قاف ::

باستقبال

باستقبال صاحبقران آمد و حرم سرا داخل شد نازنینان آدمی زاد و غیره همراه بودند ملکه صاحبقران را اندرون
طلبید و چون نزد او رفت بتعظیم بر تخت خود برخاست و صاحبقران را پیش طلبیده مانند فرزند جان مادر مادر
بقربانت روم گفته چون جان عزیز در بر گرفت و پیشانی او را بوسه داد بر کرسی مرصع برابر تخت خود نشانید
و ادای شکر باین کلمات کرد که جان مادر طرفه احسانی در خانه سلیمانی کردی و عجب نشانی در قاف از خود بیاد
کار گذاشتی که تا قیامت بر هر سنگی از کوه قاف این نشان و این احسان بخط جلی خواهد ماند جزاک الله
فی الدارین خیرا سه جزای خیر دهد کردگار جان بخشت شد که جان تازه تو دادی خدا پرستان را شد اگر نه پای
تو در میان ای شاه شد کسی شهید بیک مسلمان راه بدست و بازوی تو آفرین هزار هزار که شاد
ساخته آصف و سلیمان را شد صاحبقران از خجالت آب شده و بگریست و شکر حقتعالی بتقدیم رسانیده گفت
ای مادر عالیمقدار شد ثانی مریم و بلقیس و شمار شد کیستم من که برآرم کاری شد کاه هم و کوه بود هر بار ی شد اینهمه از کرمی
حق میدان شد همه از قدرت مطلق میدان شد القصه بارگاه و نقار خانه و سی و شش کارخانه و تخت سلیمانی
بصاحبقران بخشید و بعضی چیزها مانند چهل چراغ مرصع سلیمانی که هر چراغ بود مقرر کرد که در جهاز دلبر نازد هد بالجمله
بعد از دو سه ساعت صاحبقران برخاست و ملکه قاف صاحب قران را برداشته داخل شهر شد
خیمه و خرگاه و اموال غنیمت انچه از قسمت کردن باقی بود داخل شهر کردند برای صاحبقران خانه دیگر در میان
حرم علحده مقرر کرد و فرمود تا این عالی جناب است درینجا تشریف دارد ولی عهد من است دیگر من بر تخت نمی
نشینم حکم و احکام باختیار این عالیمقام باشد امر وزارت اگر خواهد بعبد الحکیم بگذارد و اگر خواهد بوزیر اعظم
شاهزاده مشتری دهد صاحبقران هر چند اباکرد و امتناع نمود که مرا کاری نیست ملکه قسم بسر خود داد که دل من باین
شادمی شود صاحبقران ناچار گاهی بر تخت می نشست و اختیار سلطنت بعبد الحکیم داد مخفی نماند که شهر نگارستان
مرصع همین جنیان نبودند بلکه اکثری از بنی آدم نیز بودند که از عهد سلیمانی و آصفی که آمده اند بسبب فراغت بال
و خرمی احوال دیگر رجوع بدنیا نکرده اند و اعلاد یو را مجال نبود که اولاد بنی آدم را بزبان هم بیازارد بلکه از بنی آدم
بعضی که ظریف الطبع بوده اند دیوان را مسخره میکردند القصه روزی صاحبقران بیرون بود ملکه قاف روشن
جبین را طلبداشته فرمود ای فرزند امروز اراده دارم که برهان قاف را طلبداشته مقدمه نسبت فرزندم دلبر نازرا
درمیان آرم که او در فراق صاحبقران احوال درست ندارد روشن جبین بخندید و گفت لطیفه همین و حرف آخر
ازمن نرگسترا ند ازینها این مشورت را باید جست فرمود طلبند هر دو حاضر شدند ملکه احوال را گفت هر دو گفتند
ملکه عالم زنهار الف زنهار این سخن بر زبان میارید که با صاحب ترک ادب دانسته اگر جوابی دهد شاید
خود را ازین غصه هلاک کند مگر ملکه از قصه صاحبقران واقف نیستند ملکه بیچاره که هرگز شوهر نکرده و اصلا از

چراغ مشتعل بر هزار

از وقت جوانی تا الیوم عشق با کسی نورزیده بجز نماز و روزه و امر سلطنت کاری نداشته لذت و الم عشق عالم
سوز را چه داند فرمود از زبان روشن جبین شنیدم که در خواب صورت جمیله از دختران ملوک دیده برو عاشق گشته
مبتلا شد او از وطن مألوف جدایی گزیده باندلس افتاده از آنجا بسبا و از سبا با هوا رفته از آنجا روشن
جبین بطالع ما آن فرخ بخت را بقاف آورده دیگر چه احوال خواهد بود این قصه را ملکه بنوعی گفت که همه خندیدند یعنی آن
حالات که بر دل شاهزاده گذشته در فراق محبوبه میگذرد بخیر مبدل آنحالت را نداند لطیفه و غیره گفتند ای جناب
اقدس و ای ملکه مقدس این سخنان با این تساهل فرمودید حق بجانب شماست که بلا تشبیه در زنان صفت
روح افکنده دارید آیا از حالت آن بندهٔ خدا واقف هستید که بوده در فراق انکه در خوابش دیده در بیداری
چه مصایب کشیده ملکه گفت ما ما ها خاموش باشید شما دوست او یا دشمن او اگر خدانخواسته او پیدا
نشود و این خوابی تعبیر باشد باید او کتخدا نشود دلبرناز در حسن چه کمی دارد وای روشن جبین تو خود را اگر چه
دالسته بخدا که احسن نسوان آفاقی من او را می طلبم و این سخن را خود در میان آورده عقد هر دو می بندم روشن
جبین و حیرت افزا و لطیفه گفتند ملکه برای خدا ازین سخنان تقدس آمیز که مخصوص شماست دست بردارید
خدانخواسته اگر باد این سخنان یکی را بگوش آنجناب رساند گمان نمی برم که یک روز دیگر درین شهر بماند
دیگران که مقرب ملکه و عاقله بودند تصدیق قول ایشان کردند و ملکه را منع نمودند ملکه متفکر شده فرمود خداوند
بی بی ها من چنین فهمیده بودم روشن جبین گفت بهزار سعی من و برادرش مهتر سریع السیر لطیفه و حیرت افزا
اینقدر شده که سر رشا بعد عقد محبوبهٔ خود بعقد دلبرناز جنبانیده همین که صاحب این سخن میگفتند دلبرناز را که محروم
الامید از وصال او میکردند برای آنکه اغلب قسم میخورد که ما را با او کاری نیست و منکه خود را درین عرصه هرگز
نمیدانم که زوج او شوم کنیز کنیزان محبوبه مطلوبه او هم ملکه خاموش ماند و آخر فرمود در مرتبه عشق مجاز را باین عظمت
نمیدانستم آیا هیچ اثری از آنکه آن دختر پدید شده که کیست و کجاست گفت معلوم شده که کیست دختر کیست
و تصویر او نیز از طلسم حیرتکده بدستش افتاده هر روز و هر شب یک وقت دو وقت بمطالعه او بسر برد
لیکن هنوز معلوم نیست که کجاست و کی ملاقات خواهد شد هر نوبر کی که با و رسیده فرود و وصال او بیقین داده
اما نه مکان گفته و نه تعین مدت نموده ملکه فرمود کیست و نامش چیست گفتند بادشاهزاده ملک خطا و ختن
دختر ملک اورنگ خان که در بلاد مشرق از و بزرگتر بادشاهی نیست نام همایونش ملکه زهره جبین خطائی
ست ملکه فرمود توانند شد که منهم تصویر آن دختر بلند اختر که محبت او چنین عالی جنابی را که نظر کرده نور سید ابرار و
صاحبقران روزگار است زیر و زبر ساخته به بینم گفت البته اینکار برای ملکه من بکنم اما این سخنان که ملکه تقدس
مآب ملکه قاف فرمود در میان نازنینان نماند ملکه خورشید لکا و ملکه بهار افروز استماع یافت بسیار خندیدند

بعدازان

بعد از آن روشن جبین باتفاق خورشید نگار و بهار افروز در خدمت صاحبقران چون آنجناب بخانه حرم تشریف آورده رفتند غنچه لعل هر کدام تبسم ریز بود صاحبقران خورشید نگار را بیادگاری برادر و هم باعتبار شخصیت و کمال او بسیار عزیز میدارد فرمود ای فرزند حق تعالی ترا همیشه خوشوقت و خرم دارد امروز موجب تبسم چه باشد که شما و فرزندم بهار افروز و دوست صادق من روشن جبین هر سه خندان و شگفته آمده اید آیا این شگفت را سببی هم هست ملکه خورشید نگار گفت یا صاحبقران اعظم و ای قبله و کعبه من نقلی غریبی و ماجرای عجیبی داریم میخواهیم نقل مجلس صاحبقران گردانیم بشرطیکه شهریار نظر بحقیقت نفرموده از جاده رنبایند و اعتراض نفرمایند صاحبقران فرمود البته باید کرد که وضع من نیست که باصل حقیقت نظر نکنم و بموجب از جاده برآیم آنگاه روشن جبین اراده که ملکه قاف داشت باستغنائی که فرموده در خدمت صاحبقران عرض کرد صاحبقران نیز لب بازخندید و فرمود حق بجانب آنمقدسه است آنگاه روشن جبین برای تصویر ملکه عالم سوال کرد که ملکه قاف طلبداشته صاحبقران فرمود چه مضایقه البته سیر اما زود بیار بدکه جان از تن باید دیر جدا باشد تصویر را از بغل برآورد و لمحه بمطالعه پرداخت و دمبدم احوال او متغیر می شد تا نوبت بگریه رسید همه گریستند خورشید نگار با خود گفت حقا که مرتبه حسن در زنان بالاتر ازین نمی باشد ضابطه است که معشوق هرچه باشد در چشم عاشق خوب مینماید اما صاحب این تصویر از آنجمله است که هیچکس را انگشت اعتراض در حد حسن او نیست ای خورشید نگار تو بخود گمانی داشتی اکنون بدانکه دست بالای دست بسیار است آری و گویدکه ملکه خورشید نگار اگرچه این سخنان گفت اما بعد از ملکه زهره جبین ختائی مثل خورشید در مرتبه حسن دیگری نیست و بعد از خورشید نگار مرتبه رشک پریست اما در پریزادان بهار افروزه و لبنزا اگرچه بحسب نوع حسن تفاوتی بهم دارند اما من حیث المجموع قرین یکدیگر و مرتبه شاه بانو بانوی طلسم حکیم اشراق و بازغه وشعشعه و روشن جبین با هم نزدیک است و تفوق فی الجمله شاه بانو راست لیکن بمرتبه بهار افروز و لبنزا نمی رسند که شدت حسن الشیان در طلسم بجهت طلسم بوده اما در محبوبهای رفقای صاحبقران اعظم فرق نتوان کرد برای آنکه هر کدام شاهزاده ملک علحده است و احسن ترین زنان ملک خود البته اما چون حسن هر ملک را باعتبار آب و هوا شان دیگر است چگونه فرق توان کرد باز من حیث المجموع اگر اندیشه خوب خوض نماید بلقیس از آن نازنینان بالا آید اول روپ سنگار دویم فرنگیس و سیوم شکر شیرین سخن و ناهید اندلسی و حور الملک و تاج افروز و دونه اینها تند چنانکه شمع سیمتن محبوبه بشیر بن حارث با شعشعه و بازغه این نسبت دارد و بهمین دستور دیگران را قیاس باید کرد اصل آنکه در چمنی صد گل بشکفد هر کدام عالمی علحده دارد و در باب حسن تمیز مشکل است این هم دو کلمه فضولی بود که مرقوم شد اکنون آمدیم بر سر مطلب که علی الاتفاق زهره جبین احسن نسوان عصر خود بود القصه روشن جبین و ملکه خورشید نگار تصویر ملکه عالم را

آورده‌اند که از نظر ملکهٔ قاف گذرانیده ملکهٔ قاف بعینک سلیمانی خوب دیده انصاف داد و گفت حق بجانب صاحبقران
اعظم است بالفعل قرینه او در جن و بشر موجود نیست مشهور است که ان الله جمیل یحب الجمال شاید چنین جمالی مراد است
که حقتعالی با او محبت ورزد و تصویر را بوسید و از جواهر نفیس بها وزن کرده نثار فرموده باز سخن بصاحبقران فرستاد
و پیغام کرد که ای فرزند اگرچه من معلوم و نماز من معلوم لیکن یاد ندارم که نماز من قضا شده باشد و از حق تعالی هم مطلبی
بساحت نطلبیده ام لیکن عهد میکنم که در هر نماز حصول مقصود ترا بزودی از حقتعالی درخواست خواهم کرد صاحبقران
بسیار مشعوف شده آمده آداب بجا آورد و گفت گفته اینهمه بزرگان و حکیمان القدر دل مرا قوی نگردانیده بود
که این عهد حضرت القصه صاحبقران آنشب پارهٔ صحبت با بهار افروز و خورشید نگار داشت و بارها
مطالعه تصویر کرده چند جامی برای دفع ملال هجران تجرع نموده بخواب رفت در عالم واقعه باغ بسیار بزرگی دید
که گویا قطعه از بهشت است دران باغ سیرکنان همه جا رفت بسبزه زاری رسید ملکهٔ عالم یعنی محبوبه
خود را دران سبزه زار دید که مضمون این قطعه میخواند و زاری می نالد و تنها است کسی با او نیست ای قبلهٔ
احباب ندانم تو کجائی :. ای جان و دل بیتاب ندانم تو کجائی :. من در طلبت سایه صفت در بدرم آه :. ای مهر جهان
تاب ندانم تو کجائی :. صاحبقران بمجرد دیدن بشناخت و نعرهٔ سوزناک از جگر کشید و این مضمون برخواند
کای مه اوج عزت و عفت :. من غلام تو و فدائی تو :. زنده هرگز تصورم چون نیست :. مرده ام از غم جدائی تو :.
هر دو هم را شناخته جانب هم دویدند و بغل گشاده یکدیگر را در کنار گرفتند و لب برلب هم نهادند و از
لذت آن شراب روحانی یکدم از خود فراموش کردند شاهزاده خورشید تاج بخش اگرچه سابق مگر ملکهٔ
عالم را در عالم واقعه دیده لیکن نه باین وضع که یکدیگر را تنگ در بغل گرفته بوسه از لب هم ربوده باشند
این نوع واقعه دلکشای جان فزا همین مرتبه دید القصه در همان عالم بهوش آمد و از جفای روز
گار گله بسیار آغاز کردند هر یکی بطریق اجمال مصائب و محن خود را نقل کرد بعد از آن شاهزاده خورشید از ملکه
پرسید که ای جان جهان و ای مایهٔ آرام جان و ای سرمایهٔ کامرانی و ای پیرایهٔ زندگانی جانها بقربانت
اینچه مکانست که تو تشریف داری فرمود هیچ مپرس جنت الفردوس است که حقتعالی عوض آن مصائب
که در فراق تو مع حفظ عصمت و ناموس کشیده ام عطا فرموده تا درین مقام رسیده ام از جفای روزگار
و از حوادث سپهر کجرفتار از مکر بداندیشان و از ظلم جفاکیشان آسوده و فارغ البال گشتم اکنون غمی که داشتم
غم جدای تو بود الحمد لله برطرف شد صاحبقران اعظم نیز شکر بجا آورد ساعتی باهم صحبت مستوفا داشتند صاحب
قران هر دم لب و دندان ملکه بوسیدی و مضمون این قطعه حکیم ناصر خسرو بزبان آوردی خدایا راست
گویم فتنه از تست :. ولی کس را نمی باید چخیدن :. لب و دندان [illegible] خوبان ختائی :. بان خوبی نبایست

آفریدن

آفرین باد که از دست لب و دندان ایشان :: بدندان دست و لب باید گزیدن :: و همین تکرار یکایک از خواب جست
و دو رباعی یک مصراع را خوانده آهی زد که تمام مردم اطراف بیدار شدند و صاحبقران بهوش شد و حالتی که نصیب هیچ کافر
مباد بهم رسانیده، روشن جبین و خورشید لکا دویدند و انجناب را باین حالت دیده زار زار گریستند و آخر عرق
بهار و گلاب چاره جستند مفید نیفتاد و مشتری سریع السیر حاضر شد و بجلدی انواع احرز را از بازوی جهانگشائی شهریار
گشوده بگلاب شسته در حلق ریخت و بر موضع دل و جگر پاشید باری بهوش آمد چشم گشود و محبان احوال
پرسیدند فرمود خیر است اما ملکهٔ قاف نیز دران حالت خود را رسانیده احوال را دیده دست و پا گم کرده
بود چون بافاقت آمد اندک تسلی شده بلاگردان شد و گفت جان ما و راینچه حالت بود که در تو مشاهده کردم
فرمود ای قبله و کعبه من خود بدولت امشب این حالت را دیده اند که باعث تعجب شده و الا بسیار ازین حالت
بهم رسانده ام در فراق آن دلبر عطای صد بار مرده ام و باز چون زندگانی بود زنده گشته ام بعذرت بسیار
ملکه قاف را بمنزلش مرخص گردانید خود با مشتری و خورشید لکا و بهار افروز و روشن جبین نشسته گریه
کنان نقل خواب را کرد فرمود نمیدانم که آن چه باغ بود که ملکه او را بهشت گفت و علاماتی که نقل کرد نیز تعلق
به بهشت دارد چه دنیا محل راحت نیست و او بمن گفته که درین باغ تا رسیدم از جفا یام علی الاطلاق وا
رستم غیر از غم هجر تو غم دیگر نداشتم او هم برطرف شد ای دوستان دل من حمل عظیم برداشته که مبادا
او را راه ناگزیر پیش آمده باشد و ان فی الحقیقة بهشت باشد درینصورت من چرا زنده مانم همه بشور برداشتند
که یا صاحبقران جناب عالی از سر نو طفل شده اند که این تصورات باطله در خاطر مبارک میگذرد آخر اینهمه بزرگان
مانند حکیم اسقلینوس الهی و حکیم اقریطوس و انبیا و بلقیع و ابوالمسیح وغیره بزرگان هم حکیم اقریطوس همه باقسام
قسم بشارت وصال دنیوی با بدن ظاهر داده اند نه گفته اند که در بهشت ملاقات خواهد شد آگهی که اینحالت صاحب
قران گاهی نداشت که چنین تصورات باطله بخاطر بگذراند اما صاحبقران بمقتضای ه وعدهٔ وصل چون شود نزدیک
آتش شوق تیزتر گردد :: هرچند بر صاحبقران معلوم بود اما بحسب تقدیر ربانی وصال آن سرمایهٔ زندگانی
نزدیک رسیده بود چنانکه رقم زده کلک بیان میگردد حالت صاحبقران تغیر کلی داشت و آن خواب تمام اوقات
معاینه بود و احتیاج بانواع احرز نیز در شبانه روز قریب ده مرتبه می افتاد بخلاف سابق که ماهی دو سه مرتبه می شد
و این حالت قریب بحالت اهل عاشقی رسید جمیع هواخواهان و دوستان در اضطراب عظیم بودند منزل صاحب
قران از صبح تا دو پاس روز مردانه که مشتری و خسرو وغیره غلامان صاحب قران بر سر بالین آن شهریار
بودند بعد ازین زنانه میشد ملکه ها می آمدند و حاضر می بودند باز آخر روز تا دو سه ساعت از شب مردانه و تمام شب
زنانه بود باین طریق اوقات بسر میرفت و صاحبقران را لذت این خواب چنان محسوس میشد که پیشتر بتصور آن

استغراق داشت حال انکه در طلسم مصر العجائب مدتها بصورت زهره‌جبین عشق باخته و عشرت کرده لیکن
باین لذت نمیرسید که درین از معانقه و تقبیل لذت یافته بود و لذت بوسه مانند میوه بهشت و نان شیرمال
را شیرین داشت و فرق درمیان دو حالت از دل عاشق و بعد ازین خواب اگر در آن شکستگی دل
و ضعف جگر و باقی اعضای رئیسه که دماغ باشد ظاهر بود و درانحالت استغراق یادآوری لذت خواب
و اضطراب ملاقات کرکی شده بود والقصه چون پنجروز برانحالت گذشت دوستان و هواخواهان
از اندرون و بیرون دل تنگ شدند و مناجات ها کردند ملکه قاف بروشن‌جبین گفت ای دختر خوب
کردی که مرا ازان سخنان منع کردی والا از خجالت هلاک میشدم چه میدانستم که عشق مجاز را اینمرتبه هم میباشد
اما روز ششم صبحی بود که خبر بملکه قاف رسید که شیخ الاسرار جنی که از اصحاب خاص آصفی و وارث طلسم سنجنجل
سلیمانیست متوجه خدمت شده می‌آید چون این خبر بملکه قاف رسید عبدالحکیم را طلبداشت و گفت
شما هم شنیده‌اید که عم بزرگوار شیخ الاسرار تشریف می‌آرد گفت آری شنیدم و بسیار تعجب کردم
که آن بزرگ بنی الجان بعد از حضرت آصف گاهی از منزل خود حرکت نکرده اما باعث تشریف آوردن او چه
باشد القصه آمدن ان بزرگ موجب حیرت عقلای آنقوم شده بود ملکه فرمود بهمه حال سبب معلوم خواهد
شد بالفعل شما با شاهزاده جمیل باستقبال ایشان بروید و بعزت هرچه تمامتر بیارید که یکی از اصحاب آصفیست
عبدالحکیم روز دیگر با شاهزاده جمیل رفت اما این خبر در حالت افاقت بصاحبقران اعظم رسید بحال آمد
و دل او از شنیدن نام طلسم سنجنجل قوت دیگر پیدا کرد و برخاست و بملکه قاف پیغام کرد که برای سلام
می‌آیم ملکه جواب فرستاد که ۵ بیا که منظر چشم من آشیانه تست ۵ کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
صاحبقران رفت سلام کرد و ملکه قاف بدستور بلا گردان شد صاحبقران بر جای خود نشست بعد از لمحه احوال
طلسم سنجنجل و شیخ الاسرار پرسید و فرمود که نام سنجنجل را مکرر شنیده‌ام اما بحقیقت آن نرسیدم لیکن
قسم بدانای اسرار که هر وقت که نام سنجنجل بگوشم رسیده دل مرا منور گردانیده ملکه تبسم فرموده گفته
جان مادر اگر طلسم سنجنجل بحالت اصلی خود می‌بود این غم مهاجرت که تو در فراق محبوب خود میکشی و هنوز منزل و ماوا
او معلوم نیست در یکساعت معلوم می‌شد و همان وقت پریزادان از هرجا که بود او را برداشته می‌آوردند
و خاطر گرامی ترا بوصال ان گوهر گرامی شادمان میساختند لیکن اکنون بحالت خود نیست باید دید شیخ الاسرار
چه خبر آورده و چرا تشریف می‌آرد صاحبقران فرمود ملکه این احقر را از اصل بنا و کیفیت آن اطلاع بخشند فرمود
در عصر حضرت سلیمان علیه السلام ساخته شده و طلسم چهل حکیم عالیقدر که یکی از انها حکیم دانش آرای مصری
بود و کیفیت او آنست که سنگی از کوه بلور پیدا آمد که چهل گز عرض و چهل گز طول و چهل گز عمق داشت و در شفافی

و صفا گوی

که بیست و پنج تایی واقع بشمال
و بیست و پنج تایی بطرف جنوب

وصفا گوئی صبقت از الماس ببی جرم می برد بنظر آصف که گذشت فرمود حیف ست که چنین جنز تا در ضایع شود حکما جمع شدند و تجویزی در بارهٔ او بجا آوردند از اول در قطر دو حصه برابر کردند و هر حصه بست و پنج حصه ساخته قریب چهار ماه همه صاحب کالان مع حضرت اصف اسم اعظم خوانده بران ومیدند و هم اسم اعظم را بزبان یونانی در حوالی هر تخته کندند و هر تخته را طلسم ساختند بعد از ان بست و پنج تخته را در شمالی کوهی که حد مشترک مابین جنوبی کوه ندکور که جبل مصفا نام واشت نصب نمودند و هر دو طرف مابین هر دو تخته دیواری باریکی مصفا ساخته طلسم استحکام بخشیدند و چنین شنیده ام که کوه را نیز سنگ تراشان از حد شمالی تا حد جنوبی خالی کرده اند و نقب وتنوری ساخته اند که بعدد تخته ها کو یا سلامت کوچه هاست که اگر آئینه ها نباشند از جنوب بشمال و از شمال بجنوب در یک آن آمد و شد توان کرد و هر دو طرف عمارات خوب بساتین دلکشای مرغوب و منازل و سیرگاه و در اطراف آن بقعه متبرکه چند گاه و منازل نزول ساخته ترتیب دادند و مجموع از اطلسم سجنجل سلیمانی نام نهادند و خاصیت آن طلسم متوا ینست که هر که غایبی از مادر و پدر و برادر و محبوب و محب و دوست آشنا داشته باشد یا مالی از و کم شده باشد در سجنجل بمنزلی از منازل بست و پنجگانه برود و بگوید که ای سجنجل بحق سلیمان علیه السلام مرا از غائب خود خبر ده فی الفور شخص بجای عکس در آئینه جلوه کند و لوحی در دست او باشد که بعد از نمودن روی خود آن لوح را مقابل سائل دارد و در و احوال غائب از وقت جدائی سائل تا الیوم هر چه باشد بخط جلی بزبانی که سائل بآن عالم باشد مرقوم باشد تا سائل هم او را به بیند و هم از احوال او مطلع گردد و اگر آن شخص بقضای الهی رفته باشد قبر او بنظر سائل در آید و لوحی بر بالین او باشد که از ان احوال او معلوم شود اما آن سائل که بطرف جنوب و غائب بطرف شمال یا بالعکس بحسب اتفاق واقع باشند یکدیگر را به بینند و لوحی در دست هیچکدام نباشد تا معلوم شود که طرفین در طلسم اند نه جای دیگر و بیرون حد طلسم دو دوره ست که از جنوب منتهی بشمال و بعکس می شود بسبب پیچ و در پیچ جبال دو روزه راه خلق طرفین بود سائل از هر دو جانب خلق طرفین بطرفین آمد و شد میکردند قضارا نوبتی در عهد صفی بن آصف رحمة الله بعضی باهم منازعه کردند و کار بمقاتله رسانیده در حد طلسم خون یکدیگر ریختند و عمل طلسم با ین عمل نامرضیه که خون خداپرستان در حد طلسم ریخته شود در حیز توقف ماند حکمای که حاضر بودند طالع احوال طلسم دیده گفتند و هم از جناب آصف بشارت شد که بعد ازین خاصیت طلسم بحال خود نماند الا یکمرتبه دیگر که وقت آخر شدن عمر طلسم باشد خاصیت خود را ظاهر کرده خود بخود باطل می شود و آن وقت و کیفیت وقت ما در دو لوح نوشته بفلان موضع گذاشته ایم باید که فرزندم صفی هر دو جانب بر پیشانی دروازه گنبد نصب نماید و خاصیت لوحین تا وقت موعود چنین باشد که از دور جلی . . . . و خوش خط بنظر ناظر در آید که او قیاس کند

اندک نزدیک که میروم خوانده می‌شود اما هر قدر نزدیک تر رود خط لوح خفی تر شود تا از نزدیک وهمی بنظر در آید چون
وقت رسد این خاصیت بالعکس شود و بکر حقیقت بر وقت از مضمون لوحین معلوم شود و فرزندم صفی هر دو دره که محل
آمد و شد خلق طرفین بحکمای عصر گفته بطلسم مسدود سازد که راه ده روزه هزار ساله شود ای فرزند چون این بشارت از
جانب آصف بحکما و هم بعضی رسید بموجب فرموده بعمل آوردند و هر دو لوح را از موضع مذکور پیدا کرده یکی بطرف شمال
که آنطرف باشد بر پیشانی دروازه گنبد نصب کردند و لوح دوم را بطرف جنوب برده بدستور بر پیشانی دروازه
منصوب ساختند و دره‌ها را اول تغیر گرفتند بعد از ان بعمل طلسم مسدود ساختند چنانکه اکنون از ان
جانب باینجانب و از ینجانب بآنجانب آمد و شد نمی تواند کرد مگر معدودی اگر خواهند اول بربع مسکون روند
بعد از ان قصد اینجانب توانند کرد صاحبقران فرمود بلی چنانکه فرزندم بهارا فروز خواست بجانب ملک خود رود تقدیر
اورا با خورشید نگار باینجانب افکند ملکه قاف گفت ای فرزند اکنون بر تو کیفیت و خاصیت طلسم سنجیل
روشن شد فرمود آری بتوجه شما اما میخواهم آن مقام متبرک را زیارت کنم گفت دروازه‌ها از اندرون از زمان
وقت مسدود شده کسی را قدرت گشادن آن نیست بلی از بیرون باغ بوده منازل را توان سیر کرد
و گنبد را نیز از بیرون توان دید اما لطف درین بود که گنبد از اندرون دیده شود صاحبقران فرمود بلی زیاده ازین لطف
آن بود که طلسم خاصیت خود را ظاهر کند تا مثل ما بیچارگان که از مدتها در کار خود حیران و برای مطلب خود سرگردان
میگردند بمطلب خود فایز شوند ملکه فرمود خدا بر همه چیز قادر است ترا بهر قسم مطلب میسر سازد باید دید اکنون که شیخ
الاسرار بچه مهم تشریف می‌آرد که در خدمت گاهی نیامده صاحبقران گفت ای والده بزرگوار امیدوارم که من هم
حاضر باشم ملکه فرمود البته ای فرزند او را عم بزرگوار می گوییم و گاهی که من بزیارت همراه والده خود و بعد از رحلت
ایشان هم که رفته‌ام از ان جناب رو نمیگیرم فرمود از چنین بزرگی معصومه رو گرفتن چه مناسبت اما آخر روز جناب
شیخ الاسرار تشریف آورده داخل شهر شدند و آنشب بموجب التماس شاهزاده جمیل در خانه شاهزاده
جمیل بسر بردند عبد الحکیم نیز بخدمت ایشان بود روز دیگر صاحبقران با جمیع رفقای خود بدیدن تشریف برد چون عبد الحکیم
احوال صاحبقران و دفع کردن مضرت شیاطین از خدا پرستان و رتبه و شان اعلی‌شان را نقل کرده بود
شیخ الاسرار گفت من هم بموجب بشارت آصفی فی الجمله اطلاع بهم رسانیده‌ام بالجمله شیخ تا دروازه باستقبال
صاحبقران آمد و گفت السلام علیکم ای برهان قاف ثانی سلیمان نظر کرده نور خاتم پیغمبران صاحبقران اعظم بادشاه
کشور عشق مجاز شیاطین سوز خدا پرست نواز صاحبقران فرمود و علیکم السلام ای مجلس نشین حضرت آصف و ای
شیخ الاسرار بار یکدیگر را دریافتند شیخ الاسرار صاحبقران را بر مسند نشانید و خود پائین نشست
هر چند صاحبقران سماجت کرد قبول نفرمود و گفت ای شهریار حقتعالی بتصدق سید ابرار ترا آن رتبه داده که بعد از

سلیمان

سلیمان از دنیا بیائی و در قاف بر تخت سلیمانی تمکن نمائی ما را ادب تو لازم است و نیز از جناب آصفی بحرمت
چون تو واجب الحرمتی مامورم آنوقت چند سخن که در میان آمد از احوال صاحبقران و کارهای آن عالی مکان از فتح
طلسمات و کشتن ابو الهراس و غیره دیوان و شیاطین بود بعد از ان آدم ملکه قاف بطلب شیخ الاسرار
آمد عبد الحکیم و شاهزاده جمیل ایشانرا برداشته اندرون حرم رفتند چون بسبب عبد الحکیم که ملکه از و رو میگرفت
ملکه قاف اندرون پرده نشسته برای شیخ الاسرار و شاهزاده جمیل و عبد الحکیم کرسیها فرش کردند اول
شیخ الاسرار اندرون رفت جمیل همراه او بود ملکه سلام کرد شیخ الاسرار او را نواخت و باعتبار
ادب سلطنت او نیز سلام کرد بعد از ان بیرون نشست عبد الحکیم و شاهزاده جمیل نیز نشستند ملکه فرمود
تا نیم تخت برای صاحبقران فرش کردند آنجناب را طلبداشتند مهتر سرلق سیر نیز بموجب اجازت ملکه
همراه بود همه استقبال کردند صاحبقران بران نیم تخت قرار گرفت از هر باب سخن در میان آمد ملکه پرسید
که ای عم عالیجناب تشریف آوردن جناب عالی اگرچه نعمت غیر مترقب و باعث سرور خاطر است اما چون
خلاف عادت مطلق است ما را در حیرت انداخته است شیخ الاسرار فرمود ای فرزند حیرت بجا است
و من هم بی سبب نیامده ام ضابطه من بود که هر روز صبح بر لوح گنبد نگاه میکردم یکماه است که می بینم خاصیت
خط لوح برعکس شده یعنی از نزدیک جلی می نماید و از دور خفی سابق ملکه هم میداند و ازین راز مطلع است
که بالعکس بود فرمود بلی پیر گفت چون یکماه علی التواتر این حالت را دیدم دانستم که وقت ظهور خاصیت
طلسم که آخرین ظهور و زمان بطلان او قریب رسید بعد از یکماه زینه گذاشته برابر لوح شدم لیکن از من
خوانده نشد متردد گشتم شب در عالم واقعه جمال آصفی را دیدم بمن فرمود که برو بخدمت فرزندم ملکه
قاف که انجا اسباب آن جمع شده که آخرین خاصیت طلسم ظاهر شود و مراد مندان را بمراد رسانیده باطل گردد
و این لوح را غیر از شخصی که از اولاد ... دانش آرای مصری باشد دیگری نخواهد خواند بفرزندم ملکه قاف بگو
که او را از جبل الشمس طلب دارد باین سبب من بخدمت ملکه قاف رسیدم ملکه بی اختیار مشعوف
شد و فرمود ای فرزند ارجمند مکرم و ای صاحبقران اعظم مبارکباد که حقتعالی ترا بمراد رسانید برای اینکه بقول
منجمان زبردست و اولیای کامل وصال تو با محبوبه تو متحقق است تا حال حیرتیکه بود همین بود ... که این آرزو
کی بحصول پیوندد و منزل محبوبه کجاست برانکه از قصه تو و نقل عشرت افزا ثابت شده که او نیز مبتلاست تو
از تختگاه خود جدا شده منزل او را بهیچ گونه نیافتی چون موقوف برین وقت بود هیچکس تکلیف اکنون
بفضل الهی هم او را ببین و هم منزل او را دریاب و همان روز بر یزدان قوی هیکل را بفرمایم که او را برداشته
بخدمت تو بیاورند صاحبقران اشک شادی بچشم آورد و فی الواقع بمرتبه خرم شد که بالاتر ازین نباشد

فرمود الحمد لله که انچه دلم در طلبش می شتافت در پس این پرده نهان بود یافت طرفه دغدغه های
شغف آمیز از این خبر بخاطر صاحبقران دمبدم وارد میشد برخاسته بیرون آمد شاهزاده مشتری و شاهزاده اکلیل الملک
و فرخزاد و خنطله و مهتر و غیره مبارکباد دادند و نذرها گذرانیدند صاحبقران ان روز نذر بهمه گرفت همان ساعت مهتر را گذرانیدند
تعین عبد الحکیم کرد که شما نیز همراه ایشان بخدمت حکیم اقریطوس بروید و زود جناب ایشانرا برداشته باوجه
ارضیای عابد را نیز فرمود روز دیگر این هر سه بر تختی سوار شده متوجه کوه افتاب یعنی جبل الشمس گشتند و اکنون حالت
صاحبقران مانند حالت روزه دارست که نزدیک بوقت افطار داشته باشد اما راوی شیرین بیان این
داستان را درین مقام موقوف داشته متوجه مقام زاهده خاتون میگردد که دست پریشان خاطران را
درانمقام باتمام رسانیده تماشای حصول مقصود مرادمندان نماید و ابتدا از احوال شمع سیمتن و غیره میکند که چند سطر
اما راویان این روایات دلکشا و ناقلان این حکایات مسرت افزا چنین روایت کرده اند که چون ملکه شمع سیمتن
پری بنت مالک سراج جنی بادشاه ارض النور را که مرقد منور سلیمانی بروایت اهل قاف درانجاست در فراق
شاهزاده بشیر بن حارث کار بجان و کارد باستخوان رسیده مقرر کرد که هر شب جمعه یا پنجشنبه اندرون مرقد
رفته مراد خود را طلبد ارد و پیش ما در چنانکه مرقوم شد تقریر کرد بعد چندی آینه رخسار پری دختر ملک مصقال
شاه باو رسید و این نیز قلبی شد و از اخبار او که اینهم در طلسم حیرتکده رفت و اکنون امید نجات معلوم و ایشانرا
بو الهراس انداخت هر دو شب معهود بمرقد میرفتند و مراد خود میخواستند تا سنبل موی دختر بادشاه بلستان
که ذکر او در اوایل طلسم حیرتکده گذشت بایشان پیوست اکنون سه کس شدند و هر شب معهود بمرقد میرفتند
و مراد خود میطلبیدند آخر شبی بشارت یافتند که شما هر سه کس یا سه چهار کس دیگر خود را بمقام زاهده خاتون
برسانید و مطلب خود را بخدمت انمقدسه عرض کرده منتظر وقت باشید بادشاه نوع زنان و تاج سر مرادمندان
درانجا تشریف وارد جمعی از مرادمندان دیگر نیز کنیز وار باو پیوسته اند شما نیز مانند ایشان باشید چون آن
خورشید اوج حرمت و عفت بمراد رسد بطفیل او شما نیز بمراد خود خواهید رسید در منزل زاهده خاتون در عالم واقعه
بایشان نشان دادند بالکه نمودند چنانکه محتاج دلیل نشدند و چون هر سه این واقعه دیده پیش هم تقریر کردند صدق
این رؤیای صالحه نزد ایشان بیقین پیوست احوال بدایه های خود گفتند انها همه گفتند که صلاح ما همانست که ان
صلاح شماست القصه تختی ترتیب دادند و از کنیزان که دوست ایشان بودند همراه گرفته ببهانه سیر و شکار
متوجه مقام زاهده خاتون گشتند بعد از سه روز والدین شمع سیمتن خبر یافتند از بیتابی حال خود راز بون ساختند
آخر بایشان نیز بشارت شد که خاطر جمعدارید دختر محفوظ محفوظ با شما ملاقات خواهد کرد ایشان تسلی یافته شده امیدوار
نشستند اما ملکه شمع سیمتن و آینه رخسار و سنبل مو چون از حد قاف بیرون آمده بکراست بمقام زاهده خاتون رسیدند

اسباب سواری را بیرون باغ گذاشته با دایه‌ها خود داخل باغ گشتند یکی از پریزادان زاهده خاتون
که بمهمانداری ملکه و غیره مقرر بودند ایشان را دیده تعجب کرد که این نازنینان پریزاد بچه تقریب درین مقام آمده اند
از ناحیه سه کس [illegible] علامت سلطنت دریافت تاج شاهی نیز بر سر ایشان بود پیش آمده احوال پرسید
که ای پریزادان عالمیکان کیستید و تقریب آمدن شما درین باغ چیست گفتند ای نیک بخت اول شما بگوئید
که مقام مقدس ملکه زاهده خاتون همین ست تا ما احوال خود را تقریر کنیم گفت بلی همین ست اینها بسجده شکر افتادند
و شادمانی کردند و گفتند مجمل احوال ما این ست که مرادمندانیم و ما را بشارت شده که خود را باینمقام برسانیم
و مفصل در خدمت آن خاتون عالمیکان عرض خواهیم کرد این نازنین قمر نام داشت متوجه خدمت خاتون
بزرگ شد تا احوال را عرض نماید قضارا آنوقت ملکه و غیره نیز بار یافته در خدمت ملکه بودند و ملکه عالم نیز صاحبقران
اعظم را بخواب دیده که گویا بر تخت سلیمانی نشسته مرغان بر سرش سایه انداخته اند چون نظر صاحبقران
بر ملکه افتاد آن منزل را زنانه ساخته با ملکه معانقه و تقبیل در میان آورد و از جانبین گلهای دراز و عرض ناز
و نیاز بسیار شد ملکه بیدار شد و لذت آن خواب او را بیتاب ساخت اما از حیا پیش کسی نگفت روز
دیگر پیش زاهده خاتون رفت زاهده او را بدستور پیش طلبیده بدستور برابر خود نشانید و از رنگ چهره
و کشف باطن خود بر رؤیای صالحه او اطلاع یافت بر سبیل حکایات فرمود که حق تعالی به بندگان دل
شکسته چون موافق منطوقه انا عند المنکسرة قلوبهم بسیار مهربانست اگر خوابی با ایشان نماید تعبیر آن بر نهج
صدق ظاهر سازد و خواب اینها پیوسته صحیح ست ملکه چیزی نگفت اما دست آن زن مقدسه بوسید
و پرسید که حضرت مگر این کنیز از یقین مدت در حصول مقصود سوال کرده بجواب شافی سرفرازی نیافته فرمود
اکنون از سنین و شهور نزدیک رسیده و عدد شهور نیز اغلب کمتر از عدد افلاک بلکه کواکب باشد و علامات
اقوی آمدن پریزادان مرادمندان درین باغ و شریک شدن با شما باشد درین سخن بودند که قمر رسید و حقیقت
ورود پریزادان بعرض جناب مقدس رسانید که سه سردار صاحب علامات سلطنت و چند کس دیگر
که دایه‌ها و کنیزان ایشان باشند از پریزادان وارد باغ شده اند میگویند مرادمندانیم و احوال خود را بتفصیل
در خدمت حضرت بیان میکنیم زاهده خاتون تبسم کنان بجانب ملکه دید و فرمود بیایند ملکه خواست بهر دو دست
بلا گردان زاهده بشود زاهده خاتون دست او را گرفته در بغلش کشید پیشانی او را بوسه داد و قمر رفت شمع
سیمتن و آینه رخسار و سنبل مو را برداشته آورد زاهده حکم کرد که بغیر از ملکه همه نازنینان ایشان را تعظیم
کنند و ملکه بر تخت خود با ایشان معانقه نماید و در سخن و احوال پرسی التفات زیاد بعمل آورد اما ایشان داخل
شدند نگاه ایشان بجانب خاتون بزرگ بود با دب سلام کردند زاهده خاتون در حق ایشان دعا کرد و

فرمود سلام کنید باین ملکهٔ عالم و تاج سر بنات ملوک بنی آدم ایشان ملکه را دیدند بلی اغراق نزدیک بود که از شعشعهٔ آفتاب جمالش و از حیرت حسن بی مثالش از پا در آیند سلامی کردند که از آن بانکسارتر سلام نمی باشد ملکه بموجب فرمودهٔ زاهده خاتون سلوک بایشان کرد بعد از آن ملکه ناهید و نرگس و حوران ملک و تاج افروز و شکر شیرین سخن وغیره نازنینان بتعظیم ایشان نوبت بنوبت برخاسته بایشان رسم معانقه بجا آوردند اول بشمع سیمتن باز با آینه رخسار باز سنبل مو موافق مرتبه بعد از آن ایشان در میان آن ملکها موافق اشارهٔ زاهده نشستند بعد از لمحه شمع سیمتن برخاست که احوال خود را عرض کند فرمود چه احتیاج گفتن شماست من همه شما را می شناسم و از احوال شما نیز اطلاع دارم اکثر پریزادان اینجا آمده و شده دارند احوال هر کس را که صاحب واقعه شده باشد پیش این ضعیفه نقل میکنند چنانکه این دختر یعنی شمع سیمتن دختر پادشاه نرگسیت که متولی امر قمر منور ست ملک سراج نام دارد و واقعهٔ او اینکه بر یکی از بنی آدم عاشق شده ست و بگمان او مطلوب او در طلسمی رفته ناپیدا شده و این خبر هم باو از زبان آینه رخسار رسیده و آینه رخساره دختر ملک مصقال شاه ست او نیز بادشاه عمده ست عاشق یکی از بنی نوع خود ست که رابیض ولد مرتاض داروغه کنندریا صیکاه ست این بیچاره با مطلوب خود کتخدا می شد و جشن عروسی گرم بود که یکی از دیوان ابلیس صفت بدشمنی برهان قاف که مربی ایشان بود او را دزدیده بطلسمی گریخت دیگر او جیتا شبی خود را بشمع سیمتن رسانید و این سنبل مو نام دارد و دختر ملک سنبلستان ست بر بنی نوع خود عاشق ست عاشق و معشوق متوجه ملاقات یکدیگر شده بودند و آخر هر دو هم را گم کردند این بشمع رسید احوال برین معلوم نیست الحاصل هر سه مرادمندان و طالبان مطلوبان خودند عنقریب بتصدق ملکهٔ عالم ایشان با دیگران بمطلب خود میرسند را آوی گوید که چون زاهده خاتون این سخنان را گفت هوشش از سر همه در رفت و برخاسته پایهٔ تخت را بوسه دادند و تصدق شدند زاهده فرمود این مطائبه را نفهمیدید گفتم که پریزادان قاف اکثر پیش من می آیند و احوال را می گویند محل تعجب چیست گفتند کسی که این همه از جزئی و کلی شخص واقف باشد موجب ستایش بلکه لایق پرستش ست بهر قسم که باشد القصه ایشان همه را با ملکهٔ عالم مرخص گردانید و منزلی علحده که جائی کسی بخلوت توانند شد برای ایشان مقرر فرمود روز دیگر ایشان خود بسلام ملکهٔ عالم رفتند ملکه ابنا از ابغرت نشانید از قصهٔ ایشان بتفصیل سوال کرد قدرت الهی را سیر باید کرد که ایشان هر سه احوال خود را بتفصیل پیش ملکه عرض کردند و بر ملکه معلوم شد که صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید بقاف رفته مطلوبان ایشان غلامان [illegible] آن جناب‌اند چه غیر از برهان قاف نام دیگر از صاحبقران اصلا بر زبان ایشان جاری نگشت و ملکه ازین خطاب تازه اصلاً واقف نبود باین سبب متفرس شد

که برهان

که بران قاف عبارت از جنابعالی صاحبقران ست ملکه نیز آنچه مناسب دانست بسمینه اشاره کرد تا از احوال
پیش ایشان متوجه گردد حکمت در این اگر و قدرت کامله الهی اقتضای ان کرد که تا وقت حصول مقصود این
عاشق و معشوق از منزل یکدیگر بیخبر باشند تا عند الوصال بکمال لذت روحانی و جسمانی فایز شوند القصه این هر
کس نیز با دیگران ملحق شده در انتظار وقت نشستند اما داستان دیگر واجب البیانست که چون ملکه
بهار افروز پری از مادر خود ملکه علیا فردوس پری رخصت سیر حاصل کرده بدنیا رفت و ملکه خورشید نگار
را بر داشته راه غلط کرده بجانب قاف افتاد چنانکه رقم کلک بیان گشت ملکه علیا فردوس پری تا معهود
انتظار کشید بهار افروز نیامد از دایه او پرسید که سبب چیست که این نارعنا تا حال نیامد فرو یاده بر وعده
ماند دایه گفت ملکه میدانند که او گاهی با من صاف نبوده که ما از راز خود مطلع گرداند باطلبه دو سه روز دیگر صبر کرد
چون نیامد طاقت ملکه علیا در فراق فرزند طاق شد پریزادان صاحب هوش را طلبیده در اطراف و جوانب
ربع مسکون فرستاد که در باغ سلیمانی بابت بر عجایب و یا در سیرگاه دیگر هر جا بیابید آن شوخ دیده را برداشته
بیارید بعضی از پریزادان گفتند که ما خبر او را در باغ دو طریقین یعنی دو راه شنیده بودیم که بسیر مشغول بود طریقین
و اراده آمدن داشت باز معلوم نشد که همانجاست یا بطرف دیگر رفت ملکه علیا گفت انجا هم بروید و هر جا
که او را بیابند بیاورند و بگویند که حالا تو کار را بجائی رساندی که دیگر ترا رخصت ندهم القصه پریزادان بتلاش
رفتند تا ده روز متفرق شده جا بجا تلاش کردند هر جا که گمان بودن او داشتند جستند و سر بسنگ
زدند لیکن اثری از آثار او نیافتند بعضی روز چهارم الی ایام مسافت راه آمد و رفت که آن محسوب نیست
یعنی بعضی چهار روز تلاش کردند و بعضی زیاده تا ده روز و آخر الی نیل مقصود مراجعت نمودند و خبر بملکه فردوس
دادند عالم روشن در چشم ملکه علیا تاریک گشت خود سوار شد و بربع مسکون رفته جا بجا و مقام بمقام
گشت و یکماه بلکه زیاده سرگردان بود لیکن اثری از آثار بهار افروز نیافت آه سرد از جگر پر درد برکشیده
و بگریست و زار نالید گریبان را چاک کرده موی سر پریشان ساخت پریزادان ملکه علیا نیز خود را بحال
ساختند آخر برگشته بملک خود آمد و ارو عنه طلسم سنبحل انجانب شیخ الاحرار نام دارد بسیار
مقدس و بزرگ و عابد و زاهد ست ملکه علیا بعضی اوقات مشکلی که داشته پیش او برده بمکاشفه
حل آن نموده اکنون چون دختر را همه جای آدمیزاد تلاش کرد و نیافت دانچه بخاطرش رسید شمالی قاف
بود و فی الواقع بجا بود چرا که بهار افروز را تقدیر بطرف حد شمالی بود و رفتن او الی نوکر ملکه علیا هم بجانب
شمال ربطه نداشت تا به بهار افروز چه رسد باطلبه ملکه علیا فردوس پری بملک خود آمد و تا طاقت
در خود داشت بگریست و در منازل قاف نیز تلاشها کرد آخر روز دیگر متوجه طلسم سنبحل شد چون نزدیک

رسید شیخ الاحرار باستقبال آمد ملکه علیا در سن و سال قریب بملکه قاف بود و شیخ الاحرار که عمر شیخ الاحرار
داشت ملکه علیا او را عمو میگفت و رو نمی گرفت محملها هر دو و تخت روان برابر داشتند ملکه سلام کرد
شیخ او را دعا کرد بعد ازان داخل باغ محوطه شدند در خوبی حکم فردوس داشت در منزلی که اعلاترین منازل
بود فرود آمد شیخ اگرچه از اهل تجرد بود اما خویش و قوم داشت لسابان ضیافت حکم کرد در آنوقت شیره
و شربت آوردند ملکه لمحه نشست اما شیخ الاحرار تغیر کلی در بشره ملکه علیا یافت احوال پرسید ملکه آهی
زد که نزدیک بود جهان را آتش گیرد و آنقدر گریست که قریب بود عالم را آب برد هر یزادان همه گریستند
شیخ محبت کلی بملکه دارد بگریست و گفت ای فرزند برای خدا زود بگو ملکه گفت ای عم بزرگوار چه بگویم چراغ
فردوس بنظر نمی آید ندانم خاموش شد یا کسی سرپوش بران گذاشت بالفعل عالم تاریک است
یعنی از مدت چهل روز بهارافروز غایب است هرچند تلاش کردم اثری از آثار او نیافتم شیخ متامل شد
و بگریست و گفت آیا کجا باشد و فکر میخواستم پیش شما خود بخود بیایم ملکه علیا در تعجب ماند و گفت این
کاهی نشد که شما ازین مقام حرکت کرده باشید بچه سبب تشریف می آوردید فرمود خاصیت لوح ثانی
کنید از چند روز بعکس نتیجه می بخشد یعنی از دور خفی و از نزدیک جلی مینماید و این علامت ظهور خاصیت
آخرین و بطلان طلسم است انتظار بشارت میکشیدم که اگر حکمی بمن برسد پیش شما که پادشاه و از نسل
حضرت آصف هستید آمده اظهار میکردم اکنون که شما خود تشریف آورده و مطلب دیگر نیز در خلال این
احوال رو داد که عبارت از معلوم کردن احوال فرزندم بهارافروز باشد دو سه شب ضرور شد که بردر
کنند عبادت بجا ورده مطلب بشارت نمایم انچه حکم شود بخدمت شما اظهار کنم ملکه فرمود ای عم بزرگوار من هم برای
همین آمده ام که احوال ان گم شده را ازین منزل متبرک که دار الشفای بیمار دلان و محل حصول مقصود حاجتمندان
است معلوم کنم برای اینکه مهما امکن طاقت خود تلاش ها کردم چون مایوس شدم در منزل امید آمدم باجمله
بعد ازان شیخ ملکه را لوح نمود فردوس پری دیدنی الواقع سابق از دور در کمال جلا می نمود و حالا از دور
وهمی بنظر می آید و هرقدر نزدیک تر میروند جلی تر مینماید القصه شیخ الاحرار سه شب متواتر عبادت کرد و
روزها روزه داشت آخر شب سوم حضرت آصف برو جلوه کرد و فرمود ای شیخ میدانی عمر طلسم آخر شد
و محل آن رسید که خاصیت آخرین از و بظهور رسد و جمعی از مرادمندان را بمراد رساند و رقم بطلان بعد ازان
بر آینه احوال کشیده گردد اما خوانده شدن لوح را دو شرط است یکی اینکه خواننده آن زنی صالحه عابده زاهده
صاحب صفای باطن و کشف و کرامات خواهد بود و آن عورت موجود است و از جمله مخصوصان صفیة الصفات است
مقام او نیز طلسم دارد دوم موجود شدن یکی از اولاد ابوالبشر علیه السلام که صاحب قران روزگار و برهم زن

هنگامه کفار

هنگامه کفار زبدهٔ اولاد یکی از مرسلان عالیمقدار شکستهٔ طلسمات کشندهٔ جادوان باشد و آن صاحبقران نیز
در مقام زاهده خاتون خواهد رسید و دیگر جمعی از نسوان ان بنی آدم که هر یک مرادمند عشق باشند در مقام زاهده
خاتون جمع شده اند و ای شیخ الاحرار تو مرا از احوال آن خاتون بزرگ مطلع نیستی گفت حضرت اسم سامی
ایشان را مکرر شنیده ام و در عالم بشارت از زبان حضرت نیز دو مرتبه سابق بشنیده ام نشان ایشان
ازان گذشته که من ایشان را بشناسم حضرت آصف فرموده‌اند که غرض اسباب خوانده شدن تو درانجا
همه جمع شده بفر زندم فردوس پری بگو که او نیز با مخصوصان خود بمقام زاهده مذکوره برود و داخل مرادمندان
شود احوال خود را بخدمت زاهده تقریر نماید و هرگاه او از ان مرادمندان بتعظیم و تجلیل امر کند زیاده بر حکم او در توقیر
و تعظیم او بکوشد که در میان آن نازنینان مرادمند دختریست که قیمت تمام اهل حسن از قیمت او کمتر و قدر
او بحسب شخصیت بیشتر است و احوال او آخر معلوم خواهد شد بالفعل ملکه علیا آنجا رفته انتظار آن صاحبقران
بکشد بعد از [illegible] دور و دراز او نیز تشریف می آورد مرادمند است و حصول مقصود فردوس علیا
درضمن حصول مقصود او [illegible] غرض در همین آینهٔ سلیمانی صورت مقصود جمعی از جانبین جلوه خواهد کرد و السلام
شیخ الاحرار چشم گشود تمام واقعه بطریق تسبیح بخاطرش بود صبح نیز دمیده بود اول عبادت الهی بجا آورد
و هنوز بر سر مصلا بود که ملکه علیا رسید چراکه او را نیز در واقعه بشارت شد که ما آنچه درکار بود برای تو
بشیخ متولی گفتیم آنچه او ارشاد کند بعمل آری با این سبب فردوس پری بخدمت شیخ متولی آمد سلام
کرد شیخ الاحرار از وظیفه فارغ شده ملکه را پیش خود نشانید و آنچه ارشاد شده بود از من تا الی
پیش ملکه باز گفت ملکه خرم گردید که باری بحصول مقصود که عبارت از پیدا شدن بهار افروز باشد
امید وار گشته از شیخ احوال زاهده خاتون پرسید گفت ای ملکه عجب از شما که مثل آن مقدسه نشناسید
حال آنکه آنجناب از جملهٔ فیض یافتگان بطریق اشراق از جناب صفیة الصفا است و حضرت آصف مکرر
اسم گرامی ایشان را بعزت یاد فرموده‌اند در بنی آدم بآن قرب و منزلت الهی در عصر ایشان زنی نخواهد
بود اما این را هم شنیده ام که مقام ایشان حکم بهشت دارد و ذات ایشان حکم اسم اعظم که از نظر خلق
مستور می باشند و هرگاه ایشان خود نخواهند باریاب خدمت ایشان توانند شد بهمه حال مقام ایشان را در
فلان موضع حضرت نشان داده اند شما بروید ملکه علیا قبول کرد و روز دیگر از انجا روانه شد اول بخانه آمد
مردم مخصوص را جدا کرده سوار شده سه روز در راه گذرانده روز چهارم بمنزل مقصود رسید آخر روز بود که باغ
زاهده خاتون بنظر در آمد قضا را ان روز ملکه عالم زهره جبین با سه چهار کس مخصوص مثل رنگ پری و سمینه
سیر بهشت بام میکرد و جانب صحرا میدید تخت ملکه علیا مشرف بران بهشت بام شد و حسن ملکهٔ عالم

در نظر او جلوه کرد از کمال مرتبهٔ حسن و صفای لون متغیر الاحوال گردید و تصور او آنند که چون زاهده خاتون از جنس
اناث ست فرشته هم اگر برای دیدن او نزول میکند در لباس اناث برای خاطر او میکند برای اینکه این حسن
در جن و بشر نمی باشد و مقصور منیت سبحان الله نمی تقریب این عورت عالیمقدار بدرگاه پروردگار القصه
سواری او در گذشت و به گوشه از صحرا فرود آمده و خود در کمال عجز و مسکنت داخل باغ گردید اما زاهده خاتون نیز از مقدم
ملکه علیا مستبشر شده جمیع پریزادان باغ را بیغرا از آدمی زادان باستقبال فرستاد و حرمت افزا پری را گفت
که بسماحت الملکه جلیلة القدر را سوار تخت روان ساخته داخل باغ بکن که بادشاه جنوبیه قاف و زبدهٔ اولاد حضرت
آصف بن برخیاست حرمت افزا بر در باغ ملاقات کرده آداب سلام موافق مرتبهٔ انعالیمقام بتقدیم رسانید
و عرض کرد که این کنیز بموجب حکم خاتون بزرگ مانع دخول حضرت ست در باغ تا بار دیگر بر تخت مبارک سوار نشوند
هرچند ملکه علیا فرمود چه معنی دارد و مقتضای ادب منیت عرض کرد آداب بهر تشخصیت اوست القصه تشخص موافق
بهر سماجتی که بود حرمت افزا ملکه علیا را سوار کرد و خود با جمیع پریزادان در جلو افتاد و شمع سیمتن و آن دو رفیقه
او را داخل اینها نباید و دانست خاتون بزرگ بملکه پیغام کرد که شما با جمیع رفقای خود در ایوان خاص مسند انداخته
بنشینید و تختها را بردارید تا در فلان ایوان که تختها ندارد و مسندها انداز بدکه بادشاه جلیلة القدر قاف را
که سلطانة السلاطین لقب دارد برای ملاقات انفرزندی آرم ملکه فرمود سمعاً و طاعةً فرمان بردارم لیکن چرا حضرت
مرا طلب نداشتند باطلبه ملکه عالم در ایوان عالی که فرش بود و مسندها انداخته قرار گرفتند اما حرمت افزا
ملکه علیا را گرفته متوجه کنند خاتون بزرگ گردید خاتون بزرگ نیز بر تخت خود سوار شده ازکنند باستقبال
برآمد چون نظر ملکه علیا بر جمال خاتون افتاد فرمود تا تخت او را گذاشتند و بر زمین آمد خاتون نیز تخت را گذاشت
اما از تخت بر زمین نیامد که ملکه علیا او را قسم بحضرت سلیمان و جناب آصف داد باطلبه بر تخت خود استاده
شد و رسم معانقه بتقدیم رسانید و او را بر تخت خود نشانید لمحهٔ از رنج راه پرسید بعد از ان فرمود حالا در این
کلبهٔ فقر اخواهید نشست یا جای دیگر که لایق ملکه باشد ملکه علیا عرض کرد که عالیجناب مرا در خدمت حضرت هر
کل زمینی قطعهٔ بهشت ست حکم حضرت راست فرمود بیایید یک کسی را بشما نمایم که در سلطنت مثل شما و
در نوع از بنی آدم که افضل مخلوقات اند و در تشخصیت تعلق بدیدن وارد و در اظهار کمالات باطنی او زبان
قاصر ست ملکه علیا ازین تعریف که مثل زاهده کرد در شگفت ماند لیکن گفت ای عالیجناب این کنیز شنیده
بود که از ملایکه اناث نمی باشند اما رتبهٔ حضرت را دیدم که ملک درینجا بصورت زن نزول کرده بود و قصهٔ بنت
بام را نقل کرد زاهده متبسم فرموده گفت ادبشر ست که نوع نسوان صاحب جمال را تاج سر ست ملکت منیت
و اینک شما را بملاقات بهمان عالی درجات می برم اما چون خبر آمدن زاهده خاتون و ملکه علیا بملکه عالم رسید از

جای خود

جائی خود حرکت کرد و از زینهٔ ایوان با جمعیت خود باستقبال پائین آمد ملکهٔ علیا ... ملکه عالم را شناخت
که در پشت بام دیده بود و بغل گشا از تخت فرود آمده دوید ملکه عالم سبقت در سلام کرد او جواب
موافق هم داد و دست او را از کرده بلاگردان شد و گفت جان مادر راست بگو در نوع بشر از
کدام صنفی که گویا آفتاب مجسمی ملکه فرمود حسن گمان ملکه است والا یکی از مخلوقات خالق خویشم ملکه علیا
گفت فتبارک الله احسن الخالقین القصه دست یکدیگر گرفتند خاتون بزرگ را پیش کردند و بر تخت
مسند زاهده خاتون در میان نشست و هر دو ملکه طرفین او قرار گرفتند بعد از شیره کشیدن باده
انگور آن باغ که کیفیت دیگر داشت در میان آمد چون دماغها گرم شد ملکه علیا راست و چپ نگاه کردن
گرفت جمعی از نازنینان آدمیزاد دید که در مرتبه حسن هر یکی عدیم المثال عالم خود بود گفت سبحان بدیع
العجایب اینچه گلزاریست که مشاهده میکنم بعد از آن احوال هر یک پرسیدن گرفت در آن میان شه نازنین
پریزاد نیز دید فرمود اول از احوال این دختران که بنی نوع ما اند اطلاع میخواهم بعد از آن از احوال دیگران خواهم
شنید باری سنبل سیمتن و آئینه رخسار و سنبل موی پری احوال خود را بر سبیل راستی چنانکه گفته بودند
تکرار کردند ملکه رقیق القلب بود و از چاشنی عشق نیز بی بهره نبود بر حال ایشان بسیار گریست ملکه عالم
فرمود ای قبله من حضرت سد بستند که دیگر کسی احوال خود را نگوید فرمود یعنی چه گفت یعنی اینکه احوال این هر سه
پریزاد که در تحمل شداید و مصائب عشق عشر عشیر احوال ادنی کسی ازین نازنینان آدمیزاد نمیرسد حضرت
شنیده از گریه سیل بدامن رسانیدند اگر احوال اینها بشنوند چه خواهند کرد ملکه علیا ازین سخن تبسم کرد
و ملکه را در بغل گرفت و روی او را بوسید و از سر تا پا تصدق شد و گفت مادر بقربانت آهسته
آهسته وطن سخت می شود فرمود حضرت پس این را سالها باید خصوص احوال مرا که هرگز نشنوند که طاقت
نخواهند آورد زاهده خاتون گفت جان مادر احوال ترا بعد از حصول مطلوب تو خواهند شنید که آنوقت موجب
ملال ایشان نخواهد شد ملکه علیا گفت فی الواقع من قصه مصیبت ترا نخواهم شنید که نمیخواهم [و میخواهم] ترا بحال خوب
ببینم و احوال ترا خوب بشنوم اما اگر قلیلی که دلالت بر حسب و نسب و جهت بیرون آمدن از وطن
کند بطریقی گفته شود مضایقه نیست زاهده خاتون فرمود پس از من بشنوید ایشان در نسب بادشاهزاده
کل بلاد مشرق اند دار الملک ایشان ختا است و سبب از شخصیت ایشان موجب جدا شدن از
تخت و بخت عشق بی محاباست و مطلوب ایشان برهان قافست که عنقریب از احوال ایشان تمام اطلاع
خواهید یافت و برادر مطلوب ایشان که صاحبقران اصغر لقب دارد روز سیوم این باغ را بنور قدوم
خود منور میگرداند و شما را ملازمت میکند و حصول مقصود شما را مقدم او کلید است و نعم المال بفرزندی

شما مسرور و شما بمادری او مفتخر خواهید بود و یکی از منتسبان مخصوص شما در خانه او دزدی کرده و او بتلاش
متاع خود برآمده باینجا میرسد بعد از آن ما همه باتفاق طلسم شبجل میرویم که او متاع خود را خواهد یافت و شما او را
وحصول مطلبی که بالفعل برای آن تشریف آورده اید در ضمن این دو مطلب حاصل میشود سبحان ربک رب العزة
عما یصفون و سلام علی المرسلین والحمد لله رب العالمین حالا مذکور دیگر کنیم دیگر القصه از این سخنان همه را اعتقاد بخدمت
خاتون بزرگ بهم رسیده و بر موجود بودن او در زمانه خود شکر الهی بجا آوردند و بحصول مقصود هر کدام متیقن گشتند اما چون
ملکه عالم نام طلسم شبجل شنید از خاتون بزرگ پرسید که طلسم شبجل چگونه جاییست که از استماع نام او دلم روشن
شد فرمود ان شاء الله تعالی عنقریب از دیدن آن چشم شما و بطفیل تو چشم همه ارباب مطالب روشن
خواهد شد احوال او را از ملکه علیا که در سلطنت الیغان انتقام ولکنا واقع است سوال کنید ملکه متوجه ملکه علیا شد
وگفت ای والده عالیجناب ارشاد باید کرد که طلسم شبجل چگونه جاییست ملکه با وجود اینکه از کلام معنی آمیز
خاتون بزرگ در حیرت بود خاطر ملکه را عزیز شمرده احوال طلسم چنانکه ملکه قاف در خدمت صاحبقران عرض کرده
بود ملکه علیا پیش ملکه عالم نقل کرد بمجرد شنیدن دل ملکه استقامتی پیدا کرد که گویا صاحبقران را دیده
حالت او همان حالت صائم بود که دل باینکه اغذیه و اشربه خاطرخواه موجود نزد او وقت برسد تا افطار کند اما ملکه
علیا هر چند فکر بسیار میکرد که الهی کدام منتسب من در خاندان الصاحبقران که فرموده می آید دزدی کرده و چه
چیز را دزدیده و اینکه او فرزند من شود چند معنی دارد من کدام یک را فهم کنم لیکن چون شیخ الاحرار حکم آصفی رسانده
بود که بالای سخن زاهده خاتون سخن نگوید و از راز پیش از وقت نجوید آخر همه حیرتها برطرف کرد و باین سبب
قدرت سوال نیافت اما زاهده خاتون برای ملکه خلوت خانه بسیار بزرگ که مشتمل بر ایوانها و حوض و چمن و همه چیز
بود مفروش فرموده گفت ای ملکه علیا اکنون مرا اجازت بخشید که دیگر طاقت نشستن ندارم پیرم و ضعیفه
و شما مهمان ملکه عالم اید طعام اینجا نوش جان فرموده بهر قسم صحبت که میل طبیعت عالی باشد بدارید که اینجا بفضل الهی
همه چیز مهیاست این گفته خود تشریف برد و ملکه علیا با ملکه عالم بصحبت نشست و با احوال ماجرا تا جدا ر
شب را بآخر رسانیدند ملکه علیا بیاد دختر خود ملکه بهار افروز بگریست و گفت ای فرزند مادرت در فراق تو
حال داشته باشد همین حال مرا داشته باشد خدا مرا و او را بمطلب رساند این را گفته باز گریست ملکه گفت صاحب
دیگر کسی احوال نخواهد گفت صاحب از بسیار گریه ما را حیران ساختید باری باستراحت در منازل
خود مشغول شدند صبح شد عبادتی بجا آوردند ملکه عالم بمنزل ملکه علیا رفت او باستقبال پیش آمد هر دو پهلوی
هم نشستند و آغاز اختلاط کردند اما زاهده خاتون که فی الحقیقه از کثرت عبادت و ریاضت دل روشنتر
از آینه داشت بموجب بشارت آصفی نیز از حقایق و حصول مطالب این مرادمندان بر وی روشن بود حرمت از ارباب طلب داشته

[illegible]

فرمود که فلان طرف باغ را تیاری فرما و چمن ها را متوازن کرده آراسته کن ایوانها را مفروش بفرش بسیار
عالی سازد و گل اندام پری را بگو که با چهار جنی و کرشتی نشسته بجزیرهٔ الهنسا رود و ملکان آنرا و عامی برساند و بگوید
که در دو سه روز رفتن بجانب قاف اتفاق می افتد شما هم اگر اراده سیر تازه و زیارت سنبل سلیمانی منظور
داشته باشید زودتر با مخصوصهای خود تشریف بیارید حرمت افزا همان ساعت گل اندام پری را بدانجا
روان کرد و خود آنمقام را تیاری فرمود اما ملکهٔ علیا و ملکهٔ عالم بسیر عجایب الاشجار رفتند و دیدند بفضل الهی و
نسیم الطاف ربانی همه بشگفتن رسیده بود بغیر از یک غنچهٔ بزرگ که صلابت و شوکت و هیبت از منابذه آن
بر دلها جا میگرفت و صورت تاجی داشت که گوشه از آن کج نهاده باشند و آن غنچه نیز قریب بشگفتن رسیده
بود و در شاخی که آن غنچه بود غنچهٔ دیگر نبود و دو شاخ غنچه بابت ملکهٔ عالم نیز غنچهٔ دیگر نداشت و در بلندی مساوی
آن شاخ بود و شاخهای دیگر بعضی دو غنچه داشتند و بعضی چهار موافق حساب آمدن نازنینان چنانکه ناهید و ارتنگ
پری چون دو کس بودند شاخ بابت ایشان دو غنچه داشت و تنکرو غیره که تنها کس بودند شاخ بابت
ایشان هیچ غنچه داشت و بهمین طریق دیگران را حساب باید کرد اما ملکهٔ عالم هر چند با عشرت افزا و سمینه آمده
بود ولیکن نظر بقید مرتبه ملکه شاخ غنچه او علحده و از همه بلندتر و از سمینه و غیره شاخ جدائی بود چون این کیفیت معلوم شد
... داستان ... رسیدن ... شهر ... صاحبقران اصغر ... منیر ... باغ ...
... برداریم ... مجموعه ... روانه سازیم ... راوی گوید که روز سیوم از آمدن ملکه
علیا فردوس پری موافق تاریخ سکندری هفتم بشیرین لاول ماه رومی بود زاهده خاتون فرمان داد
که فلان نشیمن را که مشرف بر دریاست بفرش ملوکانه مفروش سازند و اسباب عیش و عشرت از نبرد
و قهوه حاضر نمایند تیاری حاضری نیز متکلف تمام داشته نمایند که مهمان جلیل القدر عالیمکان واجب العزت
و الحرمت امروز میرسد و چون تیاری منزل مذکور شد خاتون با ملکهٔ عالم و ملکهٔ علیا و غیره نازنینان آمده و بر بالا
و ران نشیمن تشریف برده جا بجا موافق مراتب قرار گرفتند خاتون بزرگ فرمود که ای ملکهٔ عالم و ای حسن
نسوان بنی آدم امروز بعد از یک دو ساعت برادر حقیقی مطلوب تو صاحبقران اعظم تشریف می آورد و لقب
آنجناب صاحبقران اصغر است تمام عربستان و ملک قهستان و ملک بهار را ... مسخر کرده و طلسم حکیم
استراق را شکسته سلاطین عمده روزگار و خواقین ذوی الاقتدار را در رکاب خود دوانیده اکنون طالبان را
بمطلوب رسانیده بحسب تقدیر وارد اینجاست و آن یک غنچه باقی و شوکت نام او بشگفتن میرسد
تماشا فرمائید که از آن عالیجناب رو خواهید گرفت یا او را سلام خواهید کرد ملکهٔ عالم گفت قبله و کعبه من این
ضعیفه تا حال باختیار خود رو بکسی ننموده و در عالم بی اختیاری هر سنگ و کریه روی را دیده و اکنون اختیار

من در دست حضرتست هرچه ارشاد شود بعمل خواهم آورد خاتون بزرگ گفت البته سلام باو باید کرد که حکم خواهر ملکه
فرزند او دارید و آخر بر شما معلوم خواهد شد که مطلوب شما از همین ناخوش نشود بلکه خرم گردد و مشکلگشا تدبیرین ما
بوضوح پیوندد و این اشاره بود باینکه خورشید نگار در حضور صاحبقران اعظم رفته سلام کرده بلکه خاتون بزرگ فرمود
که این راز بعد از حصول مقصود بر شما آشکارا شود القصه چون مقرر شد که ملکه رو نگیرد و رشک پری هم چادر بگیرد
وسمینه که دختر دایه براو راوست حکم خواهر او هم دارد بسیار خوشوقت ست که من شاهزاده بدرمنیر را خواهم دید
اما روب سنگار و شکر شیرین سخن و حور آلملک و تاج افروز وغیره عرض کردند که در باره ما چه حکم ست فرمود
اکنون شما در حکم ملکه و کنیزان با اخلاص ایشانید چون ایشان رو نگیرند شما هم نگیرید بعد از حصول مقصود هرچه مطلوبان
و شوهران شما حکم کنند بعمل آرید همه قبول کردند و گفتند هرگاه برادر حقیقی صاحبقران ست حکم صاحبقران دارد لیکن
آینه رخسار بار بار درین اندیشه بود که اما صاحبقران که ملکه عالم محبوبه اوست همان عالیجناب ست که بر نام
قاف لقب یافته یا غیر اوست و باز این تصور از خاطر او محو می شد و هرگز بخاطرش نمیرسید که از خاتون بزرگ
تفصیل این معلوم کند القصه چون ساعت معین رسید همه نگاه بجانب دریا داشتند ناگاه از دور دیدند
که چیزی بزرگ آب دریا را شکافته می آید چون نزدیک رسید دیدند نهنگی ست در کمال بزرگی گویا کوه
البرز ست و دلیری جهانگیری کشورگشائی فرخنده لقای صاحبقران عالم ستانی فلک رفعتی مشتری سعادتی
بهرام صولتی عطارد فطرتی تاج شاهی بر سر و لباس صاحبقرانی در بر کمانی بر بازو عمودی که بر بزرگی و شوکت او فلک
و ملک گواهی میدهند و آب دریا بزبان حال هردم بخدمت آنشهریار والا نژاد مضمون این بیت استاد
تکرار میکند بیت دانی چراست چشمه دریا بطعم تلخ :: کز هیبت تو آب شده زهره نهنگ :: و آسمان نیز باد میگوید
وله استاد دریای باز قدر تو رنگیست آسمان :: خورشید مهره که بود در میان زنگ :: اما چون نظر خاتون
بزرگ از دور بران شهریار افتاد جمعی از ذکور جنیان را که متعینه بودند آماده ساخته بود اکنون حکم فرمود که بلباس
بشری متشکل شوند و لباس فاخره در بر کرده مانند غلامان بر کنار دریا صف به بندند و کشتی نیز حاضر
باشد چون برسد سلام کنید و دعای ما را عرض نمائید و بگوئید که در انتظار جناب عالی قهوه نخورده ام زودتر تشریف
بیارید سر گروه این مرفوع جنی نام داشت بسیار چرب زبان و خوش تقریر بود با چهل نفر دیگر لباس زرین در بر
کرده سرپیچهای مرصع بر سر گذاشته و مرفوع جیغه بسیار بلند گران قیمت بر سر زده بکنار دریا بایستاد
چون نهنگ سواری آن نهنگ دریای شوکت و کامکاری نزدیک رسید هوش از سر همه ناظران بیال عنقا پرواز
نمود همه گفتند سبحان الله خالقی که یک مخلوق را چنین شوکت و قوت و مرتبه بخشیده که چنین مبرم ملای بحری
اطاعت او نموده مرکب او گردیده اما مرفوع وغیره از دور برای سلام هلال وار خم شده دعا و ثنای آن بدر

کامل فلک

کامل فلک رفعت و شوکت بجا آوردند مرحبا گفتند مرفوع کشتی را پیش برده عرض کرد که اکنون اگر مناسب
باشد برین کشتی تشریف آورند و این مبرم بلا را که زهره‌ها از دیدن او آب میشود مرخص فرمایند و خاتون بزرگ
یعنی زاهده خاتون در انتظار حضرت قهوه نخورده اند دعا بجناب عالی میرسانند و میفرمایند سه رواق منظر چشم من آشیانهٔ
تست :. کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست :. صاحبقران اصغر از ابلاغ این پیغام بر صفای دل خاتون عالی مقام
اعتقاد دیگر بهم رسانید و حکیم بوریای ولی نیز در کاغذ خود سفارش این خاتون بزرگ چنانکه باید کرده بود القصه
صاحبقران اصغر به نهنگ انچه از غذا باقی داشت خورانید و او را مرخص فرمود و گفت خدا ترا جزا دهد که اطاعت
اسم الهی را بجا آوردی نهنگ نیز بزبان فصیح دعا کرده مرخص شد و صاحبقران بر کشتی آمد و بروایتی نهنگ
طعمه مراجعت طلبید صاحبقران آنشب او را مهمان کرده سیر خورانید و روز دیگر چهل پیله گاو باو رسانید و روانهٔ
خود کرده دعاگویان رفت اما صاحبقران چون از پشت نهنگ بر کشتی آمد و کشتی بکناره رسید جهان
پناه همراه مرفوع روان شد تخت روان برای سواری او آوردند اسپان ابلق زرین ستام نیز حاضر بودند
صاحبقران بر اسپی که پسند طبعش افتاد سوار شد از دروازه که آنطرف بود داخل باغ گردید بادی فرحت
انگیز نشاط افزا از آن باغ بمشام صاحبقران رسید که هر غمی که داشت فراموش شد و دل بستهٔ
او غنچه صفت هر دم میشکفد و گو یا مترصد چند شادی شد و انبساطها منظورش گردید ملاقات ملکه خورشید
نگار نیز گویا از انجمله است مشغوف بود در کمال شغف با خود میگفت ای بدر منیر حقتعالی بوریای ولی را رحمت
کند که ترا بمنزلی نشان داده و به بهشتی رهنمونی فرموده که بوصال محبوبه رسیده اینقدر شغف قرین خاطر تست
تصور خورشید نگار هر گاه بخاطرش میرسید او را گویا در کنار خود می یافت حیران این حالت بود و القصه
میرفت تا بدروازه آن نشیمن رسید غیر از ملکه عالم و ملکه علیا و خاتون بزرگ هر که بود بحکم خاتون متوجه :.
استقبال شده و مرفوع از دروازه دویم باغ موقوف ماند حرمت افزا و غیره پریزادان در جلو افتاده
بودند القصه چون بدروازه این نشیمن رسید اول کم رتبگان باستقبال آمدند و از پی ایشان دیگران
و سمینه که از همه بیشتر بلاگردان و قربان و تصدق گویان روان شد تا رسید سه مرتبه دور صاحبقران گشت
هر چند بعد نه سال پاکسری کم و زیاد دیده بود لیکن بمجرد دیدن شناخت برای اینکه صاحبقران هر چند دایه
علحده داشت اما شیر مادر سمینه نیز نوش فرموده بود و همچنین صاحبقران اعظم شیر دایه برادر خود خورده بود اما شا
زاده دران هجوم عورات و کثرت اشغال سابقه او را نشناخت فرمود ای خواهر کیستی که گرمی و لطف
از حد می بری سمینه گفت من کنیز و کنیز زاده و غلام زاده شما و بادشاه ام و نام پدر و مادر خود را بیان کرد صاحب
قران گفت الله اکبر فی الحقیقه تو خواهر مائی و بغل کشاده او را در بغل گرفت سمینه بگریه در آمد صاحبقران نیز بگریست

اما عشرت افزا صاحبقران اعظم را سالی پیش ازین دیده اکنون که صاحبقران اصغر را دید زبان بصلوات
برکشاد چه میبیند که گو یا یک سیب را چهار پرکاله کرده چهار رخساره ساخته اند و دیگر در لب و بینی و سفیدی
دندان و بلندی ابرو و گردن و اعتدال قامت اصلا و قطعا یکسر مو تفاوت نیست برای اینکه هر دو توام مخلوق
شده اند و توامان اکثر شبیه بهم می باشند چنانکه در زمان مولف نیز کرد از خاندان عزت و شرف
و اهل صلاح و تقوا شمرده می شوند القصه عشرت افزا اول بعینه صاحبقران را دید و چون خوب تمیز کرد
دو فرق را یافت اول اینکه نمک صاحبقران اعظم اندک زیاده بود نسبت بصاحب قران اصغر و دو
خالی در میان دو ابروی صاحبقران اعظم بود چنانکه مولف در صفت آنخال گوید سه خال ما بین دو ابروی
کماندار کسی :. باشد از جله نشینان دو محراب هلال :. و صاحبقران اصغر بر گوشه ابروی چپ خالی
داشت ... دیگر از فرقهای جلی چیزی نبود و فرق سیرت هر دو نیز چیزی نبود چه از اوصاف شجاعت
و سخاوت و مروت و وفا و جوانمردی و حیا و سماحت و کرم هر دو برابر داشتند اما چون سینه
صاحبقران اعظم از کثرت علوم پر بود تقریر آنجناب نیز اندک سنگین و شیرین بود ولیکن تفاوت بسیبی
عاقل که تمیز کند بود القصه چون صاحبقران برقصه سمینه بیاد مادر و پدر خود بگریست همه در گریه با او موافقت
کردند آخر حرمت افزا پیش آمد و از زبان خاتون بزرگ این مضمون ادا کرد سه خالی مکن ای چشم
جهان دیده ات از اشک :. هر چند که این گریه بود گریه شادی :. زان رو که بهر قصه یک گریه ضرورست
کان هست جگرسوز و تو بس نیک نهادی القصه صاحبقران اندرون نشیمن داخل شد خاتون بزرگ
و ملکه علیا و ملکه عالم را در حجره نشاندکه هرگاه من طلب کنم تشریف بیارید و خود بر تخت خود نشست صاحبقران
را که نظر بر جمال نورانی آن مریم ثانی افتاد بی اختیار برای سلام مانند فرزندان خم شده زیاده بر مادر
سلوک بجا آورد که بتعظیم او برخاست و باز نشست آنگاه پیش طلبیده سر آنسرور عالمقدار را بسینهٔ
خود منضم ساخت و دعای مادرانه بتقدیم رسانید بدست راست کرسی بسیار بتکلف فرش کردند صاحبقران
بران قرار گرفت و دیگر کرسیهای بسیار دران نشیمن بود که این نازنینان بران نشسته بودند و با ملکه عالم
دو سه کس دیگر بودند که مقرر کرده همراه ملکه ملازمت خواهیم کرد یکی روپ سنگار با عروس خود مها سندر
که از شرم هندی بودن نیامدند دویم رشنک پری که او ملازمه بود و باقی دیگر بیرون بودند اما زاهده خاتون
اول صاحبقران را از رنج راه بپرسید و فرمود ای فرزند در فراق محبوبه خود تا بیار رسیدی بسی زحمت کشیدی حق تعالی
رنج ترا براحت مبدل گرداند صاحبقران اصغر فرمود اکنون در جوار مرحمت شما داخل شدم غمی ندارم و دلم بحصول مقصود
و مبدم گواهی میدهد و مطلقا تشویش نیست فرمود چنین ست که میفرمائی ای فرزند حق تعالی بفضل و کرم
خویش

صح در زمان مولف نیز کرد از خاندان عزت و شرف
هم بزرگ زادها بالهام قرابت سببی لطف را
با ایشان اتفاق افتاد یکی محمود رحمه الله
نام داشت و یکی محمد حسن سلمه الله نام دارد
پیش مولف در میان ایشان البته دیر دیر
ملاقات میشد تمیز صح

خویش مرا از احوال شما مطلع ساخته میدانم که درین چند روز از مطلوبه خود جدا شده و رشته عشرت ترا و همین
کتخدای بریده بمطلوبه ترا برده اند لیکن تو صاحبقران بکلاهی مال ترا که می توانند برد و اگر برده و چند مال تو بتو تسلیم
میکنند صاحبقران فرمود حضرت این معما را نفهمیدم زاهده فرمود تا در کلام فقرا گاهی لغز و معما هم می باشد اگر حالا نه
نفهمیدی باز خواهی فهمید تعجیل چیست صاحبقران آن شوکت و دیگر قدرت نیافت که سخن درین باب بگوید باز
زاهده خاتون فرمود ای فرزند فهمیدی که تو تازه بفراق محبوبه گرفتار شده و آخرها این فراق اندک ایذا تو داد
والا همیشه کار تو کشورگشائی و طلسم گشائی بوده نگاه کن این جمیع پریشان خاطر را که هر کدام واقعه جانسوز و قصه جگر
دوز دارد که اگر بشنوی متغیر الاحوال گردی والبته خواهی شنید صاحبقران بجانب آن نازنینان ماه طلعت دید
هر کدام را شمع انجمنی یافت و در رتبه و عزت علامت سلطنت از پیشانی اکثری ظاهر و لائح و در حسن
و جمال در عالم خود عدیم المثال دید انگشت تعجب بدندان گزید با خود گفت حقا که از پریزادان و آدمی زادان
نیز حسن بسیار دیده ام لیکن باین عزت و اقتدار با علامت دردی که از ایشان می یابم و ان در دغرت
ایشان را دو چندان کرده ندیده ام تعالی شانه و تقدست اسمائه در رو سمینه آورده فرمود ای خواهر توهم
مگر صاحب واقعه که چهره تو در مقدمه با چهره دیگران یکسانست زاهده فرمود الحمد لله باری از برکت انتقام
چهره شناس شدی صاحبقران فرمود ای سمینه پس اول شما احوال خود را بگوئید زاهده فرمود ای پسر خاموش
مگر عورت می تواند که احوال خود را پیش مردان تقریر کند هر چند محرم شرعی او باشد من ضابطه مقرر میکنم که سبب
آن خواهی شنید رتبه صاحبقرانی تو این قصه ها را بگوش تو میرسانند ای فرزند از من بشنو که اینها بکدام
آتش سوخته اند صاحبقران مانند طفل ابجدخوان در خدمت در کمال آداب نشسته لیکن و همه اعتقاد
صاحبقران در حق خاتون بزرگ زیاده می شود و سعادت خود میداند که دو کلمه حقیقت از او بشنود پرسید
حضرت ارشاد شود فرمود دو درخت فرض باید کرد یکی در مشرق و یکی در مغرب و دو رویش هر دو
چند درخت دیگر بودند که بمنزله غلام و کنیزان دو درخت بودند او یکی از آن دو درخت آتش گرفت
بدو همین نیز رسید و همچنین تقدیر الهی چنان اقتضا کرد که درختان کوچک هر دو جانب را نیز آتش
گرفت لیکن هر درختی آتش از خود برآورده نه اینکه آتش دیگری باو رسید از ینجا سوختن ایشان را نیز
قیاس باید کرد صاحب قران فرمود حضرت نفهمیدم فرمود جان مادر خواهی فهمید القصه صاحبقران اصغر
ازین سخنها حیران بود و هیبت زاهده خاتون در دل او هر دم زیاده تر جا میگرفت باز خاتون بزرگ
از صاحبقران پرسید که از وقتی که تو از وطن خود جدا شده بغربستان افتادی خبر از مادر و پدر خود هم داری
یا نه صاحبقران فرمود ملک غربستان گویا دنیای علحده است از ربع مسکون کسی آنطرف نمیرود تا خبر

سلامتی والدین از زبان حکمای صاحب کمالات و منجمین بمن مکرر معلوم شده با وعده اینکه من در حالت حیات ایشان
بخدمت ایشان خواهم رسید برسید برادری هم داری صاحبقران اصغر نام برادر بزرگیست و گفت حضرت
دارم و از فرموده همان بزرگان مجمل احوال آن عالیجناب معلوم شده که چهار سال بعد از من صاحبقران اعظم در خواب بر کسی
عاشق شده از وطن برآمده ستاره او در گردش است باین سبب مکان معین او معلوم نیست لیکن ملاقات را
وعده فرموده اند خاتون فرموده ای شاهزاده بدمنیر حقتعالی بقدرت کامله و حکمت بالغه خود محبوبه او را با جمعی از ماهرویان
که هرکدام از ایشان مطلوب و محبوبی دارند و آن مطلوب ملازم برادر تست باینجا رسانیده و درختی که عجایب الاشجار
نام دارد درین باغ آفریده که بعد دو روز از آن غنچه بران گل کرده از آن جمله غنچه بنام نامی بود از مقدم تو بشکفتن
آمده و حصول مقصود همه بفضل و کرم معبود قریب رسیده بعد از آن ملکه را طلبداشت و فرمود ای ملکه علیا شما ملکه
عالم را گرفته تشریف بیارید و در خدمت صاحبقران آنقدر قدر و منزلت او را بیان کرد و اوصاف کمال
بستود که صاحبقران اصغر تعظیم او را بر ذمه خود واجب شمرد القصه ملکه علیا و ملکه عالم هردو بیرون آمدند زنگ
پری و رانی روپ سنگار و مهاسندر عقب ایشان بودند صاحبقران را که نظر بر جمال و شخصیت ملکه عالم افتاد
تعظیم برخاست و ملکه ابتدا السلام کرد صاحبقران در جواب سلام مساوات بعمل آورد و سر او را بسینه
خود منضم ساخته خواهر مکرمه گرامی منزلت خطاب داد بعد از آن ملکه عالم در پهلوی زاهده خاتون نشست اما صاحب
قران بموجب اشاره ملکه علیا سلام فرزندانه کرد و نیز سلوک مادرانه بجا آورد رانی روپ سنگار و مهاسندر
و زنگ پری نیز ملازمت بجا آوردند القصه باهم نشستند اول قهوه آوردند بعد از آن شیره و شربت
کشیدند صاحبقران طرفه مجلسی دید که خدا را بپاکی یاد کرد و با خود گفت سبحان الله فلک کج رفتار اینهمه دختران
ملوک را از تخت عزت دور انداخته از کجا بکجا رسانیده است اما دل آنشهریار مشتاق شنیدن قصه ایشان بود
بخدمت زاهده خاتون عرض کرد گفت نسب هریک را من پیش تو بیان میکنم و قصه اینها بترتیب پیش تو
گفته خواهد شد اشاره بجانب ملکه عالم کرده گفت این برگزیده درگاه الهی و معدن اخلاق نامتناهی که بجای خواهر
عزیز و همشیره گرامی شماست ملکه کل بلاد مشرق است و دارالملک ایشان ختا و ختن است و گوهر عقد خطا
ایشان ذات همایون صفات برادر شما صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش است این هردو یکدیگر را
در عالم واقعه دیده گریبان صبر دریده بتلاش همدیگر جلای وطن اختیار نمودند ایشانرا که حقتعالی در مقام رسانید
احوال صاحبقران اعظم بر حقتعالی روشن است و اینها دیگر بعضی بادشاهزاده فرنگست و بعضی ملکه سواحل و بعضی
ملکه خورستان قصه هریک از احوال ایشان معلوم خواهد شد و این ملکه فرنگیس تاجدار فرمانروای کل
فرنگست و مطلوبه پسر خالوی تو شاهزاده هرمز بن قیصر رومی است صاحبقران او را عزت دیگر کرد و خواهر گفت لیکن

دراحوال

در احوال هر یک حیران بود کوتاهی سخن بعد از حاضری خوردن از انجا برخاستند و صاحبقران بمنزلی که برای او تعمیر
کرده بودند نزول اجلال فرمود وقت شب چون این نازنینان غیر از سمینه سیمتن همه نامحرمان شرعی بودند
غیر او کسی نزد آن شهریار نرفت اما ملکه سمینه با دو کس از کنیزان روپ سنگار و جمعی از پریزادان
ملکه علیا بصورت انسانی متشکل شده بخدمت آن شهریار برای رفع تنهایی رفتند بعد از خوردن طعام
و رسانیدن دماغ بباده گلفام حرمت افزا که از طرف خاتون بزرگ مهماندار بود از صاحبقران پرسید که
اگر مزاج عالی مایل بدیدن رقص باشد طوایف پریزادان خوشخوان و رقاص حاضرند صاحبقران فرمود که رنگش
را عرض کنید و بگوئید که درین مقام متبرکه چه لازم که باین لهو و لعب اشتغال نمایم و بدولت حضرت آرزوی دیدن
رقص پریزادان ندارم که در طلسم حکیم اشراق سیر شده ام لیکن مشتاق استماع قصه وا روان اینمقام حکم رسیده
که همشیر تو و برادرت سمینه پیش تست از قصه هم مطلع ست با و بفرما تا آرزوی دل برارد سمینه انگشت
قبول بدیده گذاشته ابتدا بموجب حکم از قصه ملکه عالم نموده اول کیفیت تولد او را برسیدن حکیم اسقلینوس
الهی در ملک خطابیان کرد صاحبقران فرمود سبحان الله ما سه کس که این همشیره گرامی و ما دو برادر باشیم
بتوجه همان حکیم از کتم عدم بملک ظهور آمده ایم دویم رسیدن عشرت افزا در ان ملک با قصه او و خواب دیدن
ملکه صاحبقران اعظم را و برامدن و بجزیره سروقیه افتادن و از عشرت افزا جدا شدن و بملک یهود و نصارا
رفتن و ملاقات او با ناهید اندلسی و باز از و جدا شدن و بملک زنگبار افتادن و بعد ازین بملک تکرور آمدن
بعد از انفصال قضیه قطران و سوداران و ملاقات خود با ملکه عالم و درین ضمن قصه خود هم با بهت ادهم بیان کرد
برای اینکه خود ابتدا عاشق شده بود در بیان کردن شرم نکرد و باز قصه ملکه را شروع کرد که ادهم ما را گرفته
از پدر گریخت و قصه ارقم و زخم زدن برادهم و از و جدا شدن و بمعبد الصفا و غار مقدس رفتن و از انجا بنثار
یافتن و در واقعه با زاهده خاتون ملاقات کردن و بزنگبار صغرا افتادن و در بلای آتش گرفتار شدن و رسیدن
آخر بفضل الهی بکشتی و با عشرت افزا برخوردن و رسیدن کشتی باین باغ و ملاقات نازنینان و بگذرانیدن
ایام و وا شدن غنچه عجائب الانجار بنام هر یک و سیر کردن و رفتن خود بملک ملک النسا و کشتن ارقم زنگی را و
بازگشتن و سیر کردن همه را مفصل بخدمت صاحبقران بیان کرد تا سفیده صبح بدمید هوش از سر صاحبقران
رفت و فرمود ای سمینه زهی خالق یکتا که همشیره گرامیقدرم ملکه عالم را صاحب این حسن و این شرف
منزلت و وفا کردانیده ست بخدا که غرابت قصه او از قصه هر طلسم غریب ترست راستی اینکه در عصر خود
در جمیع مراتب کمال از حسن و صفا و فطرت و ذکا و اخلاق و عصمت و غیره ثانی خود ندارد اگر چه محبوبه من
ملکه خورشید نگار نیز در حسن و عقل بی نظیر زمانه ست اما نشاید یکدو درجه از مهست درجه کمتر ازین خواهرم باشد

واین تفاوت ضرور بود که درمیان من و برادرم صاحبقران اعظم نیز این قدر تفاوت باشد چون خواهرم سمینه درست
گفتم یا نه سمینه در دل تصدیق کرد اما در ظاهر گفت چشم راست من صاحبقران اعظم و چشم چپ صاحبقران
اصغر درمیان دو چشم تفاوت نتوان گذاشت روز دیگر زاهده خاتون بمنزل صاحبقران اصغر آمد و ملکه عالم
و ملکه علیا نیز رسیدند تا وقت چاشت باهم صحبت داشتند بعد از آن زاهده خاتون بمقام خود رفت ملکه علیا
و ملکه عالم و غیره بمقامات خود رفتند اما سمینه را صاحبقران نگذاشت و از روز تا شب و از شب تا صبح
قصه فرنگیس تاجدار با قصه شاهزاده هرمز رومی و قصه فرخزاد و تاج افروز تمام و کمال بیان کرد و بعضی مقدمات بطریق
اجمال و بعضی بطریق تفصیل را و گوید که بهمین دستور هر روز هر شب قصه یکی دو تا را پیش صاحبقران نقل میکرد و موجب
حیرت انشاء پرداز میشد عجایب الاشجار نیز صاحبقران نمود در برگها تصویر خود را دید حیران شد سبب آن از خدمت
زاهده خاتون سوال کرد فرمود گویا این طلسم بقیه طلسم سنجبل ست بعد از ساختن طلسم سنجبل حضرت آصف
و صفوة الصفا در اینجا تشریف آورده در جزیره بود از این جزیره بوی عشق شورانگیز بمشام ایشان رسید و بالهام ربانی
بر ایشان معلوم شد که فلان وقت در فلان عصر جمعی از نازنینان عاشق که هر کدام عشق پاک بر جلال خود داشته
باشند باینجا خواهند رسید و مآل کار هر یک نیز بر ایشان منکشف شد از روی علم نجوم و طلسم قیافه هر یک را
استخراج نموده تصویر از آن کشیده بآب نشسته این درخت را کاشتند و بهمان آب آبیاری کردند و دیگر
اسم اعظم خواندند و اعمال طلسم بجا آوردند تا باین خاصیت رسید و چون تمام قصه نازنینان بگوش صاحبقران
رسید که آمد آمد ملکت النسا شد صاحبقران را بعد از دیدن ملکه علیا و خاتون بزرگ و ملکه عالم ملازمت کرد صاحب
قران از احوال او و جزیره او و کیفیت توالد و تناسل ایشان مطلع گشته خدا را بپاکی بستود چون این همه کارها ساخته
شد روزی مرغی سبز داخل باغ شد و در مجلسی که مع خاتون بزرگ و ملکه علیا و ملکه عالم و صاحبقران اصغر
همه حاضر بودند داخل شده بلباس پریزادان برآمد ملکه علیا او را بشناخت و گفت ای مادر شگونی کجا بودی
که من وقت حاجت ترا بسیار جستم نیافتم گفت ملکه آفاق من در ربع مسکون بزیارت بیت المقدس رفته بودم
و چندی در آن مکان متبرک بزیارت و عبادت مشغول بودم اکنون بمنزل خود میرفتم که در راه باینجا افتادم مجلسی عجیبی
دیدم که بوی بخور این مجلس دماغ جان مرا معطر کرد ناچار بی اختیار نزول کردم شما را دیدم حیران شدم که بچه تقریب تشریف
آورده باشید ملکه علیا رو بملکه عالم و خاتون بزرگ آورده گفت این عورت اگرچه علمی ندارد اما در ساعتی متولد
شده که شگون را خطا نکرده هرچه از او پرسیده ایم و هرچه جواب بر زبان او گذشته اکثر مطابق واقع برآمده همه
مرادمند بوده خرم شدند و گفتند باید پرسید اول شما از احوال دختر خود ملکه بهارافروز بپرسید که کجاست ملکه
علیا از او پرسید که ای مادر بحق خدا راست بگو که فرزندم بهارافروز که جدائی او از فلان تاریخ تا این روز نشانده کجاست

تاملی هم نکرد

تاملی هم نکرد ولی تامل گفت در طلسم سنجبل سلیمانی ملکه علیا خرم شد و گفت اغلب که بعد از آمدن من باین باغ تماشای نار عنای
خود رای آمده باشد و از ترس من در طلسم رفته باشد که شیخ الاحرار شفاعت او کند اما صاحبقران اصغر پرسید
که برادرم صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش کجاست گفت در طلسم سنجبل سلیمانی صاحبقران حیران شد
ملکه علیا گفته بود که از دلیل نباید پرسید و سخن او را تکرار نباید کرد هرچه بگوید باید شنید صاحبقران باز پرسید که محبوبه
من ملکه خورشید نگار کجاست گفت در طلسم سنجبل این مرتبه همه خندیدند سمینه گفت شوهر این خواهر من سعد
نوجوان کجاست گفت در طلسم سنجبل خنده نازنینان رساتر شد کام کنور پرسید شاهزاده مشتری ستاره طلعت
کجا گفت در طلسم سنجبل تاج افروز و ملکه سنگر پرسیدند که شاهزاده حنظله کجا و شاهزاده فرخزاد کجاست گفت
در طلسم سنجبل غرض هرکه احوال هر کس پرسید همین را گفت در طلسم سنجبل صاحبقران گفت خوش شگونی است
که غیر از طلسم سنجبل بخاطر چیزی ندارد و نازنینان غیر از ملکه عالم از بسیاری خنده او را مسخره کردند او هم برخاسته
راه هوا گرفت و رفت ملکه علیا نوعی از خجالت کشید و زاهده خاتون که در مراقبه بود گویا حاضر او وقت نبود
اما ملکه علیا بعد از تاملی برای رفع خجالت گفت ای دختران شما عبث این بیچاره را ایذا دادید حال اینکه راست
گفته باین معنی که حالا ما همه میرویم که احوال گم شدگان خود را از طلسم سنجبل معلوم کنیم و آنجا جمیع احوالات بر سبیل
صدق پرتو ظهور خواهد انداخت درین صورت بحسب حقیقت گویا همه در طلسم سنجبل بودند یا هستند ملکه عالم و
صاحبقران اصغر فرمودند والده صاحب والله که شما راست فرمودند و کلام او همین معنی داشت فهم کنندگان باشد
تقصیر او چیست ملکه عالم گفت من این مرتبه را فهمیده بودم که نخندیدم زاهده خاتون سر از مراقبه برآورده گفت
بهمه حال خنده دختران بیجا بود القصه سه روز دیگر همه دران باغ بودند شب چهارم بخاتون بزرگ بشارت
شد که فردا سواریها را آماده ساخته ملکه زهره جبین را با برادر شوهرش صاحبقران اصغر بعزت سوار کرده نازنینان
همراه مسند را برداشته بقاف بروید اول بمنزل ملکه علیا نزول فرمائید بعد از ان چنین و چنان کنید غرض آنچه بایست
فرمودند و بزاهده خاتون بشارت دادند چنانکه سیاق کلام آینده بر اوقات خود ظاهر خواهد شد صبحدم خاتون
بزرگ ملکه علیا را طلبداشته آنچه بایست فرمود ملکه علیا گفت مرا هم بشارت شده تابع شما ساخته اند فرمود سواریها
را حاضر کنند آنچه با ملکه علیا بود بود و تتمه از سرکار خاتون بزرگ برآمد گویا درین باغ سامان سلطنتی بود القصه چون
سواریها حاضر شد صاحبقران اصغر تنها بر یک تخت و ملکه عالم با رشنک پری بر یک تخت و باقی دو کس
و سه کس و چهار کس علی قدر الحسبامت والمراتب سوار شده در ساعتی سعد و روز فیروز تخت زاهده
خاتون و ملکه علیا را پیش کردند که بمالک او میرفتند و آن هر دو عورت معمره بر یک تخت بودند باین
طریق سیر کنان و نظاره فرمایان بقاف رسیدند فردوس نگار دارالملک ملکه علیا بود درانجا رسیده

بباغ فردوس آئین نزول اجلال فرمودند ملکه علیا داخل شهر شده بآئین بستن کوچه و بازار اشاره فرمود
و دیوان آصفی را برآراستند تخت را زیب و زینت بخشیده درمیان گذاشتند که برای جلوس صاحبقران اصغر
مقرر شده بود سرداران ملکه علیا مانند عبدالحمید جنی وزیر و عبدالهادی وزیر جراح جنی و زخراج جنی و شمشیر جنی که
قریب بانصد سردار از نوع جن واقع و للاع و اشجاع و مورع و بلقع وغیره نام سردار پریزادان بودند
اینها نیز بانصد کس بودند و بانصد سردار دیو بوده اند که قهقراق و مهراق و کملکلاق وغیره نامها داشتند
و سردار همه اینها که بمنزله سپه سالار توان گفتش دیوی بود که او را فولاد دوراز شاخ آهن جگر نام بود از مدت
یکسال از ملکه منحرف شده و سبب انحراف میل او بسوی ابلیس پرستی ست مکرر پیغام کرده که اگر تعرض
بآئین من ننمائی و با ابلیس پرستی من کار نداشته باشی نوکری تو میکنم والا بکوه خاراکوه نشسته ام و اینملک
را یعنی خاراکوه را کسی از من نمی تواند گرفت ملکه علیا دو سه مرتبه نصیحت گران درمیان انداخت فائده
نبخشید آخر برسر او فوج فرستاد شکست خورده آمد و جمعی دیگر مرتد شدند اکنون قریب چهل و پنجاه هزار
حرامزاده برسر او جمع شده اند بملکه پیغام کرد که تو برسر من فوج فرستادی و من شکست دادم و برسر تو نیامدم
ازین زیاد و چون نمک چه میخواهی القصه این مقدمه تا حال ملتوی است آمدیم برسر داستان که صاحبقران و خواتین را
بباغ نزول فرموده ملکه علیا خود پیش رفت بجلدی تیاری حرم کرده اول سواری ملکه عالم و خادمات او را
نیز زینت تمام و زیب لاکلام طلبداشت اینها داخل حرم شدند ملکه علیا [illegible] وی ملکه عالم گرفته بر مسندی که بود و اورا
برتخت حرم نشانید هرچند ملکه عالم داد زد که من نشسته ام زده می شوم فایده نبود آخر خاتون بزرگ گفت
جان ملکه [illegible] آخر ت وا [illegible] نشین که اینجا بحکم [illegible] نمیکند ملکه علیا باطراف و جوانب بسلاطین و حکام نوشت
٤٠ که ملکه عالم و صاحبقران اصغر و برگزیده از نوع بشر از دنیا با جمعی دیگر بقاف تشریف آورده اند در دروازه
طلسم سنجبل برای ایشان وا می شود و خاصیت آخر بر از ظاهر شده باطل می شود و غرض آن اشخاص موعوده که
در ورود ایشان شرط فتح الباب طلسم است اینها اند هر که غایبی یا اراده دیدن طلسم مذکور برای زیارت داشته
باشند بیاید ملک مراد شاه جنی و ملک الماع بزیراد و ملک شافور زرین کلاه وغیره قریب ده پادشاه متوجه شهر
فردوس نگار گشتند و دیگر هر جا سلطنت پریزاد یعنی زن پادشاه آوازه حسن ملکه عالم شنیده بمحبت
ملکه فردوس می آمدند و حسن و جمال آن خورشید فلک طلعت و عزت دیده بلی اختیار مضمون آیه ما هذا بشرا
ان هذا الا ملک کریم بر زبان می آوردا اما چون شهر آراسته شد و دیوان عام و خاص بزینتی که بایست
رونق گرفت عبدالحمید و جمیع ارکان دولت را از جناب ملکه علیا حکم رسید که بروند و تخت آصفی را همراه
برند و صاحبقران را سوار کرده داخل دیوان سازند و بر تخت دیوان بنشانند همه دست بسته مانند طلازمان

حاضر شوند

جلوس بر تخت ابا کرد اما از فرعون [illegible] زاهده خاتون رسید ناچار شده سوار ده داخل شهر گردید تمام

حاضر شوند عبدالحمید حبشی بموجب فرموده بعمل آورد صاحبقران اصغر اگرچه در ابتدا از قبول امر تخلف شد مردم فردوس نگار تماشای آن شهریار بر در و بام استاده بودند و هر کرا نظر بر جمال آن شهریار نامور می افتاد زبان بصلوات میگشاد و اکثر پریزادان با هم گفتند که ما در جنس آدمیزاد و پریزاد چنین حسنی تا حال مشاهده نکرده ایم بالجمله صاحبقران را آورده بر تخت سلیمانی نشانیدند دیوان و جنیان و پریزادان همه مجرا کردند و تهنیت دادند ملکه علیا از اندرون نثار فرستاد و از فولاد آهن جگر کافر بشنوید که خبر باو رسید که فردوس پری آدمیزادی را از دنیا آورده بر تخت آصفی نشانیده است فولاد از غصه بسوخت و گفت بهانه برای من به ازین نخواهد بود که بهانه ملازمت میروم و آن آدمی را بر همان تخت میکشم عبدالحمید و ارکان دولت را نیز زیر و زبر میکنم و یکی از اولاد آصف اگر باشد او را بر تخت می نشانم و الا خود بادشاه می شوم حالا شهره ملازمت انداز ند چنین کردند آن حرام زاده با جمعی از دیوان اشرار داخل شهر شد خبر بملکه علیا رسید که فولاد آهن جگر اگرچه در ظاهر میگوید که برای ملازمت آن آدمی زاد که ملکه علیا او را بادشاه کرده میرسم که من هم مبارکباد میگویم اما از شرارت او اندیشه ضرور است ملکه علیا بترسید و بزاهده خاتون گفت چکنم از آن بدبخت مکار که بسیار پر زور و شریر است در سر حد ما از دو زور آور تر دیوی نیست اگر بگویم نیاید جنگ میکند مع هذا در ظاهر چنین میگوید و اگر چیزی نگویم بر این آدمیزاد عالی نژاد میترسم زاهده خاتون گفت اصلا مترس خاطر جمع دار ما با صاحبقران از احوال اندیو اطلاع بده چنین کردند دیو داخل دیوان شد و یکراست سلام نکرده پیش تخت آمد و به بهانه دست بوسی دست صاحبقران گرفت و یکمرتبه اظهار غضب کرد و نعره از جگر برکشید که تمام دیوان را بند در بند بلرزید و گفت ای آدمی تو از کجا چنین شاخ زعفران شدی که از دنیا آمده یکراست بر تخت آصفی نشستی مگر دیوان قاف همه مرده اند برخیز و پای مرا ببوس تا ترا ساقی کنم و مدتی مهلت دهم بعد از آن بخورم که غذای منی صاحبقران با عبدالحمید مشغول سخن بود قطع سخن نکرد و جواب او نگفت دست چپ صاحبقران در تصرف دیو بود دید جوابی نگفت دیو دانست که او را دست بلند تر نعره کشید و قوت کرد که صاحبقران را از تخت بیندازد آن شهریار لنگر قایم کرد لیکن ملتفت باو نشد دو مرتبه دیو قوت کرد دید کوهی ست از جا حرکت نمیکند صاحبقران بیک لگاتی ضعیف دست خود را خلاص کرده گردن او را گرفته خم کرد و بیکدست مشتی را گره کرده چنان بر سرش زد که مغز سر دیو از راه گوش و بینی فرو ریخت افتادن همان بود و جان دادن همان شور در دیوان افتاد دیوان همراه او خاطر بر داشتند اما دیوان ملکه قاف همه را صاف کردند و بجهنم فرستادند و گفتند که کشتن همین یکدیو چنان نبود صاحبقران اصغر در قاف نشست که هر جا ابلیس پرستی بود به پرده تاریک گریخت و مطیعان باقی ماندند همه حساب گرفتند و گفتند سبحان الله باین قامت رعنا و صورت زیبا چنین قوت بی همتا دارد

وازان روز غالب قاف لقب صاحبقران اصغر مقرر شد و چون لفظ سلطان بحسب لغت بمعنی غلبه ست
آن شهریار را سلطان قاف که سبح برهان قاف ست از طرف مصنف خطاب عنایت شد و این فقره نثر
ترجمه ان نظم ست که بنام حکیم فردوسی علیه الرحمة مشهورست ٭ منش کرده ام رستم داستان ٭ وگرنه
یلی بود در سیستان ٭ باطلبه چون این کارها پرداخته شد و از زبان شیخ الاحرار دوباره معلوم شد که غیر از خاتون
بزرگ دیگری لوح دروازه طلسمات نتواند خواند و ساعت خواندن لوح نیز ارشاد شد که فلان تاریخ و فلان وقت
خاتون بزرگ در پای دروازه مستعجل حاضر شود کرسی که برای این امر مقررست براورده در پای دروازه
بگذارند تا خاتون عالی قدر بران جلوس فرموده لوح را بخواند بعد ازینکه دروازه طلسم وا شود مراد مندان داخل
طلسم شوند ایشان در انتظار ان روز و آن ساعت نشستند و شیخ جبال ملکه عالم تمام قاف را روشن
داشت داستان حسن عالمگیرش بگوش خاص و عام رسیده بود اما راوی این کتاب صدر الممالک
محمد تقی الحسینی متعین بخیال داستان صاحبقران اصغر و ملکه عالم را موقوف داشته با داستان صاحب
قران اعظم که مشتملست بر مواصلت طالبان با مطلوبان و محبان با محبوبان یعنی عاشقان با معشوقان
می پردازد و چون قصه هر دو جانب شمالی و جنوبی شبیه بیکدیگرست داستان صاحبقران اصغر
و ملکه عالم را تابع قصه صاحبقران اعظم می سازد اگر لیکن فقره جدیده بنا بر ضرورت طرف خواهد بود تحریر خواهد
نمود و الاعانه من الملک المعبود ٭ بیا ساقی ای زندگی بخش جان ٭ بیا ای سرور دل دوستان ٭ بده
زان می لاله گون کز نشاط ٭ بگردون برارم سر انبساط ٭ مه مهر نواب عالی جناب ٭ سپهر شرف را
بلند آفتاب ٭ فلک رتبه نواب منصور ملک ٭ که از کوکب او بود نور ملک ٭ بسال و باقبال و دولت جوان
بفطرت به از پیر روشن روان ٭ چراغیست در دولت روزگار ٭ خدایا چو خورشید تابنده دار ٭
ازان می چو لبریز سازی ایاغ ٭ پیاپی رسان تا رسانم دماغ ٭ که در پیش دارم یکی داستان ٭ ز هر سطر
چون شمع روشن بیان ٭ عجب داستان مسرت فزای ٭ دل افروز جان بخش خاطر گشای ٭ که سر
گشتگان بیابان عشق ٭ ز خود رفته جمع پریشان عشق ٭ بفضل الهی پس از مدتی ٭ که از صبرشان مانده بی طاقتی
بوصل نگاران خود میرسند ٭ که یاران بیاران خود میرسند ٭ اما راوی این داستان شور انگیز و ناقل این
بیان محبت خیز این گوهر تابناک را چنین برشته تحریر کشیده که چون مهتر سریع السیر و حکیم ابو المسیح
و عبد الحکیم وزیر ملکه قاف بنا بر بشارت آصفی باوردن حکیم افریطوس الهی رفتند تا لوح جانب جنوبی را بخواند
و نزد آنجناب رسیده او را در انتظار خود یافتند چه آن بزرگ نیز بموجب بشارت منتظر آمدن بود
باطلبه بمجرد رسیدن ایشان سوار شده خود را بر جناح سرعت و استعجال رسانید صاحبقران با جمیع سرداران

استقبال

استقبال فرموده انجناب را آورد و ملکة الملوک ازان خضر طریق ارشاد نیز رونمی گرفت بعد از ملازمت همه
اندرون تشریف آوردند ملکه قاف استقبال نموده رسم سلام بطور فرزندان بجا آورد او نیز سلوک
پدرانه بعمل آورد و بعد ازان شیخ الاسرار حکم آصفی بانجناب رسانید حکیم عالیقدر تبسم فرموده گفت اکنون که شما
گفته اید حکم مثنی شد القصه دو روز در شهر توقف نموده در ساعت دویم روز شنبه با جمیع سلاطین قاف
ونامداران آدمیزاد و پریزادان مانند لطیفه سیمتن و حیرت افزا پری و عین السرور محبوبه کلیل الملک و از
مردان ملک سراج جنی که او نیز حاضر شده ملک ارض الطیب و ملک سنبلستان و ملک الجن و مصقال شاه
وغیره بعضی سلاطین دیگر که ذکر اسامی ایشان عند الحاجت بمیان آید و الاخر بطریق اجمال باید داشت که ماورای
این ملوک نامی چهل بادشاه از رجال پریزادان و چهل ملکه از نسای ایشان که هر یک بادشاه بود ازان جمله قلیلی
مرادمند بودند و تتمه برای زیارت سنبجل و تماشای این هنگامه آمده بودند القصه چون صاحبقران اعظم سوار
تخت روان سلیمانی کوچ فرمود در صحرا عجب حشر و نشر از سواری انجناب قایم شد اما بسبب تغیر لباسها
وجواهر بسیار خوشنما بود و دیوان پیش با عقب صف و دویم از جنیان و دایره سیوم از پریزادان که عمر ایشان
ازسی متجاوز بود و دایره چهارم اوسط بود که پریزادان جوان صاحب جمال دران بودند تخت سوای صاحب
قران و محافهای زرنگار نازنینان از خورشید نگار و بهار افروز و روشن جبین وغیره و دختر ملک الجن ملکه
دلنواز با قمرناز وغیره با ملکه قاف می آمدند و او بدست راست می آمد زوجه ملک الجن با خیل و حشم
خود بدست چپ می آمد باین طمطراق روان شدند و همان روز در ساعت پنجم ساعت برآمدن صاحب
قران اصغر و ملکه علیا و ملکه عالم شده بود و ایشان نیز بتوزک تمام و شوکت لاکلام روان شدند ترتیب سواری
ایشان لقیاس معلوم می شود و آمدیم بر سر داستان صاحبقران اعظم که بعد از هفت روز بسواد طلسم سنبجل
سلیمانی که روشن حصار نام او کرده بودند یعنی هردو جانب آبادی و شهریت نیز داشت لیکن کدام
ساکن انمقام نبود بلکه مردم صلاح آثار و تقوی شعار از هر دو فرقه بنی الجان و بنی آدم نیز اگرچه قلیل اما بودند و روشن
نگار نام حصار جنیلی بود القصه این لشکرهای گران رسیده بیرون حصار خیمه و خرگاه زدند و مردم دیگر
نیز با ایشان ملحق شدند صاحبقران اعظم داخل حصار شده بباغ سلیمانی که عمارت سنبجل دران واقع بود با رفقای
خود و خواتین و ملکه قاف وچند عده دیگر که کمر نام ایشان درمیان آمده نزول اجلال فرمودند باغ بسیار
وسیع و مشتمل بر عمارات متعدده رفیع بود و بطریق الشتخانه جای جمیع سرداران شد و حرم سرای بسیار
بزرگ داشت ملکه قاف مار و روشن جبین و دلبر ناز و لطیفه که با هر دو دختر خود آمده بود و حیرت افزا
وعین السرور و ملکه بهار افروز و خورشید نگار داخل شدند ساعت دیگر برای خواندن لوح مقرر بود تا آنوقت

صاحبقران سیر باغات میکرد و در اطراف که صیدگاه بسیاری بود شکار میفرمود دلاوران نیز همراه صاحبقران شکار
میرفتند گاهی شکار جرگه و گاهی هر کدام تنها رفتی و شکار آوردی تا ساعت معین و روز معین رسید و آن ماه نیسان
اول از شهور رومیه بود و تاریخ هفتم و مطابق عربی بست و هفتم رجب بود و العلم عند الله آنچه بخاطر رسید فی الجمله
القصه دران روز فیروز و ساعت سعد کرسی بلندی آوردند و پیش دروازه گذاشتند حکیم الهی معدن
علوم نامتناهی حکیم افریطوس الهی اول در پای کرسی استاده شده خطبه بلیغ مشتمل بر حمد الهی و نعت انبیا علیهم
السلام و در زبان عرب که افصح زبانهاست ادا فرمود صاحبقران و همه از رفقای انعالیجناب که عالم بودند
فهمیدند و بعضی از جنیان که عالم بودند فهم کردند و اکثری نکردند برای انها خطبه دیگر در زبان جنی ادا کرده حضرت سلیمان
علیه السلام را با حضرت داود و با و صاف جمیله یاد فرمود بعد ازان تعریف حضرت آصف و صفی بن آصف
و صفوة الصفا نمود انگاه زبان بتعریف و توصیف صاحبقران اعظم برگشاد و ان شهریار را با خلاق کمال ستوده
فرمود یا معشر الجن و الانس بدانید که آخرین خاصیت طلسم بسته که بمین قدوم این صاحبقران لی کبر و لا فرب ربانی
قاف نظر کرده نور خلاصه آل عبد مناف حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و سلم
ظاهر می شود و این جمیع مراد مندان را که در پای این طلسم حاضر شده اند بمراد میرسانند و بعد ازان عمل طلسم باطل
می شود و این را گفته قدم بران کرسی گذاشته استاده شده لوح را باواز بلند خواند که بسم الله الرحمن الرحیم
اما بعد این نوشته ایست از جانب بنده خدا صفی بن آصف برخیا که در فلان سال بعد از وفات حضرت
سلیمان بمرور سه صد سال که طلسم بسته شده و خاصیت او موقوف شده باشد صاحبقرانی السلطان البیضا نام
و خورشید تاج بخش نام عجمی او از ربع مسکون بقاف بسبب تشریف آورد و فلان و بهدان دیو را کشته
زخمی شده بخاک مولد سید الانبیا شفا یابد طلسم جیر تکده آصفی را بشکند ازانجا مراجعت کرده بوالهراس نام
ابلیس پرستی که قصد ایذای خدا پرستان نگارستان مرصع داشته باشد بکشد و ان صاحبقران عالی مکان
مراد مند باشد حقتعالی مراد او را با مراد جمعی که ملازم و رفیق او باشند درین طلسم برآورد بعد ازان هر نشاد مانی بکنار
و هر محنتی که داشتند فراموش کنند و جز راحت دیگر تا دم زیست در آئینه احوال خود مشاهده ننمایند بعد ازان اسمای
رفقای صاحبقران که مرادمند بودند از بنی آدم مرقوم بود و اینکه بعضی از بنی الجان نیز دران وقت باشند و السلام
این مضمون را همه سلاطین و امرای نامدار شنیدند و در جناب صاحبقران اعظم اعتقاد دیگر بهم رسانیدند و نیز در لوح مرقوم
بود که دروازه طلسم که بند ست بمجرد دست گذاشتن بر ان انقاف وا می شود و بهمین دستور همان روز زاهده
خاتون بعد ادای خطبه لوح را خواند در انجا مقدم و برابر ذکر ملکه عالم بود و ذکر صاحبقران اصغر بر سبیل حکایت
ملکه عالم را در ثبات قدم و حفظ ناموس و عصمت و وفا و حسن و صفای ضمیر و فور شعور و برارت از حقد

و جد بسیار

جهد بسیار ستوده بودند و صاحبقران اصغر را بشجاعت و سماحت و تایید رب العزت و منصب صاحب
قرانی وغیره او صاف و نامهای آن عورات که همراه ملکه بودند غیر از پریزادان همه در آن مرقوم بود و وا شدن
دروازه جنوبی بدست گذاشتن ملکه عالم نوشته بودند باز آمدیم بر سر داستان شمالیه طلسم که از ینجانب
چون حکیم اقریطوس الهی لوح را خوانده مضامین آنرا بگوش خاص و عام رسانید و نیز ساعت فتح الباب طلسم
رقمی بود چون آن ساعت رسید غیر از عورات همه سلاطین و امرای جن و انس همراه صاحب قران رفتند
طرفه وقتی که نشاط از آسمان می بارید و ذکر سبحان الله جامع المتفرقین از در و دیوار بگوش حاضران میرسید احوال
دل صاحبقران ما بین خوشوقتی وصال حال و غم فراق سابق عجب قسمی بود که تحریر راست نیاید هر که این حالت بروی
گذشته و جای عاشق شده و در میان او و محبوبه او فراقها شده باشد میداند که روز وصال احوال دل او چگونه
می باشد القصه صاحبقران اعظم پیش پیش و دیگران از عقب تکبیر گویان و السلام علیک یا نبی الله
سلیمان بن داود بموجب ارشاد بر زبان داشتند باین طریق تا دروازه رسیدند صاحبقران نزدیک
بدروازه رسیده سلام بحضرت سلیمان فرستاده دست مبارک بدروازه گذاشت سه دست
آن شه چو بدروازه رسید :. فتح باب همه گردید پدید :. وا شده آن در بعنایات خدا :. چون در فیض
بهر شاه و گدا :. از زبان همه حمداً صمد :. می تراوید بران درگاه :. اما چون دروازه وا شد :. حکیم اقریطوس
اول صاحبقران را با هرمز و مشتری و اکابیل و فرخزاد و مهتر سریع السیر و حنظله برده فرمود سیر اجمالی اول
بجا آرید بعد از ان مرادمندان قاف را که تازه رسیده حکم میکنم که اینها مراد خود را حاصل کرده احوال غائبان :.
پرسیده فارغ شوند بهمین دستور الاخص ثم الاخص آخر همه نوبت صاحبقران باشد بهتر است علی الخصوص
برای استفسار احوال ملکه طلب وصال ملکه عالم هر قدر تنها باشی و خلوت باشد بهتر است دو روز دیگر
صبر درین امر بهتر است دیگر صاحبقران مختار است آن شهریار رای حکیم عالیمقدار را پسندید و فرمود سه
بهر چه فرمان کنی بنده ام :. چو خامه بحکمت سرافگنده ام :. که دانم تو حکمی که فرمائیم :. همه عقده از کار بگشائیم
همه خیر من بینی ای برگزین :. زیزدان بود بر تو صد آفرین :. بعد از ان صاحبقران را اندرون برد از صفای
آئینه مانند خانه که در آن صد آفتاب تابد روشن بود و یک فرحی قرین دل می شد که تحریر نگنجد مجملاً قریب
بیست و پنج ایوان با حجره هر چه فرض کنند بود و در هر خانه آئینه با آن عرض و طول که مذکور شد منصوب و در
آئینه ها اسمای الهی بزبان عبرانی یا سریانی و عربی نیز مرقوم صاحبقران نظر در آئینه انداخت صورت خود را
دید اما در کمال براقی و شادابی و خرمی که با کامیابی هر دو عالم با آن شهریار بخشیده اند خوشوقت شد و
بحکیم عرض کرد که حضرت ملکه در آئینه صورت خود را دیدم اما عجب صورتی که بعد از برآمدن از وطن چنین صورت نیل

در خود ندیده ام از طلسمست که آدم را خوشوقت میکند اما این سهل اثرست حکیم فرمود این اثر عظیمست که
دلالت بر حصول مقصود میکند اگر شخصی غایبی داشته باشد و غایب او مرده باشد و پیش از ادای شرط
و خواندن اسما بر فرض مثل تو در آئینه صورت او در نظر خودش زرد و ماتم زده نماید و صورت مقصود از غایب بیند
و محبوبه بدون خواندن اسمی که مقررست کی صورت می بندد و آن اسم بر پیشانی هر آینه مرقومست شیخ
الاسرار از یکجانب و شیخ الاحرار بجانب جنوب ازین واقف اند طالب را می آموزند باطله مقرر چنان
شد که صاحبقران یکبار با دیگران بیک حجره آینه خانه تشریف برده اول احوال مادر و پدر و برادر و وزیر وغیره
دوستان خود را ملاحظه فرماید و احوال ایشان دریافته صبر کند تا همه از حصول مقصود خود خاطر را جمع نمایند بعد
ازان تنها در طلسم رفته بدریافت احوال محبوبه خود ملکه عالم زهره جبین ختائی پردازد القصه آنروز با رفقای
اولی سیر تمام ایوان ها و حجره های طلسم کرده مراجعت فرمود روز دیگر حکم والا صادر شد که شیخ
الاسرار این مرادمندان دیگر و بعضی که برای زیارت آمده اند بطلسم برده اهل زیارت را زیارت فرماید
و اهل مراد را بمراد رساند و ان سلاطین ملک مراد شاه و ملک اقبال شاه چینی و ملک الظفر چینی نام داشتند
پسر بعضی و مال بعضی و کنیز بعضی گم شده بود القصه شیخ الاسرار این همه را برد اهل زیارت زیارت کردند
و او را بحجره برد و آن اسم باو تعلیم نمود و فرمود این را یکصد و بیست و یک مرتبه خوانده برخیز و فاتحه بروح سلیمان
و آصف بخوان بعد ازان متوجه آینه شو و مراد خود طلب نما چون ملک اقبال شاه این عمل را بجا آورد پسر خود را
صحیح و سالم دید که در غار کوهی عارفیست و فقیری در انجا می باشد و پسرش با محبوبه خود مشغول بوس و کنار
بود ناگاه یک برخاست و لوحی در دست گرفته برابر آینه آمد و لوح را مقابل پدر ساخت و دران مرقوم بود که
ای پدر بزرگوار تو آنروز بموجب بر من غصه کردی و سخن سخت ...... گفتی مرا خوش نیامد تنها برآمدم
و در برده خاک بر بخدمت این درویش که ضمیر صفا نام دارد می باشم این محبوبه که می بینی دختر عاقده پریست
جمیله نرگس چشم نام دارد و نیز از مادر جدا شده بشکار برآمده بود و عقب آهوی مرکب تاخت از چشم
جدا افتاده اراده مراجعت بسبب آزردگی نکرد و بمقام این بزرگ آمد من برو مایل شدم آخر چون او بوی صدق
از گفتار من شنید میل من بهم رسانید درویش بر همه مطلع شده عقد ما را بست اکنون مرید و کوچک ابدال
او هستم و از سلطنت بهتر میکذرانیم این را گفته از چشم اقبال شاه ناپدید شد ملک الظفر نیز تو کردید با دیگری
ولی بست فلان تاریخ مرد این قبر اوست و در جانب جنوبی نیز عاقده پری وارد بود و منشور تلی که انجا شد انجا نیز
که ملکه عالم آخر همه تشریف ببرد و اول دیگران بروند و از همه بیشتر مردم قاف بعد ازان شیخ سیمتن و غیره
بعد ازان آدمیزادان و آخر همه ملک عالم با روپ سنگار و ناهید و مشک پری و حور انگلک و شکر شیرین

سخن و فرنگیس

و ملک اقبال شاه ... [illegible]

... [illegible]

بعنی وفرنکیس وتاج افروز ومهاسمندر و دیکران هر روز دو کس سه کس بیشتر میرفته باشد القصه
عاقده پری رفت بعد از اینکه ملکه عالم دست کذاشت و در واز طلسم وا شد وحقیقتی که حالا مرقوم شد
بر عاقده پری نیز از احوال دختر بر معلوم کردید از نیجانب ملک اقبال شاه برای آوردن پسر از حکیم افریطون
وصاحبقران و ملکه قاف مرخص شده واز انجانب عاقده از ملکه علیا وزاهده خاتون مرخص شده ملکه عالم و
باوردن دختر رفت القصه بهمین دستور مرادمندان هردو جانب از ملکه قاف و ملکه علیا رخصت
حاصل میکردند وبمعرفت شیخ الاسرار وشیخ الاحرار داخل طلسم می شدند یا زیارت میکردند یا
مرادی اکر داشتند کامیاب میشدند تا اینکه همه فارغ شدند وصاحبقران اعظم ورفقای انعام یافته
ماندند از رفقای اول احسن بریزادین ملک اطیب شاه بخدمت صاحبقران امد وعرض کرد که ای شهریار
غلام برای سنبل موبی تاب وبیقرار است اکر حکم شود فکر وصال او نماید و فکر مرا که حضرت کرده اند بتوفیق
حضرت جمی بوصال رسید اول ایشان غلام باشد صاحبقران بخندید و فرمود البته برو رایعی را
نیز اجازت فرمود بعد از ان رو به شاهزاده بشیر آورده فرمود ای فرزند ترا با این دو کس یک
مناسبتی بهم رسیده که محبوبه تو نیز پریزاد است باین سبب اکر همراه ایشان داخل طلسم شوی ومحبوبه خود را
ببینی مضایقه نباشد کفت شهریار من با صاحبقران مقرر کرده بودم فرمود این شدنی نیست که ما تنها
مقرر کرده ایم بشیر از دل وجان انچه صاحبقران فرمود میخواست برای خاطر شهریار بظاهر چنین کفته
القصه انروز این هر سه کس رفتند و داخل حجره های طلسم کشتند از طرف جنوبی نیز ملکه عالم این سه
پریزاد را حکم داده بود باطلبه اول احسن بن اطیب شاه بعد از خواندن اسم مقصود از کرم معبود از آئینه طلب
کرد ملکه سنبل موپری را دید که در مقابل استاده لوحی جیری در بغل او هست علامت اینکه هر دو از طالب
و مطلوب طرفین طلسم واقع شده اند چون نکاه عاشق ومعشوق بر جمال یکدیکر افتاد از غلبه محبت آهی زده بیهوش
شد سنبل مو نیز بیهوش شد بعد از لمحه بهوش آمدند بنظاره جمال یکدیکر مشغول کشتند هرچه از یکطرف
واقع می شد از طرف دیکر نیز واقع می شد اکر تصدق و قربان می شد این هم با حسن بنیاد صدقه و قربان
میکردید و اشعار عاشقانه میخواندند و شکر الهی بتقدیم میرسانیدند و کارها داشت از انجانب نیز بدین منوال همین
ماجرا درمیان شاهزاده بشیر و ملکه شمع سیمتن کذشت و هم درمیان آئینه رخسار و رایض جوان بخت
اینها با هم سخنها هم میکفتند و واشدن لب میدیدند اما آواز بکوش نمیرسید تمام روز باین صحبت
بودند نه طعامی خوردند نه آبی طلبیدند چون وقت غروب شد شیخ الاسرار فرمود حالا شام شد و در طلسم کسی
نمی ماند فردا اکر اجازت صاحبقران باشد باز بیائید چون خاطر ایشان جمع شده بود بر آمدند از انجانب

شمع سیمتن وغیره بیرون آمدند روز دیگر حکم صاحبقران وشیخ الاسرار چون باهم جمع شدند مشورت شده بود
که امروز کرا باید فرستاد برای اینکه هرکسی میگفت من همراه صاحبقران میروم وآنجناب مهتر سر ربیع السیر
میگفت که بیاران بگوئیم که من تنها خواهم رفت هرکه خواهد بیشتر برود و بعینه همان حالت بود که در خانه عمده
طعامی پخته باشند و جمعی را ضیافت کرده باشند و دیگران را بگویند که باینها طعام دهند ومخصوصان هر وقت
خود را کناره کنند که همراه او بخورند تا موجب تقرب ایشان شود هرچند که از گرسنگی احوال ایشان تباه شود اما آن
تقرب را از دست ندهند بالجمله چون نامداران مرضی صاحبقران را دریافتند راضی برضای آنعالیجناب
گشتند خسرو وشیردل گفت من میروم چه معنی دارد که اتفاقاً مگر حکمی بکنند و مردم با وجود خواهش دلی آن حکم را
بجا نیارند تقرب درین امر دخلی ندارد القصه خسرو مرخص شد مهتر غربو ومهتر معقول ومنصور نوجوان وشاهزاده
مخلص بن اخلص که این هردو رفیق شاهزاده فرخزاد بودند با خسرو رخصت حاصل کردند شاهزاده بشیر عرض کرد
که شهریار دیروز غلام احوال هر غلام را ندیده و چنانکه با رایض واحسن باعتباری مناسبت بهم رسانیده بود
با خسرو که باعتبار رفاقت مناسبت کلی است چه وقتی که ما دو کس در خدمت عالی بودیم دیگری نبود
صاحبقران فرمود میدانم از ملاقات محبوبه ترا سیری حاصل نشده باری احوال را بیان کن که چگونه دیدی حکیم
اقریطوس الهی فرمود ضرورست که بیان کنند شاهزاده وغیره آنچه دیده بودند گفتند که ما معاینه برابر خود
استاده دیدیم در همه چیزها حکم عکس شخص در آئینه داشت چه هر حرکتی که ازینجانب صادر میشد ازانجانب
نیز بظهور می پیوست حکیم الهی پرسید که لوحی هم در بغل یا در دست داشتند چنانکه احوال بهرام اقبال شاه
شنیده گفتند از ما کسی نداشت حکیم عالیجناب فرمود ای شاهزاده بشیر و ای رایض و ای احسن
هیچ معلوم کردید که محبوبهای شما مقام ایشان کجاست گفتند خیر فرمود در همین طلسم بجانب جنوب در سرحد
ملکه علیا فردوس پری واقع اند و آن دروازه نیز مفتوح شده بهمین قدوم کسی که خاطر او نزد خدا و برگزیدگان
راه هدا مانند صاحبقران عزیز است صاحبقران پرسید که ای عالیجناب آن شخص کیست تبسمی فرموده
گفت خواهی دانست وباز به بشیر وغیره گفت چون دانستید که محبوبان شما در همین طلسم اند اگر پرده طلسمی
برخیزد دیگر روز بشما میرسند دعا بجان صاحبقران کنید و شکر الهی بجا آرید وبخاطر جمع بنشینید صاحبقران ما
هنوز نمیداند که محبوبه او کجاست صاحبقران فرمود حقا که نمیدانم القصه شاهزاده بشیر باجازت صاحبقران
امروز نیز همراه خسرو وشیردل ویاران رفت احوال پدر را معلوم کرده او را بر تخت آهوار دید بعد ازان برخاسته
مقابل بشیر آمد حائلی از آئینه گرفته تا آهوار در میان نبود گویا یک میدان نیست لوحی در دست شاه آهوار
دید در و احوال مندرج مشتمل اشتیاق ملازمت صاحبقران و دیدن پسر بود چون لوح را خواند حارث

ناپدید شد

ناپدید شد شاهزاده شیرباز محبوبه خود شمع سیمتن را طلب کرد بدستور حاضر شد لیکن از جانب جنوبی شمع سیمین
و آیینه رخسار و سنبل مو همین یکمرتبه از مشاهده جمال و در یافت احوال خاطر جمع کرده دیگر هر چند دل ایشان میخواست
که هر روز بروند اما از شرم نرفتند و سوال دوباره را مناسب هم ندانستند و پیش رفت هم ندیدند
روز نو بجبر و بمطابقت تقدیر الهی از جانب جنوب ملکه عالم ناهید و اندلسی و غمزه و شیر شکار و خمار افزا و بیکار باز
و شهر افروز را مرخص کرد که محبوبان خسرو و منصور و معقول و غریو و مخلص بودند بدستور خسرو داخل حجره شدند
شیخ الاسرار اندلسی با و تعلیم فرمود چون بحد ز کات رسانید اول احوال پدر خود را سوال کرد احوال چنین مرقوم
بود که ای فرزند چون از اینجا از خدمت صاحبقران و شما مرخص شدم گفته بودم که تلاش ملک رفته خود خواهم
کرد در ملک ما خدیمه الا برش سلطنت میکرد من فوجی نگاه داشته برسر او آمده ام هر روز معرکه جنگ
آراسته میشود لیکن هنوز کار یکسو نشده غلبه گاهی ما را و گاهی حریف راست بصاحبقران عرض کورنش
برسانی این را گفته غایب شد خسرو دوباره اسم را خوانده جمال و احوال محبوبه خود ناهید را طلب کرد بتوفیق
تقدیر ناهید نیز از احوال پدر خود ملک زر تاج اندلسی اول مطلع کرد پدر او بخیر و عافیت و اشتیاق فرزند میکشید
بود بعد از آن عاشق معشوق یعنی خسرو و ناهید یکدیگر را دیدند و اظهار شغف و شادمانی کردند تا تمام محو
جمال یکدیگر بودند و آخر پیش هم جدا شدند بدستور منصور و معقول و مهتر غریو و مخلص نوجوان بعد از دیدن جمال محبوبهای
خود را دیدند از انجمله مخلص از احوال پدر خود نیز اطلاع یافت که بخیر و عافیت در یاد پسر و شاهزاده فرخزاد
است از جانب جنوب محبوبان ایشان از مشاهده جمال مطلوبان خود بهره وافی اندوختند و دعا بجان صاحب
قران کردند وقت غروب برآمدند احوال را بخدمت حکیم و صاحبقران بیان کردند خسرو گفت شهریار
طرفه تماشای تقدیر است که محبوبهای ما همه در جانب جنوبی طلسم جمع شده اند با صاحبقران مگر ملکه عالم هم از طرف
رسیده باشند صاحبقران فرمود بر خدا ظاهر است ما که صبر را پیشه کرده نشسته ایم فرمود یکروز برای شما ها
حکم است بعد ازین هر کدام دو روز بروید یکروز بدر یافت احوال والدین و ملک و مال بپردازید دیگر روز به دیدن
جمال محبوبه بسر برید بعد از آن چنین مقرر شد چنانکه روز دیگر خسرو و غیره باز رفتند و بمشاهده جمال محبوبهای خود
پرداختند بخلاف جنوبی که نازنینان از شرم یکبار پیش نرفتند لیکن اینجا جلوه میکردند و آمدن
ایشان برای ظهور جلوه ایشان چندان لازم نبود که طلسم بذات خود این اثر دارد لیکن روز اول هر طالبی
که صاحبقران اعظم او را مرخص میکرد مطلوبها و نیز بموافقت تقدیر از ملکه عالم و ملکه علیا و خاتون بزرگ اجازت
می یافت لیکن همان روز که ایشان بقصد دیدار مطلوبه اسم میخواندند و روزی که ایشان بدریافت احوال والدین
و غیره میرفتند یا از طرف ناغه می شد یا اتفاق دیگر رو میداد باطلاع هر روز چهار پنج کس میرفتند و بعد از دریافت

جنگ خواجه حسن هلاک با یکی از ملوک بنی حمیر در حلب شد
بدستور حارث پیش آمد و ... را مقابله کرد

احوال والدین وخویش وقوم ومحبوبان خود را میدیدند ودعا بجان صاحبقران میکردند وصاحبقران ازین حسن
اتفاق حیران بود که سبحان الله اینهمه نازنینان که کجا کجا جدا شده اند یکمرتبه چگونه درانجا رسیده اند بحکیم قرملاس
گفت که بهمرسید فی الواقع مگر مطلوبها باهم از طرف بتقریبی واقع شده است فرمود مصرع شنیده کی بود مانند
دیده :: چرا نمی بینی که می پرسی فرمود حالا که بعد از همه خواهیم دید دو روز دیگر هم القصه روز دیگر همه رفقای مشتری
ورفقای شاهزاده حنظله بن صفوان وغضنفر بن مالک وشاهزاده قنطور بن عنطر سبای رفتند یکروز بدریافت
احوال والدین وخویش وآقارب گذرانیدند روز دیگر بمطالعه جمال محبوبهای خود روز را بشب آوردند ودعا بجان
صاحبقران کردند خاطر ایشان نیز مطمئن بود ازینکه جائی دیگر نیستند درهمین ملک قاف اند مواصلت یقینی
وقریبست بهمین دستور بعد از دو روز سعد نوجوان وادهم بن ملک تکرور وشاهزاده گلرخ مغربی از نجابت
ومحبوبهای ایشان ملکه عشرت افزا وملکه سمینه وامهره تلعبدار آمدند سمینه بخاطر داشت که اول احوال صاحب
قران اعظم را دریافت کند خاتون بزرگ بموجب اشاره تقدیر بر ضمیر او مطلع شده او را ازین اراده منع کرد
وفرمود که برای تو بهتر الست که غیر از ادهم که او را بآنحال گذاشته آمدی وفی الواقع او در وفای تو ثابت
قدم بود ملاحظه نمائی احوال پدر یا برادر یا صاحبقران عنقریب معلوم شود همین نصیحت بعشرت افزا کرد
هردو قبول کردند باطلا آئینه سلیمانی طالب ومطلوب را باهم روبرو کرد سمینه ادهم را در کمال صحت وتندرستی
وصفای چهره یافت خوشوقت شد وشکر باری بتقدیم رسانید بهمین نوع امهره جمال محبوب خود شاهزاده
گلرخ را دید غنچه دلش از خوشوقتی گلگل شگفت عشرت افزا سعد نوجوان را بصحت وسلامت وخرمی وعشرت
دید عشرت او افزون ترشد القصه سعد ادهم وگلرخ نیز دعا بجان صاحبقران کرده وقت برآمدن برآمدند
راوی گوید که هر لذتی که درین مواصلت است برای صاحبقران اعظم وملکه عالم است ودیگران را عشر عشیر
آن نیست چه بر ضمیر ناظران ومستمعان مضامین این کتاب عالیجناب روشن است که غیر ازین دو سرگردان
بادیه محبت واین دو بلاکش بیابان مشقت واین دو غم دیده انواع مصائب واین ستم رسیده
اقسام نوائب هرکه هست محبوبه خود را دیده وباو روزها بشب وشبها بروز آورده گل از گلستان
نظاره یکدیگر چیده اند واز گل شگفتالو در باغ حسن بمراد هم رسیده اند بلکه صیغه عقد حلال درمیان آمده
همین یک امر مباشرت بنابر بندگی وغلامی که در جناب صاحبقران داشته اند با محبوبه خود موقوف گذاشته
وامکان این دارد که با غیر محبوبه این امر نیز درمیان آمده باشد چنانکه در طلسم صمر العجایب اگرچه بنشه طلسم بود
لیکن علانیه بود بخلاف صاحبقران گیتی ستان نظر کرده نورسیده انس وجان عاشق وعاشق نواز بادشاه
تختگاه عشق مجاز که از وقتی که محبوبه را بخواب دیده تا الیوم هرگز بسایه او هم نرسیده وانیکه در طلسم حیرتکده او را

درطلب

در خواب دیده احوال از و شنیده یا در طلسم مصر العجایب مثل او را دیده و باعتقاد خود در انجا عین او تصور کرده عالم دیکر دارد و در شمار نیست چه وهم و خیال او را در ان طلسم حالت دیکر بود چنانکه خود را طفل چهار و پنج ساله دید زیاده برین چه باشد و القصه نیز آهسته آهسته از خاطر آن شهریار محو شد اگر چه همنشینان لشکر ظفر پیکر مانند ابو المسیح و مهتر سریع انرا قلم بند کردند که ثانی الحال بکار تحریر در شاهنامه بزرک آمد اما انچه از علوم غریبه در طلسم مصر العجایب صاحبقران تعلیم کرفته همه بخاطر مبارک بود و کو یا همین متاع طلسم مصر العجایب بود که بصاحبقران داده بودند و ان سنک نیز مانده بود جام جواهر بخش رفت بالجمله اکنون صاحبقران حکیم زبردست ماهر علوم غریبه اما بالفعل در فراق دلبر از و کاری نشاید نباید و آخر که در ساختن و بستن طلسم بیضا و طلسم سبع سیارات خود بدولت شریک غالب بود بالجمله این جمله اگر چه معترضه است اما تحریر آن ضرور بود بنا برین قلمی شد القصه جمیع رفقای صاحبقران از جانب شمال و نازنینان ماه طلعت که محبوبهای ایشان باشند از جانب جنوب بدولت صاحبقران و تاثیر طلسم سنجل سلیمانی بمطالعه جمال یکدیکر فایز شدند و با صاحبقران اعظم اکنون غیر از شاهزاده هرمز رومی و شاهزاده مشتری و شاهزاده حنظله بن صفوان و شاهزاده اکلیل الملک و شاهزاده فرخزاد دیکری نماند صاحبقران فرمود یاران فردا که من باتفاق شما میروم چرا که اراده دارم احوال پدر بزرکوار و برادر عالیمقدار خود معلوم کنم اما روزی که مرا اراده دریافت احوال مشاهده جمال آن مثل من غریب محنت رسیده درد و مهاجرت کشیده باشد شراکت غیر نمی خواهم همه بطوع و رغبت کفتند که یا صاحبقران غلامان تابع مرضی مقدس اند اگر بفرمایند دل مابروییم و مراجعت کنیم بعد از ان حضرت تشریف بردند فرمود اگر شما را اراده مشاهده جمال دلبر خود باشد تنهایی بهتر است وجه مضایقه امروز همراه من بیایید و احوال والدین و غیره معلوم کنید فردا من موقوف میکنم شما بیایید و مطالعه جمال محبوبه کرده مراجعت کنید همه قبول کردند و انروز همراه صاحبقران رفتند و کو یا این حجره تا بعد رفقای صاحبقران از ینجانب و بعد نازنینان [illegible] صاحبقران اصغر از انجانب بود بالجمله صاحبقران در حجره و ایوانی که بنام او مرقوم و برای او معین بود داخل شد مهتر سریع السیر همراه صاحبقران در همان حجره رفت صاحبقران فرمود انچه عملیست کفت من از مطلب خود کذشتم از صاحبقران جدا نمی شوم حکیم نیز تا در حجره همراه صاحبقران بود صاحبقران از مهتر سریع السیر این سخن شنیده بجانب آنجناب دید حکیم فرمود حکم سایه تو دارد منافاتی ندارد رتبه اوست که انچه بنظر تو در آید بنظر او هم خواهد در آمد و نشرطیکه اسم مذکور را که شما میخوانید او هم بخواند سریع کفت پس برای چه آمده ام القصه انروز صاحبقران اعظم و مهتر سریع اسم مذکور را خوانده بحد نصاب معین رسانیدند انکاه صاحبقران برخاست و کفت ای سنجل سلیمانی بحق اسمای اعظم بیزدانی مرا از احوال پدر بزرکوار و مادر عالی مقدار من سلطان سیف الدوله بهرام شاه و ملکه ماه سیما

خبر رسید حجابها از پیش چشم صاحبقران و مهتر سریع السیر مرتفع شد و از پیش چشم ایشان تا جایی که بانو شاه
و والده شاهزاده بود میدانی منتظر و آماده سلطان سیف الدوله با زوجه خود مغموم منتظر ایشان در آمد بعد از آن هر دو
لوحی بدست گرفته برخاستند و برابر صاحبقران آمده لوح را پیش داشتند در آن مرقوم بود که ای فرزند ارجمند
و ای آرام دل دردمند میدانی که من در جدائی شما دو برادر چه ایذاها کشیدم و نمی‌گشتم اول برادر عالیقدرت
شاهزاده بدرمنیر و رسیده از چشم من غائب شد تو هم اینجا بودی و دیدی که بر من و مادرت در فراق برادرت
چه گذشت تو هم شریک درد بودی باری حکما منجمین خاطر ما را با تمام قسم جمع کردند من جهان را همین یک چشم
که ذات حمیده صفات تو باشد روشن میدانستم تا اینکه بعد از چهار سال آن واقعه هائله قسمت تو شد و آن حالت
رسید اوقات زندگی را بما تلخ گردانیدی آمد آمد حکیم ستقلینوس الهی که مربی شما بود واقع شد و الواح حرز برای
تو ساخته رفتن ترا از تختگاه بتلاش انماه تجویز فرمود ناچار شدیم و بجدائی تو راضی گشتیم بعد از آن اخبار مختلفه تو گاهی
بمن میرسید و گاهی اصلا خبر نمیرسید علی الخصوص از مدت یکسال خبر تو بمن مطلقا نرسید که حارث تاجدار
شاه اهواز بمن گفته فرستاده که آنشهریار همراه پریزادان بقاف رفته پسر من نیز با وزیرزاده همراه آنجناب رفته
من این خبر را دروغ و مستبعد انگاشتم مدتی صبر کردم و در این ایام بهلاکت قریب بودم که اما مهتر سریع السیر
عیار پدر مهتر سریع السیر که او قرار نداشت ملک بملک بتلاش شما در به خود میگشت روزی بکناره دریا
اتفاق ملازمت حکیم عالیجناب حکیم استقلینوس الهی افتاد عرض احوال کرد آنجناب مژده مواصلت شما مقضی
المرام بزودی فرمود و دو کلمه بخط انور خود نوشته داد چون آن نوشته بمن رسید اطمینانی حاصل شد و از
قصد هلاک که داشتم خود را باز داشتم ای فرزند عالیقدر باقی غیر از جدای تو که بر ما فیما مست خیریت و
و عافیت ست مرقوم لوح چون تمام شد صاحبقران و دیگر پدر عالیمقدارش روان شد و بمجلس دیوان رسیده
بر تخت مغرب نشست تاج الملک پدر اکلیل الملک و روشنضمیر پدر مشتری و شهاموت و اما پدر فرخزاد
همه سلامت بودند بلکه پدر شاهزاده گلرخ و سمینه نیز در مجلس سلطانی حاضر بود شاهزاده خرم شده و بر سلامتی
والدین و احباب شکر رب الارباب بجا آورد اما بر حالت والدین بگریست شام هم شده بود مراجعت
فرمود یاران دیگر مشتری وغیره نیز مراجعت کردند ایشان نیز آنچه شاهزاده دیده بود دیدند پیش هم دیگر و حکیم تقریر
کردند روز دیگر مشتری وغیره از صاحب قران مرخص شده بدریافت احوال محبوبهای خود رفتند و صاحب
قران برای دیدن احوال برادر بجان برابر خود رفت مشتری رانی روپ سنگار و کام کندور را دید و اکلیل
حور الملک را یافت مهتر سریع السیر را نیز صاحبقران بسیاحت فرستاد و نیز جمال محبوبه خود فتنه سبائی را مشاهده
کرد فرخزاد تاج افروز را دید لیکن هیچکدام لوحی نداشتند معلوم شد که همه در طلسم جبولی اند حیران اتفاقات قضا
و قدر گشتند

وقد رکشتند اما صاحبقران اصغر شاهزاده بدر منیر از انجانب باعتبار غلبه شوق ملاقات برادر بعد از دریافت
احوال بدر منیر صاحبقران اعظم چه روزی صاحبقران اعظم از احوال والدین مطلع شد صاحبقران اصغر نیز اطلاع یافت
و بوجه باعث او شتمل بر احوال شکوه مالی که مناسبت باحوال صاحبقران اصغر داشت بود باطلاع او زکا اعظم
بدیدن برادر بطلسم رفت اصغر نیز بهمین اراده آمد و این حسن اتفاقات بسبب تقدیر ربانی و تاثیر طلسم سلیمانی
بود علی نبینا و علیه السلام القصه صاحبقران اعظم بحجرهٔ خاص رفت مهتر سریع السیر چون از روز اندک کسل
مزاج داشت صاحبقران او را بدیدن محبوبه دو باره اجازت فرمود و کسل مزاج او صداع بود بت صندلی
رنگ یعنی محبوبه او علاج دردسر او بود اما صاحبقران داخل حجره شده خواندن اسم را بنصاب رسانید بعد از آن
جمال باکمال برادر بجان برابر عالیمقدار خود را مشاهده فرمود در ده سالگی جدا شده بود باهم بتفاوت چند ساعت
توامان زائیده اند لیکن دل گواهی داد و بعینه جمال خود را دید بعد از نه سال جمال او را دید نام خدا مثل خود ش
شگفته تازه گل عارضش را رونق بخش گلستان روزگار ساخته و حسن جهان [illegible]
افروزش عالمی را در حیرت انداخته سه جمالی و بدان خورشید انور :. برج تابنده چون ماه منور :. مقابل
گشته باهم ماه و خورشید :. لفرق یکدیگر از مهر تا بیده :. القصه هر دو بعد از مشاهده از شوق آهی زده بیهوش
افتادند بهمان اثر طلسم بادی بر ایشان وزید بهوش آمدند اشعار اشتیاق آمیز بسیار خواندند لیکن
از هم شنیدند جنبش لب را مشاهده میکردند القصه از صبح تا شام سه مرتبه بیهوش شدند و بهوش
آمدند چون لوح با هیچکس نبود احوال معلوم نشد وقت شام که محل برآمدن از طلسم بود بهمدیگر را سلام کرده
برآمدند اشب در یاد یکدیگر گذرانیدند صاحبقران اصغر ملکه علیا گفت الصاحب امروز آن شکونی را است
کو بی بیچاره را مردم بیاوخنده دار زده کردند حالا که چه قدر راست کو بود احوال هر که برسیدیم گفت در
طلسم سنبل و آخر چنین شد که او گفته بود ما نفهمیدیم ملکه گفت منکه عرض کرده بودم فرمود فردا من باز بدیدن
برادر میروم و پس فردا برای خواهر خود نور چشم خود فرزند خود ملکه عالم خلوت مینمایم تا بخاطر جمع جمال مقصود
در آیینه احوال مشاهده نماید زاهده خاتون فرمود در نیصورت اگر کسی از طرف ان دل شکسته مهجوره
بپرسد که صاحبقران اعظم را دیدید باید بفرمائی که اراده دیدن انجناب فردا دارم و چون همین نسبی در
میانست اضطراب چیست منظور از بن کثرت لذت دل محبت منزل اوست صاحبقران اصغر قبول
کرد اما از ینجانب صاحبقران اعظم وقت صبح با خورشید نگار و بهار افروز بموجب اجازت حکیم رفته دعوت را
باتمام رسانید و طالب جمال برادر رشید الصورت زیبا و آن قامت رعنا در چشم هر کس جلوه کرشند
خورشید نگار جمال مطلوب را دیده در دل صدقه و قربان شده از شرم برگشت معلوم کرد که در همین مقام است

بهار افروز نیز بتبعیت خورشید نگار بجا آورد و از شرم صاحبقران و هم باعتبار خاطر جمعی علحده نیز نخواستند که جمال
ایشان ببینند و همان روز صاحبقران اصغر بعد از آنکه از مشاهده جمال خورشیدی پرداخت دوباره اسم را
خوانده جمال ملکه خورشید نگار را دید معلوم کرد که برادر من رسیده خرم شد و بنیاد صدقه و قربان نموده وقت
شام مراجعت فرمود بسیر چراغان پرداخت اکنون در جانب جنوب بغیر از ملکه عالم و رشک پری دیگری
نمانده و در جانب شمالی بغیر از صاحبقران دیگر کسی نیست و ملکه عالم بفلک خطاب کرده فرمود ای سپهر
صبر فرما در هر مقام که همراهیان من همه بکام دل رسیده خاطر خود را از حصول مقصود جمع ساختند ما را بصبر ارشاد کردی
و نوبت ما را تا آخر انداختی میترسم که مبادا مضمون این کلام صادق آید قدسی در مجلسی که رندان شراب مدام
کردند :. نوبت ما چو افتاد آتش بجام کردند :. از عالم غیب ندا بگوشش رسید :. که ای زهره جبین
عالم افروز :. شبت اکنون مبدل گشته بروز :. و گردون بکام تست دایم :. همین یکشب دل خود دار
قایم :. که فردا آفتاب تو برآید :. شب هجران تو یکسر سرآید :. مبادا خویش را بی خویش سازی :. دل
صد پاره خود ریش سازی :. القصه آنشب نیز گذشت و صاحبقران اصغر بمشورت خاتون بزرگ بشکار
رفت ملکه علیا دست ملکه عالم را گرفته داخل طلسم گردید و اول حجره بحجره عالیجناب را سیر فرمود در آینه
صورت خود را خندان و شکفته چنانکه آتش از درد عشق بود منتظر در آورد خاتون نیز همراه بود چنانکه حکیم درین
باب خاطرنشان صاحبقران کرده بود خاتون بزرگ خاطرنشان ملکه کرد بعد از آن در حجره که بهترین حجرات
جانب جنوب بود ملکه نمود که منزل شما اینست که برای این وقت تاثیر طلسم همین قدوم تو و مطلوب تست
را ببین داخل شو چون داخل شد رشک پری نیز همراه بود ملکه را آن اسم تعلیم فرمود که باین عدد رسانیده
دعا را خوانده برخیز و ببین که ... آنچه دولت و طلبش می شتافت :. در پس این پرده نهان بود یافت
ای ملکه بخاطر داری که روز اول که شاهزاده خورشید مغربی را بخواب دیدی در آینه خانه دیدی ملکه دست خاتون
بوسید و تصدیق نمود فرمود آن شاهزاده نیز ترا در آب در برج بکیشه بخواب دیده است تعبیر آن اینکه اکنون هر دو
درین آینه جمال یکدیگر را دیده بزودی امیدوار مواصلت باشید که حالا قدرت فلک نیست که شما هر دو را
از هم جدا کند مصرع کاری که خدا کند فلک را چه مجال :. برشک پری گفت ما تو هم این اسم را بخوان و جمال
مطلوب را ببین که در درجات عشق پای کمی از کسی نداری لیکن از احوال خاتون خود خبردار خواهی بود که میترسم
اضطرابی رو دهد که چاره آن در دست من ضعیفه نباشد لیکن خدا چاره ساز ست حال کار بخیر و خوبیست این مراتب
فهمانیده بیرون آمد در بر در اندرون طلسم نشست بملکه علیا [illegible] فرمود شما هم خواسته باشید در یک حجره
بروید احوال دختر بلند اختر خود را ملاحظه فرمائید ملکه علیا رفت و بعد از دو پاس بیرون آمد گفت ای قبله نسوان

پارسا آن نارعنا هم درین طلسم در طرف شمالی است حیرانم که انجا چگونه افتاد فرمود عنقریب این احوال هم در ضمن
احوالات دیگر بسمع بیان خواهد رسید و این کارها متعلق بتقدیر است داستان متوجه شدن صاحب
قران اعظم از جانب شمالی طلسم و ملکه عالم از جانب جنوبی بمشاهده جمال یکدیگر و بیهوش افتادن هر دو
بعد از مشاهده از کثرت شوق تا دوازده روز و اضطراب پیدا آمدن هر دو محبوب بموجب ارشاد حضرت
خضر علیه السلام و برطرف شدن پردهای طلسم از میان و پیدا آمدن سلامت کوچه تا و ملاقات کردن
هر عاشقی با محبوبه خود در آن کوچه تا مصفا و آغاز داستان جشن کتخدایی صاحبقران و ملکه عالم و غیره اما راویان
این اخبار نشاط انگیز و ناقلان این آثار مسرت خیز چنین روایت کرده اند که چون در روز همایون و ساعت میمون صاحبقران
از حکیم عالیجناب و سقلینوس الهی و شیخ و ملکه قاف و ملک الجن و مرفوظ دانا و ارضیای عابد و ابو المسیح رمال و بلقیع مرتاض
بزرگان رخصت و دعا گرفته با دل پر اضطراب و شوق متوجه طلسم شد حجره صاحب قران برای ملاقات
محبوبه علیحده معین بود حکیم الهی آن روز ملکه خورشید لکا را همراه صاحبقران و پیغام گذاری فرزندان از احوال برادر خود خبردار
خواهی بود مهتر سریع السیر را گفت تو بر سر دروازه حجره بنشین و خود آمده بر دروازه طلسم نشست باقی رفقای
آنجناب بیرون اصل طلسم در ایوانی مجتمع بودند حکیم میفرمود که احتمال کلی دارد که صاحبقران را تغیر حالتی رو دهد که من
نیز در آن حیران باشم اما عاقبت کارها بخیر و خوبیست خاطر جمعست این عقبه آخرین نیز بگذرد القصه چون صاحب
قران بر در دروازه حجره رسید بر پیشانی آن مضمون این بیت مرقوم یافت بیت بیا که زلف کج و چشم
سرمه سا این جاست :: هر آنچه میطلبیدی تو از خدا اینجاست :: حالانکه صاحبقران مکرر این حجره را دیده لیکن این
عبارت امروز بنظرش در آمد باری حجره را وا کرد و آواز صدای در اینمضمون بگوش صاحبقران رسید بیت در دولت
کشاد بخت نکو :: جلوه یار ساخت روی برو :: طالع عاشقان خسته جگر :: همچو خورشید یافت اوج علو ::
صاحبقران قدم اندرون گذاشت حاجت در تعلیم اسم بشیخ الاسرار نداشت که آنجناب خود عالم خط طلسم
بود اینقدر معلوم کرد که کدام اسم را باید خواند با ملکه خورشید لکا نیز از عقب رفت و در نشست حجره
بسیار وسیع و روشن و اندرون پرده داشت که حایل بود میان آینه طلسم و مکانهای دیگر خورشید
لکا بیرون پرده نشست و مهتر بیرون در نشست صاحبقران اسم را خوانده بحد نصاب رسانیده دعای طلب
مقصود خواند یکمرتبه دید که آن قیامت قامت میان شکن :: آفت دوران بلای مرد و زن :: کاکل مشکین
بدوشش انداخته :: و ز نگاهی کار عالم ساخته :: جای عکس یار روی خود نمود :: زانکه پیوسته یکی با یار بود :: چون
جمال یار را بی پرده دید :: غنچه سان عاشق قبا بر خود درید :: همچو گل خندان شد و چون عندلیب :: داد باغ
و هر را از ناله زیب :: دیده ها بر روی دلبر دوخته :: شمع مهر او بدل افروخته :: گاهی از شادی گاه

برکشیدی از دل خون گشته آه :: گاه مجنون گاه عاقل میشدی :: گاه ناقص گاه کامل میشدی :: گه چو بلبل گفتگوها
مینمود :: گاه مثل گل سراپا گوش بود :: گه زبان او همه تقریر داشت :: گه چو حیرت حالت تصویر داشت القصه
صاحبقران گیتی ستان از دیدن جمال ملکه عالم حالتی چند بهم رسانید که در تحریر و تقریر نگنجد اینحالت بر هر که
رو داده باشد این مراتب را نکو می فهمد والا صد سال اگر از نمیتوله سخن بگویم هنوز یکی از هزار نگفته باشم
برای اینکه حالی را در ظرف قالی نتوان گنجاند مجملاً صاحبقران بعد از این حالت از کثرت شوق از هوش
رفت ملکه ... خورشید لکا بمهتر و مهتر بحکیم گفت فرمود هنوز خیرست خود بخود بهوش می آید همان شد
که صاحبقران بهوش آمد و حالتی که از صاحبقران نقل میکرده می شود بعینه از ملکه عالم تصور باید کرد چون این
بهوش آمد او نیز بهوش آمد صاحبقران این بار با مضمون زبان برکشاد ملواه ... تا درون خانه آینه دلبر
جا گرفت :: کار هر آینه چون خورشید و مه بالا گرفت :: و خطاب بمحبوبه کرده میفرمود ؎ گرچه روشن
گشته از رویت چراغ آینه را :: سرمه چشم سیاهت کرده داغ آینه را :: از تماشایت سراپا
چشم حیرت گشته ست :: نیست از نظاره ات یکدم فراغ آینه را :: حالت ان شه جگرخسته
و دیده بر روی یار خود بسته :: مجملا تا کنم کجا تقریر :: یا درآرم بکسوت تحریر :: نه زبان راست طاقت گفتار
نه قلم راست قوت رفتار القصه تمام روز صاحبقران اینحالت داشت چون شب شد بموجب تاثیر
طلسم عاشق و معشوق از نظر یکدیگر ناپدید شدند صاحبقران آهی زد و بیفتاد و بیهوش گردید شمع و چراغ
دران خانه روشن کردند خورشید لکا قدری صبر کرد که خود بخود بهوش آید ممکن نشد ناچار شده بر
سر آنجناب آمد و سعی بسیار کرد که او را بهوش آرد صورت نه بست مهتر سریع السیر ماجرا را دریافته
بخدمت حکیم رفت حکیم اقریطوس الی ملکه خورشید لکا را در پرده کرده بر سر صاحبقران رفت و نبض
او را مشاهده فرمود حقه را از جیب خود برآورده در دماغ صاحبقران چکانید و روغنی در ظرفی کرده بخورشید
لکا گفت ای فرزند دوسه کنیز دیگر از بهار افروز یا ملکه قاف میطلبم تا با تو در بیداری شریک باشند و روبروی
خود آنکنیزان را بگو که این روغن بر بدن صاحبقران بمالند خورشید لکا ازین سخنان بگریه افتاد سریع السیر نیز مضطر
شد گفت من روغن بمالم فرمود کار زنانست حکیم قسم خورد و خورشید لکا را تسلی داد که خاطر جمع ست امّا
چند روزی این حالت بر سر دو از عاشق و معشوق خواهد گذشت که این آخرین نوبتست احوال ایشان بعد از ان
همه عیش ست و سرور کوتاهی سخن تا کجا قصه را طول دهم صاحبقران ازین جانب و ملکه عالم از جانب جنوب تا مدت ایام
روز این احوال داشتند که روزانه بحالتی که مذکور شد با فاقت می آمدند و شبانه از هوش میرفتند حکیم اقریطوس
صاحبقران را و زاهده خاتون ملکه عالم را بدهمین روغن حکمت که گویا مخصوص این امر بود هر دو یعنی حکیم و زاهده از
جناب

جناب آصفی معلوم کرده بودند قوت مزاج هردو بحال میداشتند و درین دوازده روز سه مرتبه شوربای بعرق ممزوج در
حلق هردو نیز ریختند و الا تنها هرگز تا این مدت کسی را نمی شناختند بلی در میان صاحبقران و ملکه عالم این تفاوت
بود که صاحبقران چون مرد بود در حالت افاقت بهمان صورت اشعار عاشقانه میخواندند و بسیار حرف میزد
و گاهی گاه و گاهی نیاز میکرد صدقه و قربان می شد و ملکه از حیای اصلی و شرم جبلی یا خاموش بودی یا گریه کردی
و اگر رشک پری هش او نبودی نیاد صدقه و قربان هم کردی اکنون آمدیم بر داستان افاقت حقیقی و
عشرت واقعی ایشان که موقوف بر قدوم حکیمین فاضلین حکیم استقلینوس الهی و حکیم بزرگ دانش بود
راوی گوید که مهتر توفیق در خدمت حکیم بزرگ دانش چنانکه سابق مذکور شدمی باشد که حکیم عالیقدر او را
نگاه داشته است روزی آن حکیم بزیارت بیت المقدس رفت حکیم استقلینوس الهی نیز برای زیارت آنجا تشریف
آورد چون عارفان بمعرفت احوال همدیگر اولی ترند هردو باهم اتحاد اخلاص داشتند مهتر توفیق نیز ملازمت
حکیم بزرگ یعنی استقلینوس که مرتبه او در علم و عمل نسبت بحکیم بزرگ دانش نیز زیاد بود رسید بعد از صحبت
داری وقت شب هرکدام گوشه برای عبادت گزیده مشغول شدند شب ایشانرا از جناب بانی بیت المقدس
یعنی حضرت سلیمان و حضرت آصف بشارت شد که حکیم استقلینوس بشمالی طلسم سنبل تشریف برد و حکیم
بزرگ دانش را حکم شد که بجانب جنوب طلسم رود و دیگر آنچه بایست بایشان ارشاد شد صبح هردو درین واقعه
متردد بودند که حضرت خضر علیه السلام رسیده و بالمشافهه احوال صاحبقران اعظم و ملکهٔ عالم را بیان کرده طرق بر طرف ساختن بیهوشی
هردو ارشاد فرمود خاطر ایشان تسلی یافت و همان ساعت هردو بکوهی از خلق دور تر رفته اسمی خواندند
پریزادان حاضر شدند تختی طلبداشته هرکدام سوار شدند حکیم بزرگ دانش مهتر توفیق را همراه گرفت و حکیم استقلینوس
تنها رفت هردو بهردو جانب روان شدند ازینجانب چون احوال صاحبقران اعظم و ملکه عالم بطول کشید اضطرابی
عظیم در خاطر هواخواهان ایشان پدید آمد از جانب مشتری وغیره هربار در خدمت حکیم افریلوس می آمدند و ناله
و فریاد میکردند و التماس چاره این اضطراب می نمودند و از آنجانب خواتین مع ملکه علیا و صاحبقران اصغر
بخدمت زاهده خاتون التماس میکردند و ایشان در تسلی ایشان هرچند میکوشیدند فایده نمی کرد بعضی میگریستند
و بعضی ناله میکردند و بعضی خاموش بودند و هردم مساحبت میکردند تا یکبار روز دوازدهم دران حالت تخت
حکیم استقلینوس در باغ طلسم فرود آمد حکیم افریلوس بیاران وعده امروز داده بود و از طرف زاهده خاتون
باجمله حکیم افریلوس در صحن باغ آمده هردم باتمام نارسیتی و اصطرلاب در دست آنجناب بود که تخت حکیم
بزرگ نزول نمود بمجرد رسیدن تخت بزمین حکیم افریلوس نعره شادی برکشیده و تکبیر گویان خود را بخدمت حکیم
بزرگ رسانیده دست بجانب پایش دراز کرد حکیم الهی نگذاشت و او دست را بوسیده باهم معانقه کردند

حکیم سقلینوس احوال صاحبقران را دریافته بگوشه از آن طلسم رفته زمین را فرمود تا کندند و چهار شیشه
پر از آب دو سبز رنگ و دو سرخ رنگ برآورد و همان ساعت اسمی بران دمیده خورشید نگار را کناره کرده
بچهرهٔ صاحبقران درآمد و از آن آب قدری اول بچهره و چشم صاحبقران پاشید بمجرد این عمل بحال هوش آمد حکیم
سقلینوس را دید بر پای او افتاد و صاحبقران را در بغل گرفته پیشانی او را بوسه داد و گفت ای فرزند عشق
و حالات عشق بسیار شنیده شده اما باین مرتبه بشنیدن نیامده تا بدیدن چه رسد راستی اینکه تو و محبوبه تو
عشق مجاز را بکمال رسانیدید اکنون اینچه حالتست که با تو می‌بینم صاحبقران خاموش بود و گریه میکرد و از انجانب
حکیم بزرگ دانش اول بصاحبقران اصغر ملاقات کرد توفیق پای او را بوسید حکیم زاهده خاتون را طلبیده با او
ملاقات کرد و او نیز چهار شیشهٔ آب سبز رنگ و سرخ رنگ از گوشه جنوبی طلسم برآورد و سرخ نزد زاهده خاتون
داد و آنچه بایست بایشان فهمانیده زاهده پیش ملکهٔ عالم آمده آب بر چهره او پاشیده بافاقتش آورد
ملکهٔ عالم از حالت سابق بحال بود اما اشک از چشم او جاری بود اما حکیم سقلینوس قدری آب با عرق
ممزوج کرده بصاحبقران خورانید و چند بحال آمد آنچه بصاحبقران ازین جانب و بملکه از انجانب خورانیدند آب سرخ رنگ
بود القصه چون صاحبقران بخوردن چند جام خوب بحال آمد و ملکهٔ عالم نیز که خاتون بزرگ باو خورانیده بود
بعد از ملازمت و اظهار نیاز و اشتیاق و عرض احوال گفت ای قبله و کعبه من فکری زود باحوال من کنید که
طرفه احوال دل را مشاهده میکنم فرمود روز چهارم محبوبه خود را در کنار خود ببین فرمود این صبر سه روزه بر من دشوار تر از
صبریست که سالها در فراق او کردم حکیم بخندید و گفت سبحان الله سه وعدهٔ وصل چون شود نزدیک
آتش شوق تیزتر گردد چه کلمه صحیحست القصه فرمود بهر حالت سه روز باید صبر کرد و تا سه روز ازین
آب سرخ رنگ با شراب با عرق بهار و گلاب ممزوج کرده دو وقت باید خورد همین کلمه و کلام با ملکه و خاتون
بزرگ در میان آمد القصه هر دو از طلسم برآمدند اکنون دل در اضطراب شوق اما در ظاهر بهوش و افاقت
بودند خواتین بخدمت ملکه و خواقین بخدمت صاحبقران رسیدند خاطر همه جمع شد اما از انجانب حکیم سقلینوس و حکیم
افریطوس و شیخ الاسرار و از انجانب حکیم بزرگ دانش و شیخ الاحرار و زاهده خاتون متوجه شکست طلسم
شدند ارشاد فتح و بطلان طلسم بایشان شده بود القصه پاره درختان را کنده بعضی اشیا را برآورده بشکستند
بعد از ان شیشه های آب سبز را گرفته دو روز اسمی بران خوانده روز سیوم بپای آینه های طلسم رفتند
و آب را پاشیدند آینه ها مانند شیشه گداخته چون نمی خورد و آب شده روان شد و آخر در زمین فرو رفت
هر بیست و پنج شش آینه این طرف و همان قدر انطرف که بودند آب شدند حالا در میان سلامت کوچها
ظاهر شد در عرض دوازده گز و در وسط آن سلامت کوچها جانب شرقی و غربی ایوانها مشتمل بر دو حجره و کال

صفا و لیبوا

صفا و طیب هوا روشن دانها آماده و مهیا صراحی و جامها بر یک تختی چیده شیشه پر از شراب گذاشته والسلام
اما بر سلامت کوچه و ایوان و حجره ها او در تکلف مراتب داشت تختی و خوابگاهی نیز موجود و مهیا و بر پیشانی
هر در سلامت کوچه که عشرت کوچه نام یافت نام هر یکی از عاشقان و جانب دیگر از معشوق مرقوم بود و چون این
مراتب فهمیده شد یعنی طلسم منجلی بر طرف گشت و بجای آن نشیمنهای عالیشان برای عاشقان و معشوقان
مع قید اسامی ایشان علی قدر المراتب پدید آمد و در میان هر دو عشرت کوچه دیوار کوه حایل بود و حکیم عالیجناب
اسقلینوس بخدمت صاحبقران آمده که ای شهنشاه آفاق عالم :: منور از رخت نه طاق عالم :: کمینه بنده
است صاحب کلاهان :: بخاک پای تو سوگند شاهان :: بهار آمد کلها با سر انجام :: بگلشن از برای سیر خرام
بهار و عیش و ایام جوانی :: ازین خوشتر چه باشد زندگانی :: برای آنکه محنتها کشیدی :: جهان گشتی و هر دم رنج
دیدی :: مقدر بود اینجا وصل آن ماه :: بگو ورد زبان الحمد لله :: بعد از آن جمیع رفقای صاحبقران را جمع کرده
هر یک را بدری سر داد که بروید و با محبوبهای خود عشرت کنید بعد از آن صاحبقران گیتی ستان شاهزاده جورسید
تاج بخش داخل عشرت کوچه خود شد و در یک کوچه ملکه خورشید نگار را نزد او داخل کردند که بود ما از اطراف
نیز ملکه عالم و غیره نازنینان هر کدام داخل عشرت کوچه خود شدند و هر کدام در وسط کوچه نزدیک با بوانها با مطلوب
خود ملاقات کردند و طالب نیت مطلوب را گرفته بعشرت مشغول شدند چنانکه بتازگی اسامی ایشان درین مقام
مرقوم میگردد و شاهزاده مشتری با رانی روپ سنگار و کام کنور و شاهزاده اکلیل الملک با ملکه حور الملک
و شاهزاده فرخزاد با ملکه تاج افروز و شاهزاده حنظله بن صفوان با ملکه شکر شیرین سخن و شاهزاده هرمز بن قیصر با ملکه
فرنگیس و شاهزاده قنطور بن عنطر با ملکه افریسا کلنوش و شاهزاده ورجن بهادر با رانی مهاسندر و نوروز
دلاور با چندر جوت و منصور نوجوان با غمزه سحر افرین و شیر دل هندی با زوجه خود و غضنفر بن مالک با جمیله
مصری و شاهزاده گلستان مغربی با امره تاجدار و او هم نوجوان با سمینه بانو و عشرت افزا با سعد نوجوان و شاهزاده
غضنفر رفیق حنظله با عبیر بانو و ابونعیم با شیرین ادا و مخلص نوجوان با شهر افروز و مهتر عزرو با بیگم ناز و مهتر
معقول با خمار افزا و رایض جوان بخت با آیینه رخسار و شاهزاده خسرو و شیر دل با ملکه ناهید اندلسی و
شاهزاده بشیر بن حارث با شمع سیمتن و شاهزاده حسن با سنبل مو پری و صاحبقران اصغر با ملکه خورشید
نگار در وسط عشرت کوچه که نمونه دار القرار بود باهم ملاقات کردند و راز و نیازی که در میان هر دو از عاشق و معشوق
واقع شد علی قدر مراتب هجر بود چه مدت مهاجرت هر کدام بیشتر لذت مواصلت او نیز بیشتر بود و این
مراتب بر ناظران این کتاب از همه عاشقان معلوم است اما صاحبقران اعظم با وجود آنکه در این ایام ملکه خورشید
نگار او را پریشان حال و پریشان ساخته بود و از شدت غم مفارقت او سفر بآن صورت که تنها در پایی نمود

شاهنشه

با ملکه نوشش نازه

وبرایش نهنگ منش شیدا اختیار کرده بود با وجود این مردی کشورستانی همه جا عیشش گیتی عروس کن و صاحب
فرزندان آورا بنسبت بکسی که از آوان عاشقی تا روز مواصلت بنظر محبت در غیر محبوب ندیده و محبوبان عالم
در چشم او جلوه گر گشته و او بغیر دلبر خود کسی را نگریده تواند بود و آن ذات گرامی صفات شهریار معظم و مکرم
نظر کرده نور خاتم صلی الله علیه و آله و سلم صاحبقران اعظم است و لقب اعظمیت او را همین اخلاق سزاوارست که جهاد
بالنفس بیشتر کرده و ثبات قدم در عالم محبت ورزیده است ما هم باین سبب اگر تمام بذکر او کنیم لایق و سزاوارست
اما شاهزاده فریدون برادرزاده ملکه شهرافروز که باعث رفتن فرخزاد در طلسم انمار شده بود دامن صاحبقران گرفته
بگریه افتاد و مضمون این بیت خواجه حافظ مرحوم بزبان آورد ه سخن صریح بگویم نمیتوانم دید .: که می خورند حریفان
و من نظاره کنم .: صاحبقران برو ترحم فرموده منظور او را دریافت همان ساعت عین السرور را که یک گوشه طلسم انمار
در سلطنت او بود طلبداشته فرمود محبوبه فریدون جمیله پری کجاست گفت حاضرست فرمود ولی او کیست گفت
مادر او یا جدا و ملکه حیران که داروغه طلسم بود و در اصل هر دو ام و دختر باین کنیز سپرده اند فرمود بهتر و خوشتر است
همین ساعت او را لباس عروسانه پوشانیده حاضر کن که تا او را بوصل فریدون برسانم خود زود هم عین السرور بجلدی آن دختر را
با مادرش طلبداشته بصد خوبی برآراست شیخ الاسرار باشاره صاحبقران عقد هر دو را خوانده بیک سلامت
کوچه که خالی بود از یکجانب هر دو را داخل کرده فرمود ه برو عیش کن شکر حق بزبان .: که بخشند مرادات هرش
و جان .: بعد از آن انجناب خود تشریف برد از انجانب ملکه عالم با رشک پری میگفت داخل عشرت کوچه شده
بایوان نشاط رسید تمام اعضای او از کثرت شوق در لرزه بود با رشک پری میگفت ای خواهر عجب حالتی
دارم که بتقریر نمی توانم آورد درین اثنا صاحبقران رسید از دور نظر بر جمال محبوبه انداخت و رشک پری را نیز
دید و ساعت حیران شد که این کیست اما تغیر حالت در هر دو هویدا آمد ملکه بکنار تخت تکیه کرده بر مسند نشسته بود
بتعظیم برخاست و صاحبقران هم این قدر کرد که خود را تا مسند رسانید دیگر هر دو بیخود شدند رشک پری نیز عاشقه
صادقه است و داستان عاشقی او و مردن خواهرش در عشق صاحبقران بتقدیر یزدان بگوش همگنان رسیده
مجملاً محبت او پایه کمی از دیگران ندارد و از دیدن جمال صاحبقران بعد این قدر مدت متغیر الاحوال گردید و حالتی که بمیدالنساء
طاری شده برو نیز شد لیکن چون بسیار فهمیده و عاقله بود دران حالت از طعن مردم ترسید که گویند ایشان
خود را مثل ملکه در عالم عاشقی تصور کرده اند و نزد رخود را متغیر ساخته اند این امر را تصور کرده خود را بهزار حیله نگهداشت و بطرف
تختی کوچکی که شراب بران چیده بودند دران حالت دویده آن صراحی ها را تصور آب کرده صراحی برداشته قدری
خورد که با فاقت باشد قضارا آن شراب همین خاصیت داشت که متغیر الاحوال را با فاقت آورد و برای همین
درینمقام ... بود بمجرد خوردن تغیر حالت از رشک پری برطرف شد و دماغ او شگفته و قوتی بهم رسانید بغرابت معلوم

کرد که شراب

کرد که شراب بود و شراب بایست حالتی که داشتم از او چند کنند و این زایل گردانید معلوم شد خاصیت او بیشتر
صاحبقران و ملکه چون بافاقت آیند بخوردن این شراب ایشان را اشاره کنم اما گلاب و عرق بهار و بخور و طبلخه
و عطریات و نقل و مزه اسباب مجلس همه گذاشته بودند و باز طلسم چنان بود که از تازگی و نازکی می‌ربود
آن عرق و گلاب بر روی هر دو پاشید باری بهوش آمدند ملکه از شرم نقاب بر چهره کشید اما رنگ
پری عرض کرد که ازین شراب میل باید فرمود که تغیر احوال را مبدل با حسن احوال میکند و جامی از آن صراحی پر کرده
بدست صاحبقران داد و صاحبقران میخواست که دیگر تغیر حال که موجب اختلال عیش است اگر باشد بهتر است
انجام را گرفته لاجرعه درکشید بمجرد خوردن آن آروغی آمد و صدق قول رنگ پری بر وی ظاهر شد صاحبقران متعجب
شد و نگاه برنگ پری کرده فرمود تو کیستی گفت کنیز ملکه عالم فرمود ترا عجب خریده اند گفت وارثان
من فروخته‌اند بر من وجه آن معلوم نیست در این اثنا ملکه بهانه بول برخاست منزل قضای حاجت نشد
بود رنگ پری آفتابه برداشت و پنهان از صاحبقران آن صراحی نیز برداشت ملکه چون خلوت یافت
رنگ پری را در بغل گرفت و گفت تعجیل کردی بایست صبر کنی تا من بگویم لیکن دمبدم عشق بر من طاری می‌شود
رنگ پری آن صراحی بدست ملکه داد و احوال خود را بیان کرد که باین سبب داشتم ملکه خورد و او را نیز قوتی و
نشاطی در دماغ پدید آمد و زود رفت باز آمدند نشستند ملکه پرده از حیا بر رو کشید و خاموش بود اما
صاحبقران باز نگاهی بجانب رنگ پری کرده گفت نام تو چیست گفت رنگ پری صاحبقران خوب
بجانب او دیده فرمود عجب چیزیست صورت تو بچشم من و نام تو بگوش من آشنا می‌آید و از
وضع تو کنیزی ظاهر نیست و تو میگوئی من کنیزم گفت شهریار تربیت شده ام هر انسانی بالقوه همه چیز را
دارد و بعد از آن که سعی کند و توفیق الهی نیز مدد او نماید بقدر قسمت و حوصله بکمال میرسد والا ناقص میماند
شنیده اید و رسیده باشد که حضرت لقمان علیه السلام غلام حبشی بود بحسب استعداد و تائید رب العباد
بمرتبه رسید که ایزد تعالی او را در میان نبوت و حکمت مخیر گردانید آنعالی همت چون نبوت خود را تمام
نبوت انبیای مرسلین نیافت لاجرم حکمت را اختیار کرد و حکمت بموجب فرموده ایزد تعالی خیر کثیر است
و آن انجیل که مفسرش این آیه فرقانی است بگوش صاحبقران رسانید که و من یؤت الحکمة فقد
اوتی خیرا کثیرا هوش از سر صاحبقران ببال عنقا پرواز کرد و از حیرت صورت دیوار گشت و حسن
رخسار او با حسن گفتار او جمع شده آنوقت جلوه در نظر صاحبقران کرد که اگر عشق ملکه عالم نبودی قریب بعشق
شده بود و لیکن ضبط خود کرده از تحیر ماتی حرف نزد باز سر برآورده فرمود ای رنگ پری احوال تو مرا در حیرت
انداخته اگرچه طلسم انتقام برطرف شد لیکن اثرش باقیست که ترا می‌بینم بجدا لیاقتی که تو داری هیچ خاتونی

نداشته باشد بلکه در مردان هم باین لیاقت کمتر بهم میرسند و جرئت دیگر اینکه ملکهٔ عالم با دختر شاهزاده
ختگا وختن است و در آن ملک دین علحده و زبان علحده علوم نیز علحده باشد انچه در تو می بینم همه علوم مروجه
اسلامیه است عرض کرد یا صاحبقران احتمال دارد که من در خانهٔ خود اول تربیت شده باشم بعد از آن
بفروش رفته باشم فرمود که عشرت افزا شنیدهام که دختر خواجه نظام بود و بسبب منسبت بطاقت
و پدر عالیمقدار ملکه او را خریده چه شد و چه نشد رنگ پری بجنبید و گفت شهریار عالم اینجا برای ملاقات
محبوبه تشریف آورده اند یا برای شنیدن قصه دیگران باکنیزان این همه اختلاط چه معنی دارد سه می بده
می بستان دست بزن پای بکوب :. در خرابات نه از بهر نماز آمده :. صاحبقران ازین سخن متنبه شده بترسید
که مبادا موجب ملال طبع ملکه گردد رو بجانب ملکه آورده مضمون این مطلع ادا کرد سه لی حجابانه دگر بر سر ناز
آمده :. چشم بد دور که بسیار بساز آمده :. این را گفته جام شراب پر کرده پیش ملکه برد و گفت حافظ
ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده :. مانند چشم مستت کس در جهان ندیده :. همچو تو
نازنینی سرتا بپا لطافت :. گیتی نشان نداده ایزد نیافریده :. در قصد خون عاشق ابرو و چشم مستت :.
که این کمین کشاده که آن کمان کشیده :. از سوز سینه هردم دود م زسر برآید :. چون عود چند باشم
در آتش آرمیده :. هر زاهدی که دیده یاقوت می فروشت :. سجاده ترک کرده پیمانه درکشیده :.
لمولفه ای چون رخ تو یک گل کس در جهان ندیده :. غنچه ز شرم لعلت بر خود قبا دریده :. نرگس
ز شرم چشمت سر را بته فکنده :. سنبل ز دست زلفت صد پیچ و تاب دیده :. گر از کفم نگیری این
جام لاله گون را :. صد لاله بر مزارم هردم ز خون دمیده :. این را گفته جام را پیش برد ملکه در دل صدقه
و قربان میشد لیکن از کثرت حیا جام نمی گرفت و صاحبقران سماجت می نمود و اشک از چشم
هردو جاری بود رنگ پری در میان آمده ملکه را فهمانید و گفت ملکه اکنون محل شکر بارسیت نه وقت
اشکباری جام را از دست صاحبقران بمضمون این اشعار خواجه علیه الرحمه ترنم کنان جام را پیش برد
سه ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمده :. فرصتت باد که دیوانه نواز آمده :. ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
:. چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده :. آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل :. چشم بد دور که بس
شعبده باز آمده :. پیش بالا یتو میرم چه بصلح و چه بجنگ :. که بهر حال برازنده ناز آمده :. و جام را پیش
داشت ملکه ناچار شده و آن شرم که داشت موقوف کرده از سماجت صاحبقران جام را گرفت
و نوش نموده سه جام متواتر خورد بحال آمد رنگ پری برقع از روی ملکه دور انداخت و گفت ای ملکه
عالم چه شرمت گرفته آید صاحبقران فرمود سه ای که بر ماه ز انور نقاب انداختی :. لطف کردی

بگیر و در دست جام متواتر نوش کن تا این کسالت برطرف شود و زبان سخن وا شود و باز صاحبقران

سایهٔ آفتاب

سایهٔ بر آفتاب انداختی ؛ گنج عشق خود نهادی در دل ویران من ؛ سایهٔ رحمت برین گنج خراب انداختی ؛
القصه ملکه نیز از آن چند ساغر متواتر دماغ سخن بهم رسانید و اول سخنی که فرمود مضمون این دو شعر کلیم و غیره بود
بیت عشق هر کس را که در راه طلب سر میدهد ؛ اولش از پا در آرد آخرش بر میدهد ؛ شکر لله که نمردیم
و رسیدیم بدوست ؛ آفرین باد برین همت مردانهٔ ما ؛ مقارن حال رشک پری بمضمون این بیت
مشهور تر زبان گشت ؛ بیت عشق سست بر جمال زلیخا که در وفا ؛ زن بوده بار عشق بمردانگی کشید ؛ صاحبقران
خرم شد و گفت ای ملکهٔ خوبان و ای پادشاه محبوبان ای سرمایهٔ زندگانی و ای پیرایهٔ شادمانی هیچ میدانی
که در فراقت بر من چها گذشت و چه مشقت که ندیدم و چه محنت که نکشیدم گمان نمی برم که مثل
من سخت جانی دیگر در عالم خدا مخلوق شده باشد بیت سخت جانی همچو من هرگز نباشد در جهان ؛
با وجود دیدن این رنج و محنت زنده ام ؛ ملکه را دیگر تاب نماند و دامن رشک پری را گرفته گفت
ای خواهر ترا بسر من قسم بنشین و انصاف کن که اینان چه میفرمایند اول اینکه اینان مرد قوی الخلقت
و من بیچاره ضعیف الخلقه دوم اینکه از زبان عشرت افزا در اینجا از قدری از قصهٔ من شنیده اند و تتمه را
حالا بشنوند مرا در مقدمهٔ حفظ ناموس هزار آفت و بیش بود اگر نه لطف الهی شامل احوال
من میشد کی زنده با ایشان میرسیدم و این روز را کجا میدیدم دیگر آن آفتها که بمن رسید عشر آن
هم با ایشان نرسید قصهٔ ایشان همین قدر که مرتبهٔ اول کشتی ایشان شکست باندلس رسیدند
و بتهمت یکشب مقید بودند بعد از آن بآرام بودند تا در اینجا از سبب گم شدن الواح البحر چند روزی
بآن حالت بودند گویا بیماری بود دیگر بفضل الهی بقاف آمدند و مثل روشن جبین خدمتکاری یافتند
راوی گوید که ملکه روزی که بعد از شکست طلسم بسلامت کوچ در آمد زاهده خاتون از قصهٔ صاحبقران
او را مطلع ساخت که وقت حاجت بکار آید و مراد او این وقت بود که از طرفین راز گفته میشد بعد از آن
مانند شمشیر از غلاف بر آمد و تتمهٔ قصهٔ خود را بسوز و دردی و بشرح و بسطی نقل کرد که صاحبقران
از بسیاری گریه نزدیک بود که عالم را بآب دهد و خود نیز ملکه و رشک پری نیز همین حالت داشتند
ملکه چون قصهٔ خود را بمقام زاهده خاتون رسانید و آن آفات که دیده و آن مصائب که کشیده همه را
نقل کرد صاحبقران برخاست و با وجود منع ملکه هفت نوبت تصدق شد و سر را بپای او سود و گفت
واعمرا بعد قسم بخالقی که عشق و حسن آفریده و جان را عاشق تن گردانیده که ملکه در قول خود راست
گوست بیت کس ندیده ست چنین محنت عشق ؛ نکشیده ست چنین کلفت عشق ؛ زیر این
گنبد نه طاق فراز ؛ کس باین حد نکند عشق مجاز ؛ عشق و هم حسن بفرمان تواند ؛ هر دو گوی نمک خوان تواند

ملکه سر صاحبقران را بدست از پای خود برداشت و خود سر بر پای او سود و گفت آخر خدا مرا تابع
تو ساخته گنهکارم میکنی صاحبقران نیز ملکه را برداشته در بغلش گرفت و دست و پای و روی و لب
و چشم او را بالا گرفته بوسید و میگفت بخدا هر عضوی ازین اعضا که بوسیدم یکی از یکی شیرین‌تر بود
تمکین اعضا متناسب تن و تن بدن آرا :: یکدسته گل بسته قدش در چمن آرا :: القصه صاحبقران
بزبان مقال و ملکه بزبان حال در مقام شکر بمضمون این اشعار پیر شیراز هر دم ترنم می نمود سه منم که دیده بدیدار
دوست کردم باز :: چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز :: نیازمند بلا گو رخ از نیاز مشو :: که کیمیای
مراد ست خاک کوی نیاز :: بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده :: بسا که در رخ دولت کنی کرشمه
و ناز :: طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق :: بقول مفتی عشقش درست نیست نماز :: و له سرم خوشست
و ببانگ بلند میگویم :: که من نسیم حیات از لب تو میجویم و له از زبان حال و قال یکدیگر :: ازان
دو طالب و مطلوب بهمدیگر :: ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش :: دلم از شیوه شیرین شکرخای
تو خوش :: همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف :: همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش :: شیوه
و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح :: چشم ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش :: هم گلستان خیالم ز تو
پر نقش و نگار :: هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش :: القصه راوی گوید اگر بصحبت این دو
عاشق و فراق دیده درد هجران کشیده بعد از سالها بوصل یکدیگر رسیده بتفصیل بپردازم و بشعر و غزل
ادا سازم دفتری علحده باید بلکه دفترها نگنجد بنا علیه بچند شعر حافظ شیراز که دیوان آنعالیجناب سردست
بود اکتفا نمودم و چون منصب خامه رنگین نویسی از ابتدا بود و مثبت این چند شعرهم در کار بود
لیکن بنا بر یمن و تبرک ایراد نمودم و شروع در مطلب کردم اما راوی رنگین خیال لآلی مطلب را
چنین برشته بیان کشیده خدمتکاران بود و اوقات ایشان چه شب و چه روز باین دستور بود

که شب و روز و شب درمیان صاحبقران اعظم و ملکه عالم صحبت باین نوع گذشت غیر از رشک پری از

که نگاه بجانب یکدیگر داشتند و گل نظاره از گلشن حسن و جمال هم می چیدند و از سطوت عشق
و غلبه محبت و شوکت حسن از جانب صاحبقران جرأت بوس و کنار هم واقع بود بیشتر بگفتن و
شنیدن احوال هم بالمشافهه بسر می بردند درین گاهی صاحبقران دست و پای ملکه می بوسید و گاهی
ملکه دست و پای آنعالیجناب را بوسه میداد چاشت و طعام دو وقت از بیرون برای ایشان
می آمد و کنیزی که خوان طعام می آورد حواله رشک پری کرده میرفت و بیشتر خوراک ایشان
انشراب طلسم بود که هر دم پرده‌های حجاب را از چشم ایشان مرتفع می ساخت و دل و زبان
و دماغ ایشانرا قوت تسکین و گفتار و بشاشت و انبساط پدید می آمد با وجود ان ارتفاع حجب

و ظهور قوی

ظهور و قوی جرأت بوس و کنار نکردند چه آن نتیجهٔ شهوت نفسانی ست و اینجا محبت روحانی و پاس
ادب سلطان حسن علیه تمام داشت از صاحبقران اصغر عرض کنم که با ملکه خورشید نگار در وسط
سلامت کوچه بدین دستور ملاقات کرد که تا او را دید دوید و مانند دسته گل او را برداشته تنگ
در بغل کشید و لب بر لب او گذاشته بوسه زنان بر مسند آمد و بعد از آن آتش شهوت را از کثرت
بوس و کنار فرو نشانید دست از وی برداشته [illegible] بر مسند قرار گرفت بصد شوقی اظهار
اشتیاق نمود و گفت ایملکهٔ آفاق وای بحسن و جمال چون آفتاب در عالم طاق چگویم که بعد از جدائی
در فراق تو بر من چه گذشت عالم روشن در چشم من تاریک گشت سه روز چیزی نخوردم و خود را
بحال مردگان رسانیدم باری حکیم بوریائی ولی را حق تعالی در اعلی مقامات جنات الفردوس جا دهد
که کاغذی درین امر نوشته بدختر خود سپرده بود که بکار آمد آنگاه تمام قصه خود را از ابتدا تا رسیدن
بمقام زاهده خاتون بیان نمود فرمود اکنون شما قصه خود را شرح دهید این را میگفت و هر مرتبه تنگ
در بغل کشیده بوسه می ربود خورشید نگار گفت ای صاحبقران عجول مرتبه عشق و محبت تو بر من
معلوم ست اینهمه حیران کردن چرا صاحبقران گفت چکنم دل بیتاب نمی فهمد محبت ست که دل را
نمی دهد آرام [illegible] وگرنه کیست که آسودگی نمیخواهد ملکه حالت صاحبقران اعظم را بخاطر آورده تبسم
نمود و آغاز قصه خود کرد آمدن بهار افروز و بردن ملکه را و افتادن در ملک روشن جبین و ملاقات
صاحبقران اعظم تا الیوم آنچه بود بیان نمود صاحبقران اصغر ازین محبوبه که بکلی اکنون خاطر جمع کرده
نام بهار افروز شنیده دلش در اهتزاز آمد و ظاهر پاره با و اعتراض فرمود که چکاره بود که محبوبه مرا
برد و عیش بر من تلخ کرده اند لیکن چون مادرش ملکه عالیا بادشاه بزرگست و با ما بسیار بسر لطف
و مهربانیست و او هم بدوستی شما را نبرده بود باین سبب چیزی نمی توان گفت ایملکه آفاق
و ای آرام جان مشتاق اگرچه با کاری بغیر شما اکنون بکسی ندارم لیکن علم شیء به از جهل شیء این را
بفرمائید که بهار افروز چگونه حسنی دارد ملکه خورشید نگار منظور آن فلک اقتدار را معلوم کرده تبسم
نمود و گفت یا صاحبقران من انسان و او پریزاد حسن غیر نوع خود را من چه شناسم بلی صاحبقران
بدولت نیکو می شناسد که در طلسم حکیم اشراق بزبان خود اقرار صدبار کرده که با ایشان نرد اختلاط
حقیقی باخته اند چون بنظر انور برسد تمیز خواهید فرمود صاحبقران دانست که او بر سبیل طعن این کلمه
گفت اگرچه خورشید نگار با بهار افروز عهد کرده و منظور او ازین سخن ایذای صاحبقران اصغر بود صاحب
قران فرمود ملکه جان قسم بجان آفرین که محبتی که مرا با تست با هیچ زنی از انسان و پری نبود و نخواهد بود

میدانی که دختر حکیم یعنی مادر شاهزاده روشندل و روشن جان تقدم بر تو داشته و ملک الطاق که مارا
در دیده طلبیده بمصاحبت دختر خود بما داده و در طلسم که اینکس باختیار خود نمی باشد ملکه فرمود برادر
عالیمقدار شما هم که طلسمی عظیم مانند حیرت کده آصفی و طلسمی انمار شکسته ست مثل دلبر ناز دختر ملک الجن
و روشن جبین پری که این هر دو در حسن و جمال سرگروه پریزادان قاف اند کمر را آرزو کردند که صاحب
قران بمحبت ایشانرا یکمرتبه در بغل گیرد ممکن نشد صاحبقران اصغر فرمود ایملکه شاید طلسم السلطان کیفیت دیگر
داشت و در انجا اختیار در دست ایشان مانده شد اما بخلاف طلسم منکه در طلسم خود اختیاری نداشتم ملکه
گفت طلسم چه عشق ایشان کیفیت دیگر و مزاج ایشان کیفیت دیگر داشت صاحبقران اصغر فرمود
این را بجا لق الامزجه والکیفیات باید گفت فی الواقع داستان عشق ایشان و خواهرم ملکه عالم تا قیامت
ضرب المثل روزگار خواهد بود خُلِقَ الْاِنْسَانُ مِنْ تَفَاوُتٍ ما را چه گنه قسمت ما این کردند :: باری
یکدو روزی باهم صحبت داشتند و آخر روز سیوم چون خورشید نگار مشتاق ملکه عالم و صاحبقران
اصغر مشتاق برادر بود هر دو از انجا برخاستند ملکه آفاق پیش ملکه قاف رفت و صاحبقران اصغر
در انتظار صاحبقران اعظم نشست اما ملکه بهار افروز را ملکه علیا پیش خود برد زاهده خاتون احوال عاشقی
او بر صاحبقران اصغر و قسمت او بآن عالیجناب نامور تقریر کرده گفت اصلا نباید که بر روی دختر ازین
مقوله سخن گوئی بلکه خاطر او را بجوئی و اظهار اشتیاق نمائی و او هر دروغ و راست که موافق مصلحت
پیش تو بیان کند قبول کن ملکه علیا انگشت قبول بدیده گذاشت و آنچه فرموده بود بعمل آورد و از
مشتاق دیگر مانند مشتری و شاهزاده بهرفر بیان کنم که هرکدام با محبوبه خود ملاقات کردند و محبتی که سابق
در میان ایشان می بود بعمل آوردند هرکس به دلبر خویش بنشسته خرم و شاد فارغ ز گرد دوران
وز جور چرخ آزاد بر دست جام باده دلبر به پیش دیده :: بر حال خویش نازان وز بخت خویش دلشاد ::
با طیله بعضی دو روز و بعضی سه روز بقدر اشتیاق باهم صحبت داشتند و چون کار دیگر در میان نبود
برخاستند محبوبهای ایشان بخدمت ملکه علیا پیوستند و ایشان خندان و خرم صاحبقران را دعا
گویان شکر ایزد بر زبان بیرون آمدند و در انتظار برآمدن صاحبقران نشستند و امیدوار مواصلت
حقیقی بودند در میان این جمع دو کس بودند که بمواصلت حقیقی یعنی مباشرت از محبوبه خود کام دل گرفته
بودند یکی مهتر معقول و دوم منصور نوجوان باقی مردم دیگر با ستنای که مذکور شد بکام دل نرسیده بودند
عشرت افزا بسبب افراط محبت که با ملکه داشت بسعد نوجوان تن در نداد القصه بعد از برآمدن ایشان
حکیم استقلینوس الهی و زاهده خاتون و حکیم اقریطوس و ملکه قاف و ملکه علیا باهم بعد از ملاقات یک دو در

مقامی

مقامی جمع شدند و در مقدمه صاحبقران و کتخدائی ایشان مشورت آغاز کردند خاتون بزرگ بملکه علیا گفت که شما نیز لباسهای عروسی دختر خود استقبال نمائید که بحکم آصفی بصاحبقران اصغر منسوب شده ملکه علیا گفت فرمان بردارم و سعادت خود میدانم که دختر من بآن عالیمقدار رسد که شکننده طلسم حکیم اشراق باشد و برادر صاحبقران اعظم برهان قاف و سلطان قاف او را لقب مرحمت شود ملکه قاف گفت که دختر ملک الجن را بفرزندی گرفته ام و حالا اینکه را هم بفرزندی میگیرم آنچه دارم نصفی در جهاز او میدهم و نصفی در جهاز ملکه عالم خواهم داد ملکه علیا گفت ای ملکة الملوک ترک اولیست که من بپای خدمت گستاخی کنم و الا با نیکار که فرمودید من سزاوارترم برای او که او وارد کشور من و مهمان من است و رتبهٔ او با این مرتبه است که دروازه طلسم بدست گذاشتن او واشده ملکه قاف گفت شما را دامادی صاحبقران اصغر کافیست خاتون بزرگ یعنی زاهده خاتون تبسم نموده گفت محبت شما هر دو خاتونان بیفایده است برای اینکه او دختر آصف و صفوة الصفا است و من وکیل ایم جهاز او در دو جاست که ایشان گذاشته اند یکی در غار مقدس و دویم در باغ من امانت است آنگاه قصه رسیدن ملکه در غار مقدس بیان کرد حکیم اسقلینوس الهی که سرگروه حکما بود تصدیق قول خاتون بزرگ نمود و فرمود که کتخدائی این جمع نیز در باغ و اطراف باغ واقع خواهد شد خاتون گفت چنین است که میفرمایند حکیم گفت اما افواج بسیار از هر دو صاحب قران در اینجا جمع خواهد شد دیوان حکم باید فرمود که دو قلعه بزرگ در دو طرف باغ باستعجال تمام بسازند و عمارات دلپذیر در هر دو طرح کنند هر چند بنای او غیر مستحکم باشد مضایقه نیست و آن قلعه ها از گل خام بسازند و مهره کنند و رنگ کنند برای اینکه بعد از چهل سال باید اثر آن عمارات نماند که ثانی الحال در پای جبل اعلی در آخر عمر صاحبقران اعظم دو طلسم تیار خواهد شد بجای این دو قلعه و بجای باغ شهر فردوس بنا خواهد شد و جبل اعلی مشرف بران خواهد بود و این قصه وقتی وارد گفته خواهد شد چون حکیم اسقلینوس الهی این داستان بیان فرمود ملکه علیا و ملکه قاف هزار هزار دیو معمار و بنا را باین کار نامزد فرمودند بعد از آن مذکور صاحبقران اعظم در میان آوردند که خبر باید گرفت آنجناب در چه کار مشغول است زاهده خاتون بر سر دروازه رفت و زنگ پری را باشاره طلبیداشته از کیفیت صحبت سوال کرد زنگ پری گفت خیر و عافیت است امروز روز چهارم است که غیر از دیدن و دست و پای یکدیگر بوسیدن چشم من چیزی ندیده زاهده فرمود سبحان الله از افراط محبت و غلبه عشق این را میگویند فرمود بصاحبقران اعظم خواهی گفت

که آخر روز حکیم بزرگ استقلینوس الهی میخواهد بدیدن شما بیاید مرضی شریف چیست رنگ پری
پیغام را بصاحبقران رسانید خوشوقت شد و فرمود هر قدر زود تر بهتر البته تشریف بیارند که اینجا مانع نیست
من و ملکه هر دو فرزندان ایشانیم هر قسم هر وقت که خواهند تشریف بیارند حاجت پیغام نبود بملکه گفت
ایملکه عالم طرفه اتفاقیست که تولد ما و شما هر دو بتوجه ایشان واقع شده ملکه تصدیق کرد لیکن صاحبقران
اکنون افاقت کلی دارد ملکه نیز چنین گفت باز صاحبقران پرسید که ایملکه عالم وای احسن نبات بنی
آدم در احوال رنگ پری حیرانم امیدوارم که مرا مطلع سازید ملکه رنگ پری را در حضور صاحبقران در
بغل گرفت و گفت خواهر گرامی منست لیکن حیف که تو او را نمی شناسی حالانکه او هم مثل من دوست
شماست صاحبقران گفت بسر ملکه قسم که نامش و کلامش و صورتش بگوش و چشم من آشنا است
لیکن یقین نمی توانم کرد فرمود او دختر خواجه ابراهیم عمدة التجارست و خواهر غیرت حور بهشت نصیبست صاحب واقعه
عجیبه و داستان غریبه است صاحبقران چون شناخت که یلی این هر دو خواهر محبت من با وجود اینکه مال
های عالم در خانه پدر ایشان بود بمعرفت عمه خود صفیه خاتون نوکر در حرم شدند و تحویلدار کتابخانه گشتند
و آخر مادرم ایشان را بآن جریمه برآورد و غیرت حور نفرین بمن کرد که بحالت من مبتلا شوی و دعای او مستجاب
شد که بعد چندی ملکه را در واقعه دیدم و در عشق او کشیدم آنچه کشیدم اما بمجرد تعریف ملکه سیل اشک
از چشم رنگ پری بشدت تمام جاری شد صاحبقران نیز بگریست و ملکه نیز گریست آخر ملکه گفت
یا صاحبقران اکنون قصه او را من بعرض رسانم که از ناهید اندلسی و از خودش نیز شنیده ام الکا تمام
احوال او و خواهرش را از ابتدا تا رسیدن بباغ خاتون بیان کرد صاحبقران بسیار گریست و بروح
غیرت حور فاتحه خواند و فرمود که این بزدمه من یکمرتبه بر قبر او بروم و محبتی که با رنگ پری بهم رسانده بود یکی
در ده شد ملکه فرمود ترا بسر من قسم که از من شرم نکنی و او را بلطف بنوازی صاحبقران او را در بغل گرفت
و روی او را بوسید معذرت خواست ملکه فرمود میدانی که من با او عهد کرده ام که تا او را اول بکام دل
نرسانم از تو خود بکام دل نرسم صاحبقران فرمود ایزد تعالی ذات همایون ترا مستجمع جمیع صفات حسن
آفریده این صفت مروت تست القصه چون آخر روز شد حکیم استقلینوس با زاهده خاتون تشریف
آورد صاحبقران و ملکه عالم تا دروازه باستقبال رفتند و سلام کردند حکیم صاحبقران را در بغل گرفت
ملکه را نیز بسیار نواخت پشت دست او را بوسه داد خاتون بزرگ نیز بر ملکه سایه التفات و الطاف
انداخت و ملکه را همه بصفات کمال بسیار ستودند و مژده گذراندن بقیه عمر بکامرانی و شادمانی دادند صاحب
قران و ملکه شکر ایزد تعالی بجا آوردند صاحبقران فرمود الامور بخواتیمها یعنی جمیع امور بخاتمه معتبرست اگر خاتمه
نیکو باشد

نیکو باشد نیکست و اگر برعکس باشد برعکس الحمد لله چون خاتمه امر با نیکی شده از آن مصائب که بر ما گذشت
پروا نداریم بعد از آن جناب حکیم ذکر ملکه دلبرناز و ملکه روشن جبین بگوش صاحبقران و ملکه رسانید
ملکه فرمود ای پدر بزرگوار وای بزرگ عالیمقدار اصل اینکه محبت من با این شاهزاده خلاف زنان دیگر است
و من فقط از و جدیدی قانعم قسم بجلالت الا ازواج که اگر صاحبقران هزار زن کند و روی لطف از من نگرداند
و مهر از من برندارد یکسر مو بخاطرم آزردگی نرسد صاحبقران فرمود ای ملکه عالم وای تاج سر نسوان بنی آدم
بهر صفتی که ترا بستایند سزاوارتری و این را نیز یقین بدان که من تا زنده ام بنده اخلاق توام و اصل
تحت محبت بغیر تو بدیگری نه بسته ام و این مضمون شعر کمال اسمعیل را برخواند شعر گر برکنم دل از تو بر
دارم از تو مهر ؛ این مهر بر که افکنم این دل کجا برم ؛ بعد از آن یکبار اشتیاق ملاقات برادر عالیمقدار
صاحبقران اصغر بر ضمیر مهر تنویر صاحبقران اعظم استیلا یافت کس بطلب آنجناب فرستاده
صاحبقران اصغر با خورشید نگار رسید تا حال هر دو برادر رعنا همه یکدیگر را ندیده اند و کلام از لب
جان بخش همدیگر نشنیده اند چون صاحبقران اصغر رسید دل در بر شاهزاده خورشید طپیدن گرفت
و همین احوال دل آنعالیقدر بود هر دو جانب یکدیگر دویدند و یکدیگر را در بغل کشیده بیهوش گشتند
باری بپاشیدن گلاب و امثال آن بافاقت آمدند هردم سر بسجده شکر الهی بر زمین می سودند
و اشک از چشم هر دو جاری بود در و منددان دیگر نیز در گریه با ایشان موافقت میکردند و این گریه گریه
شادی بود باجمله بحال آمدند و هر ساعت همدیگر را در کنار گرفته بوسه بر جبین هم میدادند عجب حالتی
بود که در و دیوار بوجد آمده بود و ملکه خورشید نگار ملازمت ملکه عالم بجا آورد از هر دو جانب جوشش
و گرمی محبت بسیار بعمل آمد ملکه خورشید نگار با وجود آنکه دختر مثل سلطان رکن الدین بادشاه بزرگست
و خود نیز صاحب حسن و جمال بیمثال و کمال است لیکن شخصیت ملکه عالم برو غلبه کلی کرده و بر دل
او اثر نمود چنانکه در کمال ادب با او حرف میزند و غائبانه نیز مکرر انصاف کرده مضمون این بیت
ملا جامی که مولف برای مناسبت مقام با اندک تغیر ایراد نموده بگوش همگنان رسانیده شعر او چو
خورشید بود من ماهم ؛ ما ما من کمین بنده او او شاهم ؛ ما ما منصفان چون بجلالش نگرند ؛ من که
باشم که مرا نام برند ؛ القصه حکیم و خاتون قریب بعصر برخاستند حکیم اسقلینوس فرمود
یا صاحبقران اکنون مشورت عروسیها باید بجا آورد و آنمقام موجب بشارت باغ زاده خاتون است
که ثانی الحال مستقر حکومت بعضی از اولاد شما خواهد شد صاحبقران فرمود مصرع اختیار بندگان در
دست مولایان بود ؛ هر چه فرمائی بجان و دل قبول ما بود ؛ القصه آنشب هر دو برادر یکطرف و هر دو

ملکه بارنک پری و سمینه و عشرت افزا طرف دیگر بصحبت مشغول بودند و قصه های یکدیگر پیش هم میگفتند
روز دیگر باز اجلاس شد و درین اجلاس حکیم بزرگ دانش و مهتر توفیق و مهتر سریع السیر نیز بودند
و این هردو ملکه از هردو حکیم و هردو عیار بفرموده صاحبقران رو نگرفتند و وجه این روشن و هویداست
حاجت بتکرار بیان ندارد و ملکه علیا و ملکه قاف نیز بودند از هر جا سخن در میان آمد حکیم عالم مقدار استقلینوس
فرمود که چون هنوز در ایام کتخدائی در رنگ ست که عروسیها باید بشود و بهای بزرگ در میان آید اولی اینکه عقد جمعی
که خوانده نشده و دختران همه عاقله و بالغه صاحب اختیار خود ند رضای ایشان حاصل نموده عقد بخوانند تا اختلاط
های ایشان با یکدیگر مباح باشد بعد از جشن عروسیها که اولیای دختران نیز حاضر باشند با ختلاط حقیقی
بپردازند حکیم این سخن بصاحبقران گفت و فتی که نازنینان نبودند صاحب قران این را برای پاس شرایع
مستحسن شمرده و آخر چنین کردند که اول رضای ملکه زهره جبین بوکالت خاتون بزرگ حاصل نموده عقد ایشان با
صاحبقران اعظم خواندند حال آنکه این جشن کوچک بود قریب هزار طبق جواهر از همه خواتین نثار فرق عروس
و داماد شد عقد ملکه خورشید نگار نیز با صاحبقران اصغر و عقد خسرو با ناهید و عقد اکلیل با حور ملک و عقد
نوش ناز نیز با اکلیل و عقد غضنفر بن مالک با جمیله مصری و عقد لشیر با شمع سیمتن و باقی دیگر که عقد ایشان
خوانده نشده بود تکرار چه ضرور بعد از ان که مقرر شد که جشن کتخدائی ها در جزیره صد در صد که باغ دلگشای
زاهده خاتون در ان واقع ست واقع شود ارضیا و آبومسیح رخصت خواسته بمقام خود رفتند که انجا حاضر
شوند ملک سراج و ملک مصقال نیز رفتند که با جهاز عروسان حاضر شوند عقد روشن جبین و رشک
پری و دلبر ناز نیز با صاحبقران اعظم خواندند و همچنین برای اباحت صحبت و اختلاط عقد بهار افروز نیز
با صاحبقران اصغر خوانده شد و این مقدمات برای اینکه در اطراف سنجبل شکارگاه و سیرگاه بسیار بود
صاحبقران و رفقای او عشرتی کنند و فی الواقع ایشان تا چهل روز سیر کردند و با هم چوگان باختند و داد
عشرت دادند و ما چون در احوال شاهزاده معزالدین صاحبقران اکبر در طلسم حکیم قسطاس این سیر را مفصل
بتفصیل نوشته ایم درین مقام از تکرار مضمون احتراز نموده بهمین اشاره اکتفا کردیم بعد از چهل روز ملکه
قاف و ملکه علیا هر دو حکیم یعنی بزرگ دانش و حکیم بزرگ و سیومین حکیم قرطوس الهی با هر دو صاحبقران
و نازنینان متوجه جزیره صد در صد شدند و صاحبقران اعظم فرمود که اموال و اجناس و امتعه طلسم حیرتکده
و طلسم انمار را در انجا حاضر کنند موقوف دانا باین کارنامه فروشد داستان جمع سلاطین نامدار ان عالم
در جزیره صد در صد و آغاز جشن کتخدائی صاحبقران اعظم با ملکه عالم و غیره و صاحبقران اصغر با خورشید
نگار و بهار افروز و غیره و رفقای صاحبقران اعظم با بخت فیروز نشاط بخشان خاطر دوستان و چمن پیرایان

این خرم

این خرم بوستان چنین آورده اند که چون صاحبقران بفضل یزدانی و تائید سبحانی با محبوب جانی ملاقات کرده
بمراد دل فایز شد و مدت چهل روز بخاطرخواه باده داد عیش و عشرت در اطراف سنبل داد و شکر الهی
بتقدیم رسانیده در فکر عشرت حقیقی که عبارت از مباشرت باشد افتاد و حکیم عالیجناب سقلینوس از مافی الضمیر
مطلع گشت بملکهٔ قاف فرمود سواریها تیار کنند و عزم رحیل بجانب جزیره صدد رصد نمایند ملکه علیا را نیز فرمود
که سواری صاحبقران و ملکه بهار افروز تیار کنند دیوان نیز در خدمت دو قلعه تمام از گل ساخته و عمارات نفیسه در آن
هر دو طرف باغ تیار کرده بودند یکی را بدر نگار و دیگری را خورشید حصار نام گذاشتند القصه چون قلعه‌ها
و عمارات ساخته شد هر دو صاحبقران مع خواتین و خواقین اول رفته قلعه‌ها را سیر کردند بعد از آن در باغ
زاهده خاتون که باغ مرادبخش نام آنرا گذاشته بود هر دو صاحبقران مع خواتین فرود آمدند و چون باغ
مشتمل عمارات بسیار بود هر کدام از رفقای صاحبقران اعظم منزلی رسید که با محبوبه خود در آن منزل گزید ملکه
علیا و ملکهٔ قاف و هر دو صاحبقران با خورشید نگار و ملکهٔ عالم و دلبر ناز و رشک پری و روشن جبین
در یک جا فرود آمدند یعنی منازل ایشان نزدیک هم بود و مقام خاتون بزرگ و حکیم سقلینوس الهی و حکیم
افریطیوس و حکیم بزرگ دانش نزدیک هم بود اضمار رازدان در سنبل سلیمانی برای مبارکباد حصول مقصود
صاحبقران آمده بود باز مرخص شده رفت که در جشن عروسی برای مبارکباد دوباره حاضر خواهیم شد و از
قلعه بدر نگار تا باغ از طرف جنوب و از خورشید حصار نیز تا باغ از طرف شمال میدانهای وسیع بود
که بارگاه سلیمانی برای صاحبقران اعظم و بارگاه خورشید قبه بعاریت تا رسیدن بارگاه اشراقی برای صاحب
قران اصغر درین دو میدان استاده کردند و مقرر شد که هر قدر افواج بنی آدم جمع شوند در میدانی که از قلعه
تا باغ است فرود آیند و جنیان و پریزادان در پس قلعه‌ها منزل گزینند و دیوان در پس جبل اعلی که
در طول قدری بکوه قاف چسپیده بود فرود آیند چون این مقدمات ساخته شد روزی هر سه حکیم و هر دو
صاحبقران و هر دو ملکهٔ قاف و علیا باهم جمع شده کنکاش کردند و مقرر ساختند که سلاطین عالم که پدران
این نازنینان و پدران مطلوبان ایشان باشند مع اورنگ خان خطائی پدر ملکه عالم و قیصر روم پدر شاهزاده
هرمز و سلطان سیف الدوله بهرام شاه را طلب دارند که در جشن عروسی باهم رضای اولیای دختران
بعمل آید و هم زمین از کثرت افواج هر دو صاحبقران بر فلک افتخار نماید و این داستان در عالم یادگار ماند صاحب
قران اعظم و صاحبقران اصغر رای حکیم را پسندیدند و مقرر چنین شد که صاحبقران اعظم با حکیم سقلینوس الهی و مهتر
سریع السیر و ابو المسیح رمال بر دوش پریزادان با جمعیت هزار جنی قوی هیکل بملک ختا رود و اورنگ خان
خطائی را برداشته بیاورد و صاحبقران اصغر با حکیم بزرگ دانش و ارضیای عابد بجانب مغرب بخدمت سلطان

گردون جاه سلطان سیف الدوله بهرام شاه پدر عالیمقدار هر دو صاحبقران نامدار تشریف برده جمال خود با ایشان
نماید و والدین را برداشته بیاورد هزار جنی قوی هیکل همراه ان عالیجناب نیز تعیین شدند و شاهزاده هرمز دومی
با قنطور بن عنطر و با پانصد جنی اول بروم رود و احوال را بقیصر گفته بفرنگ رود و ملک التوم کجکلاه بدار فرنسیا
کلنوش را برداشته بیاورد و وقت مراجعت بسیار رود و ملک عنطر را نیز همراه آورد و فوج ایشان را بگوید
که از عقب از راه دریا بانمقام آیند یا ایشان را مع پادشاه ایشان در کشتی نشانده خود بدستور که رفته مراجعت
فرماید و رامه رخ بهادر با نوروز دلاور و بهزاد رود و مهارای را یا همراه بیاورد یا روانه سازد شاهزاده اکلیل الملک
بملک جزایر رود و ملک مرجان و ملک رستم را روانه سازد و شاهزاده اردشیر بایران رود و افواج گیلان
و اصطرآباد را روانه سازد شاهزاده فرخزاد مع فریدون و مخلص و مهتر غرلو بملک سواحل رود و ملک آنجا را حاضر سازد
و مهتر توفیق نامه سپهر صاحبقران و ملکه خورشیدکلاه برداشته اول بعربستان رود و سلطان رکن الدین را حکم
رساند با شاه منوچهر بن فریدون و ملک الیوج و ملک بدران و غیره سلاطین اطراف را متوجه اینجانب ساخته خود
بقهستان رود شاهان و شاهزادگان و دلاوران انممالک را حکم رساند که بزودی در کشتی در آمده متوجه
جزیره صدور صد شوند و حکیم بزرگ دانشمس و غیره هر کدام علم حکمت ساخته داوند که بر کشتی نصب کنند
که چون طلسم بران بستند آن علم کشتی ها را بانمقام میرساند چون باد مخالف وزد و شقه آواز هیب کند
معلم آن وقت لنگر اندازد و باز چون شقه علم متوجه منزل مقصود شوند لنگر بردارند و سوای ان یکیک جنی را نیز با هر فوجی
مقرر کردند که باینجانب رسانند با کلیه بعد از ان خسرو شیردل عرض کرد که غلام بطرف جزایر یمن و عرب
بخدمت پدر خود میرود که ان پیر غلام را بجنگ ندیده بود و اگر تدارکی ضرور شود دیده او را برداشته بیاورد
صاحبقران قبول کرد و صاحبقران اصغر را فرمود که ای برادر عالیمقدار ترا باید که شاه اندلس و شاه افریقیه پدر
گلسرخ ملک فاریوج را نیز برداشته بیاوری صاحبقران اصغر انگشت قبول بدیده گذاشت شاهزاده ادهم
بن ملک تکرور را نیز بزنگبار فرستاد که پدر خود را با ملوک توابع برداشته بیاورد شاهزاده حنظله بن صفوان را
فرمود ارادهٔ شما چیست گفت خواهرم رشک پری مرا از احوال برادر خود مسعود بن ابراهیم خبر داده با آن
جزیره میروم که قارون را بسزا رسانیده مسعود را برداشته بیاورم غضنفر نوجوان و نور بن فرامرز را بممالک
ایشان و ابونعیم دلاور دانا را بجانب خورستان روانه می نمایم با افواج هر سه ملک مع سلاطین بیاورند
صاحبقران رای جهان پهلوان را مستحسن شمرده شاهزاده بشیر بن حارث را مقرر کرد که باهواز رفته پدر خود را
ببیند و اگر تصدیع او نباشد او را نیز همراه بیاورد و گویا طلب این سلاطین در جشن کتخدائی صاحبقران و غیره
بود و صاحبقران اعظم دیوان کرده هر کدام از دلاوران خلعتی و تاجی مرحمت فرموده مرخص کردند روز دیگر آمد آمد

و صاحبقران برای خاطر ... نیز زینت
القصه ... بپرداختند
مقرر شد

سلاطین

سلاطین قاف شد اول ملک الجن با مرقوط رسید اجناس و اسلحه و اموال و امتعه بابت طلسم حیرتکده بر پشت
دیوان بار کرده آورد و سلاطین اربعه طلسم انجام اسباب و متاع طلسمات خود را برداشته بخدمت حاضر شدند
این تمنا جواهر بابت طلسم انجام را از نظر ملکه خورشید لکا و ملکه عالم گذرانیدند از تماشای آن بسیار محظوظ
شدند ملکه عالم شکر ایزد تعالی و تقدس بتقدیم رسانید که شوهر من صاحب این قدر و منزلت و این جاه و دولت است
دیگر متاع طلسم حیرتکده را حساب خدا داند روز دیگر ملک سراج جنی پدر شمع سیمتن با جهاز دختر خود بخدمت
صاحبقران حاضر شد و همچنین ملک صقال شاه و ملک الطیب و ملک سنباستان و غیره سلاطین اطراف
همه در جشن عروسی صاحبقران حاضر شدند ملکه علیا فر و سرپری نیز سلاطین ممالک خود را درین جشن
طلب داشت ملک مرنع و ملک مرواج و سمنا نه پری و غیره حاضر شدند ملکه فرح افزا و ملکه لطیفه سیمتن نیز با جهاز
دختر خود حاضر شده ملازمت صاحبقران بجا آوردند و در خلوت گفتند ای شهریار عالیمقدار حیف باشد که صاحب
در قاف تشریف بیاورد و مرا بمرادی که دارم نرساند صاحبقران فرمود ای والده علم غیب خاصه خداست
کاش در کنند ریاضت این مقدمه را بخاطر من می آوردی تا از جناب آصفی سوال میکردم لطیفه گفت من هیچ
وقت حاضر نبودم یا بعد ازین آمدم یا بیشتر رفتم فرمود اینکار تقدیر است لیکن خاطر جمع دار که بعد از فراغ
ازین مهمات محض برای همین بکنید روم و عبادت بجا آورده مقدمه ترا سوال کنم این را بگو که تصویر آن هر دو طفل
که تمثال ایشان داری بر حریری یا بر نیالی علحده هم کشیده یا نه گفت شهریارا از قضا این مرتبه که بعالیخدمت
می آمدم آوردن تمثالها را با خود مناسب ندیدم مصوری را طلبیده تصویر هر دو بر حریری کشیده همراه آوردم
صاحبقران آن حریر را طلبیده مشغول مطالعه شد مقارن حال صاحبقران اصغر بدیدن پدر آمد لطیفه برخاسته
سلام کرد صاحبقران احوال آن عفیفه را از صاحبقران اعظم پرسید شاهزاده خورشید قصه او را از ابتدا
تا انتها با سلسله نسب و حسب و عظمت سلطنت او بیان نمود صاحبقران اصغر صفحه تصویر را گرفته بنظر
تامل دیده مهتر توفیق را طلبیده بگوش او سخنی چند گفت و صفحه بدست او داد و نیز دیده پاره اشارت کرد آخر
صاحبقران اصغر بملکه لطیفه فرمود ای والده عالیمقدار من سراغی این تصویرها را دارم اما چون هنوز خاطر من چنانکه
باید جمعیت نمی توانم گفت اگر رضا دهی مصور را طلبیده نقل این را بگیرند مهتر توفیق که از غریبستان مراجعت
کند احوال بشما خواهد گفت لطیفه گفت بقربان شما روم بوی مراد از گفتار شما بمشام جانم میرسد و از
روزی که جمال مبارک دیده ام مجتبی متمیز بخدمت شریف بهم رسانیده ام امیدوارم که ایزد تعالی از دولت
جناب عالی مرا بمقصود رساند هر چه بخاطر برسد بکنید القصه مهتر توفیق نیز در فن تصویر ید بیضا داشت کرده گرفته
تصویرات را تمام کرد و پیش خود نگاه داشت القصه چون سلاطین همه جمع شدند و اعلام کشتی نیز

بطلب شیبه‌ی حکمای ثلثه تبادر شد صاحبقران روز دیگر دیوان فرمود رفقای نامدار خود را که هر یک از ایشان
سلطان عالیمقدار بود طلبداشته بعطای خلعت و تاج و کمربند سرفرازی بخشیده بامور مرجوعه مذکوره رخصت
فرمود با بعضی سه صد جنی و با بعضی چهار صد جنی تا پانصد نفر و از دو صد با هیچکس کم ننمود سوارهای متعدد و نیز تختهای
روان و محافه و امثال آن همراه هر یک بود چون همه مرخص شده کوچ کرده راه هوا گرفتند بعد از همه صاحبقران
اصغر شاهزاده بدر منیر مهتر توفیق را با او راه خطر روانه ساخته خود با حکیم بزرگ دانش و ارضیای عابد متوجه
ملازمت پدر عالیمقدار خود گردید بعد از آن صاحبقران اعظم شاهزاده مشتری را وکیل سلطنت ساخته امور
خواقین باو مفوض نموده خود بدولت و اقبال با حکیم سقلینوس الهی و مهتر سریع السیر و [illegible] هزار
جنی را همراه گرفته متوجه ملک [illegible] و ختن گردید و سعد نوجوان و شاهزاده شیردل هندی و مهتر معقول
و منصور نوجوان در خدمت شاهزاده مشتری وزیر معظم صاحبقران اعظم ماندند تتمه سلاطین نیز الحال بودند
ما اکنون از احوال بعضی از رفقای صاحبقران اعظم ابتدا نموده باحوال آن شهریار نامدار فلک اقتدار اختتام
نمائیم آنگاه بجشن عروسی آنجناب پردازیم اما در محلی که شاهزاده اردشیر گیلانی از صاحبقران اعظم مرخص
شده با دو صد جنی از راه هوا متوجه ایران شد وقتی رسید که پدر عالیمکان او شاه مازندران در فراق پسر
میگریست و اراده سیاه پوشی داشت بهزاد خان که از سرداران عمده بود باو گفت ای شهریار
منکه خبر سلامتی شاهزاده و رفتن او بخدمت صاحبقران اعظم بعد از نجات از طلسم بجانب قاف
معروض داشته‌ام عنقریب شاهزاده میرسد یا شما را طلب میدارد دیگر اینچه سوداست که اراده سیاه پوشی
میکنید و در حق آن بنده خدا شگون بد می اندیشید وزیر نیز تائید قول بهزاد خان که سپهدار خان نیز
خطاب او بود کرد پادشاه گفت می ترسم بهزاد خان برای خاطر من خبر بی اصلی گفته باشد درین سخن بودند
که نقابداری داخل بارگاه شد و بوضع مسلمانان سلام داد پایه تخت را بوسه داده بر نیم تخت خودش
که در پهلوی تخت بود خاطرش برداشته قرار گرفت شاه مازندران حیران شد که این مرد بی باک کیست
اما بوی محبت از و بمشام جان شاه مازندران رسید ارکان دولت همه حیران بودند و انتظار حکم می
کشیدند اما پادشاه باو گفت ای نقابدار صاحب جرأت کیستی که بر جای پسرم نشستی یا دیوانه یا دلیلی
روشن آورده شاهزاده اردشیر گفت هر که هستم بر جای خود نشستم پادشاه آواز پسر را شناخت
نعره زد و بیهوش شد اردشیر نیز نقاب را دور کرد پادشاه بهوش آمد پسر را در کنار کشید امرا همه شاد
شدند پادشاه جشنی ترتیب داد مادر شاهزاده اردشیر نیز زنده بود خبر شنید سر و پا برهنه تا بر در حرم
دوید اردشیر اندرون رفت مادر را دریافت شادمانیها پدید آمد شاه مازندران اندرون آمد احوال

از پسر پرسید

انداخته نقاب برچهره افکنده بر در بارگاه شمس الملک رفت بدرگه سالار گفت بگو که من یکی از سردار
زادگان همین سرزمین هستم نام من شیرول نقاب داراست برای نوکری آمده ام بر در غند همه نرفتم
برای اینکه من و بزرگان من ضابطهٔ دارند که در میان دو فوج نوکری صاحب فوج مغلوب میکنند نه طالبکه حق
بطرف او باشد بر من معلوم شد که حق بطرف شماست و فوج شما نیز از فوج خصم مغلوب شده آمده ام که نوکر شوم
از حقتعالی امید وارم که حق بکرسی نشانم و ملک رفتهٔ شما باز بشما بدهانم درگه سالار رفته بملک عرض
کرد شمس الملک را که هشتم خواجه شمس الدین بود از شنیدن این مژده فرحی بخاطر راه یافت معتدی
که بفراست مصنف بود نجم الملک خطاب داده وزیر خود ساخته بود با و گفت تو برو و او را بعزت تمام
داخل بارگاه کن که بوی صدق و مردانگی از کلام او میشنام جانم رسید نجم الملک گفت بجان بادشاه قسم
که من این را مدد غیبی میدانم القصه نجم الملک بیرون آمد و چون نظرش بران سوار و بران اسب افتاد با وجود
نقابداری شوکتش بمرتبهٔ غالب گشت که در سلام سبقت جست و با داب تمام گفت لسم تشریف بیارید
که بادشاه مشتاق شماست خسرو از مرکب فرود آمد و آن جنیان را همراه گرفت نجم الملک گفت وزارت
پناها این جمع دلاوران را پیاده تصور نخواهید کرد همه دلاوران بازوی منند و وضع اینشان چنین افتاده که با من
پیاده راه میروند هرجا من می نشینم اینشان نیز خواهند نشست وزیر گفت خانه خانهٔ شماست و امراز شماست
القصه داخل بارگاه شدند بادشاه را از دیدن این نقابدار خون بجوش آمد و از کمال محبت نزدیک بود که از
تخت فرود آمده قربان او شود نقابدار سلام با داب تمام متقدیم رسانید بادشاه پیش طلبیده با او معانقه
کرد بوی روح از وشنید نزدیک خود نشانید مردم خسرو نیز در صف سرداران و یکرستند نشستند شیره
و شربت کشیدند بعد از آن بادشاه متوجه خسرو شده فرمود ایجوان عالیمقدار خوش آمدی و صفا آوردی
مه خوش آمدی و خوش آمد مرا از آمدنت ؛؛ هزار جان گرامی فدای جان و تنت ؛؛ از کجا میرسی شاهزاده
خسرو فرمود آنچه باید غلام پیشتر عرض کرده فرستاده اکنون نه حاجت سوال و نه جواب بعد از فتح انشاء
الله تعالی بر گفت و شنودی که باشد بعمل آید در این اثنا خبر رسید که ایلچی غندیه بر در بارگاه استاده
بار میطلبد رنگ از روی شمس الملک رفت شاهزاده خسرو او را تسلی داد و گفت ای ملک خدا را
یاد کن و دست اعتصام بدامن توکل استوار نما بگو ایلچی بیاید باری حکم شد که ایلچی اندرون آمد جاوز ذوالفقار
نام سفیر بود سلام برسم ملوک بجا آورده جا نمودند نشست نامه را گذرانید بدست نجم الملک داد و شاه
زاده خسرو فرمود باید بلند بخوانی اگر خوب نوشته خوبی خود ظاهر کرده و اگر بد نوشته همچنین بلند باید خواند
تا همه بشنوند باری خواندند نوشته بود که ای خواجه شمس الملک تمام عمر تو و پدرت بتجارت و علم قلمی

گذشته

دیگر آنچه در لشکر خصم زبان بطعن شمس الملک مردم دراز کرده بودند و بعضی که از خود سخن میگفتند
نیز مبین ساخت و گفت خدیجه و زکریا نیست که تا فردا نامه بپدر شما نویسد مضمون نامه هنوز معلوم نیست
خسرو فرمود سلاحی که با من هست که صاحبقران عنایت فرموده اند یکی را که آن یکدست اسلحه با شمشیر
و سپر و خنجر فیروزه نگار بود از جمله متاع طلسم حیرتکده که صاحبقران بخسرو بهفت دست عنایت فرموده
بودند یکی را همراه آورده و تتمه در لشکر ظفر اثر گذاشته بود ولیکن گفت اسب ضرور دارم یکی از جنیان اسب را
نیکو می شناخت و برای سیر رفته بود عرض کرد که ای شهریار خوب فرمودند از اینجا شش فرسخ کاروانی
فرود آمده سوداگران اسب عراقی اسبهای خوب خوب دارند اما از آن جمله اسب سمند ابلقی دیدم که قابل
سواری شماست بصورت انسان شده تحقیق کردم گفتند برای تیغ الاوسط بادشاه یمن می برد که بقیمت
اعلا بفروشد قیمت پرسیدم پنجهزار تومان از اسب و پنجهزار تومان و یک زینی زبرجد نگار برای او تیار
کرده و دو هزار تومان هم انعام مدنظر دارد با این دوازده هزار تومان اسب میشود خسرو فرمود اگرچه زر نقد
همراه ما القدر نیست اما جواهر بسیار هست موافق قیمت آن بلکه زیاده ببرند و بیارند چهل جنی برای اینکار
مامور شدند خیلاک جنی سردار اینها بود جواهر را گرفته روان شدند بآن کاروان رسیده باهم مشورت
کردند خیلاک گفت بشنوید اگر رضامندی صاحب اسب منظور نباشد در یک آن اسب می بریم زر هم
احتیاج نیست اما در صورت رضا چندین چیز هست که مشکل می شود می ترسم که بر تقدیر زر هم بدست نیاید چه مردک
که برای بادشاهی تحفه می برده باشد می ترسد از آنکه بدیگری بفروشد که از آن بادشاه هزار امید و بیم دارد
گفتند درست میگوئی پس مشورت چیست گفت شما دو ساعت درین کوه توقف کنید تا من
بگویم چه باید کرد قبول کردند خیلاک رفت و بعد از دو ساعت آمد گفت میدانید چکردم داروغه اصطبل
شاه یمن را دیده آمدم اکنون بصورت او می شوم شما نیز بار بصورت سیاول و توابع اصطبل شوید میگویم
بادشاه این را تعریف شنیده در فلان موضع بسرعت طلبیده است جواهر را میدهیم که قیمت کرده بگیرد
نگاه دارا اگر زر برسد جواهر از تو باشد همه رای را پسندیدند روز دیگر بصورت مذکوره داخل کاروان شدند
و با خواجه غریم ملاقات کرده احوال را گفتند جواهر را پیش تاجر گذاشتند تاجر نمی گرفت و اسب را
زین کرده حواله ایشان نمود لیکن اینها بزور دادند و جواهر را قیمت کرده حواله سوداگر کردند بلکه چیزی زیاده
دادند القصه اسب را مع زین گرفته بخدمت خسرو آوردند گفتند فی الواقع اسب قابل تعریف است
و من چنین اسبی از خدا میخواستم الحمد لله که میسر آمد القصه روز دیگر همان اسب را زیر زین کرده طبلی
از جنیان را برای محافظت تخت و اجناس که همراه داشت نگاه داشته تتمه را بصورت جوانان دلاور در جلو

بر پای مادر افتاد ملکه روشن جهان نام مادر شیرویه بود و فرزند را تنگ در بغل گرفته بیهوش شد پادشاه
نیز بیدار شد خود را رسانید مجملا فرزند را دیدند و از شادی در پوست نگنجیدند احوال صاحبقران پرسیدند و
شنیدند سامان سفر درست کرده بکشتی نانشسته روان گردیدند منزل ملک عنطر شصت هزار کس
فوج او بود داستان شاهزاده خسرو شیردل که چون دلاور عالیمقدار از صاحبقران نامدار رخصت
دیدن پدر حاصل نموده متوجه جزائر عراق عرب گردید بعد از چندی بحوالی یمن رسید ملک او از یمن چهل
فرسنخ بود و شهر جمهیره نام داشت خذیمه الابرش پادشاه بود و خواجه شمس الملک که اکنون سلطان
شمس الملک خطاب خود مقرر کرده با حریف بعد از هنگامهای سخت دست بساط مقاتله برآراسته و
قریب بست جنگ در میان جمیع سرداران که شمس الملک بهم رسانده بود و از دست خذیمه و
دلاوران او مجروح و بیروح گشته بودند و بر شمس الملک حالت اضطرار بود و گاهی در دل از کرده خود پشیمانی
داشت بلکه بعضی از لشکریان خود شمس با هم حرفها داشتند از همقوله که شخصی که پدرش در طفلی
از سلطنت بی نصیب شده تمام عمر تجارت گذرانده بهمان پیشه از دنیا رفته پسرش نیز تا سن
پنجاه بعیبه? سوداگری معاش کرده اکنون اگر اراده سلطنت نماید کی می تواند رشته جنگیدن و جنگانیدن
برای خود و کار بزرگ است که اگر اینکس همیشه انزوا نورزد کاری از وی بوقت نمی آید و لشکر دشمن
که از همقوله بلکه بدتر از این سخنان با بانگ بلند میگفتند و شمس الملک کشته شدن را بخود قرار داده
بود که نه مفری داشت و نه دوستی که از او استمداد نماید اما شاهزاده خسرو شیردل بر کوهی نزول
فرموده حیبان? جنی و طیبان? جنی را که در رفوع? خود باتصافی بوفور عقل داشتند انتخاب نموده فرمود بهردو
لشکر بروید هم در لشکر پدر خسرو و هم در لشکر ضد رفتند بعد از آن غایشیه? در خلوت خذیمه و شمس الملک
رفته خبر واقعی چنانکه باید گرفته او روند و بخدمت خسرو گفتند که ای شهریار پدر شما از کرده خود بسیار
نادم و پشیمان گشته اما با وجود این عار فرار بر خود نمی پسندد و میگوید در عالم تلاش سلطنت همین
وجه درست یا تخت یا تخته یکی از اینها میخواهد رسید اگر من کار سرداران خود با این ضعف و کار
سرداران خصم با آن قوت تصور میکردم هرگز اینکار را پیش نمی گرفتم و اکنون که چنین شد گریختن را بخود قرار
نخواهم داد و امروز که طبل جنگ زنند خود مسلح شده بمیدان میروم خذیمه را طلب میدارم اگر آمد با او یک
جنگ میکنم هر کرا مدد برخورد و کار نا امید از رحمت او نیستم و طلب حق [illegible] مینمایم که اصل سلطنت
این سرزمین از پدران من است و اگر خذیمه خود بمیدان من نیاید هر کرا بفرستد با وی جنگ میکنم تا کشته
شوم اگر چه میدانم که با این سرداران زخمدار در مقابله نیز کاری نمی آید اما آخر جز جنگ چاره نیست

خصم و خبر واقعی برای من بیاورید این
هردو جنی اول بصورت بنی آدم در لشکر [illegible]
شده بهر دو لشکر

دیگر آنچه

وخواهر خود بسیار زبون یافت مشرف بر هلاک بود پیوسته حکما و منجمین او را دلداری میکردند و وعده
ملاقات پسر و دختر میدادند او را گاهی تسلی میشد و گاهی باز از کثرت هموم و غموم جدائی ایشان بیمار میشد
و زوجه او از وی بدحال تر بود شاهزاده قنطور بسیار رسیده بباغی فرود آمده و احوال والدین از زبان باغبان
معلوم کرده و را نجا مکث کرد که اگر یکدفعه خود را در چشم ایشان جلوه گر سازم از ضعف احوال مبادا فوت
کنند بنابرین بدست باغبان پیغام کرد که برو بگو که پسر شما آمده است باغبان برو در بارگاه رفته بدرگه
سالار و او بوزیر گفت وزیر بپادشاه عرض کرد که شاهزاده بباغ مقصود بخش رسیده است باغبان
خبر آورده است پادشاه باور نکرد و گفت برای خوشی من میگوئی اما این را بدانکه تا دختر ملک اندلس
که شوهر من از مادر و پدر خود جدا شده با ایشان نرسد دختر و پسرم بمن نخواهند رسید وزیر گفت بلکه با دوم
دختر با خبر سلامتی دختر رسیده باشد بالفعل که شاهزاده رسیده پیغام کرده است پادشاه اندک با فاقت
آمده باغبان را پیش خود طلبید و احوال پرسید گفت شهریارا من شاهزاده را درست نمی شناسم اما
نوجوانی که وصفش ابناء زادگان میماند بمن چنین پیغام داد پادشاه وزیر را قسم داده فرستاد که راست
بگوید وزیر آمده درست شاهزاده قنطور را دید بر قدمش افتاد و پیش پادشاه آمد تا آنوقت صد کس
متواتر بپادشاه گفتند وزیر نیز گفت قوت در مزاج پادشاه پدید آمد با زوجه خود سوار شده بباغ آمد پسر را
دریافت در کنار کشید [illegible] بیهوش شد بگریست باز آمد بحال و شاد شد جان و دلش از قید
غم از بس شفقت آزاد شد بالجمله شاهزاده تمام قصه خواهر و خود که مطلع از هر دو بود از ابتدای رسیدن
الکلیل الملک شهر سبا تا انتها بیان کرد ملک غضنفر نیز غایبانه حلقه غلامی صاحبقران در گوش کشیده
سامان سفر درست کرده با زوجه خود روان شد و هر کس که ذکر او بالا گذشت با زوجه خود در کشتی
نشسته بود چه مشتاق دیدن فرزندان را ان پیش از پدران می باشند داستان [illegible]
بن حارث همین قدر با هواز رسید در دیوان خاص از تخت فرود آمد حارث در حرم بود او نیز داخل
حرم شد کنیزان شاهزاده چون بعد از مدتی دیدند یکایک بشناختند بکه خوردند و شور انداختند ملک
اهواز در خواب بود خواجه سرایان و کنیزان ترکیه و حبشیه با چوب و چماق متوجه شاهزاده شدند شیرها
خود گفت این آمدن بابن بیخبری چنین قباحت کرد تا معلوم کنند دست و پا هم شکسته شده باشد بجلدی
بر پشت بام برآمد و فریاد زد که ای ناپاکان کور باین زودی شاهزاده خود را فراموش کردید اندک
چشم بمالید و به بینید که من کیستم باری ازین سخنان دایه و بعضی دیگر نیز شناختند و چماقها را از
دست انداخته بر خاک غلطیدند والده شاهزاده این خبر را شنیده دویده آمد شاهزاده نیز از بام فرود آمد

مستجاب بین ست که از من شد القصه شاهزاده شب بخلوت داخل شده با نجا زیر سایبان نشستند و
یک شب صحبت داشتند شاهزاده مخلص تمام احوال را از ابتدای گرفتار شدن در طلسم انار و نجات یافتن
بسبب صاحبقران اعظم همه را بیان کرد چون رفقای صاحبقران اعظم چه فرخزاد و چه غزاو و هرچار سید نام
صاحبقران و او صاف جمیله او را ذکر میکردند جمیع سلاطین مشتاق و بنده و غلام بودند ملک اخلس
نیز از ان جمله بود که اشتیاق قدمبوسی صاحبقران زیاده از حد داشت نام و نشان جزیره صدر و صدرا
تحقیق نمود و گفت من پیش از شما روانه میشوم ملک زاده فرخزاد و چهار چینی را از سه صد چین همراه او کردند تا
دلیل باشند و از انجا خود بجانب اسمر به عنان عزیمت تافت ملک اسمر شاه با وزیر خود بباغ خود رفته
بود شاهزاده او را بالای هوا دیده بباغ فرود امد که تا سخن با هم ملاقات واقع شد اسمر شاه از محبت
انصدق شاهزاده شکرها بعد از غائب شدن آن شهریار و یاران او در دست طلسم همه دست
از حیات او شسته بودند علاوه انکه دختران خود تاج افروز و غیره را نیز معدوم می پنداشتند بقول
منجمین المیناسی سطی بهم رسانده و دل در کرم کریم بسته امید وار لطف او بودند اکنون که شاهزاده را با مهتر عزیز
و غیره صحیح و سالم دید هزاران هزار سجده شکر بدرگاه کریم بنده نواز بتقدیم رسانیده ابواب عیش و سرور
بر روی خود برگشاد شاهزاده فرمود ای ملک فرصت درنگ نیست زود سامان سفر مهیا ساز که مهمان
صاحبقران عظمی [illegible] قصه را از ابتدا تا انتها نقل کرد و آخر مقرر شد که مهتر عزیز بشتر با سلوقیه رفته بملک اسلوق
که اکنون بجای کجگردن بکلاه ملقب یافته خبر برساند و او را نیز مهیای سفر سازد و تا انوقت ما هم میرسیم
القصه مهتر و انشمان و مادر زن خود را دیده همان ساعت بروش جنیان روانه و خود را با سلوقیه
رسانیده با ملک اسلوق ملاقات کرد ملک اسلوق از دیدن مهتر عزیز از شادی بر جست و لی احتیاط
با او معانقه نمود و گفت بیت مرحبا ای هدهد فرخنده کام :: کرد راحت گل چشم خاص و عام :: باز گو
از حال فرخزاد شاه :: انکه چشم دل کند سویش نگاه مهتر تمام قصه را بیان کرد اسلوق نزدیک بود
که شادی [illegible] مرگ شود و حقیقت را دریافته بسلامتی دختر و پسرزاده و داماد اظهار سرور و شادمانی
کرد و ساز رفتن مهیا نمود و بعد از دو سه روز شاهزاده با ملک اسمر و انشمان وزیر و بعضی امرا رسید
و با ملک اسلوق که چندین فرسنگ باستقبال آمده بود ملاقات فرمود ملک اسلوق سعادت قدمبوسی
حاصل نمود در رکاب دو صد هزار سوار همراه این دو بادشاه بودند نایبان بدستور دیگران در ملک خود
گذاشته از همان دریا بابت طلسم انار برگشته بها نشستند و متوجه مقام زاهده خاتون گشتند و آن
شاهزاده بخنظور بن [illegible] که از شاهزاده هرمز بن قیصر جدا شده بملک سبا رسیده احوال پدر را در فراق خود

دو قوام [illegible]

منظور کیاست نشام بخورید القصه باره از بن سخن ها در میان آمد و آخر بوی ابونعیم اشغالی داد و ملک احتشام
فرود آمده داماد را در بغل گرفت ابونعیم او را بکوه آورده با غضنفر و تور ملاقات فرمود احوال را گفتند
ملک احتشام گفت فرمان بردارم گفت پس ساز سفر درست کن تا مراجعت کنیم بعد از آن از آنجا سوار
شده بعبقریه رسیدند غضنفر بپدر خود داد و پای او برفتن باشتر رضا راضی شد از آنجا بعسکریه رفتند ملک فرامرز
شاه پدر شاهزاده تور نوجوان را دیدند یکروز آنجا مهمان بودند و احوال گفتند او نیز سامان رفتن اشتغال
نمود از آنجا از راه هوا بخورستان رسیدند خواجه بهمن را بادشاه کرده بهلوم بهزاد و بهرام و شیرزاد باطاعت
مشغول بودند و این هر چهار دلاور منازعان اطراف را زیر دست کرده خورستان و توابع او را گلستان
ساخته بودند باری در مجلس دیوان چنیان را گوشه داشته داخل شدند بهرام وغیره سرداران این
شاه زادگان را در بادی النظر شناخته دویدند و بر قدم ایشان افتادند بعزت در مجلس داخل کرده بهرام
پیش دوید احوال را ملک بهمن گفت بهمن از تخت فرود آمد باستقبال تا در ایوان شتافت
باهم ملاقات کردند بهمن گفت ای شاهزادگان هر کدام خواهید بر تخت بنشینید ایشان بسماجت بهمن را
بر تخت نشاندند و خود بر نیم تختها قرار گرفتند ملک بهمن شهر را آیین بست و جشن فرمود احوال سلامتی
دختر و داماد معلوم کرده رقعه طلب را دید بوسید ملک بهلوم را نائب خود کرده شهر را با و سپرده
با هشتاد هزار سوار جمع شدند در سفاین و داعتدر روان شد از عبقریه و عسکریه و احتشام پنجاه هزار سوار
همه جهت دو صد و بیست هزار سوار جمع شده در سفاین در آمده هر جا خشکی یافتند در خشکی میرفتند
و هر جا نیافتند در دریا نشستند و روان شدند داستان فرخزاد وغیره اما در محلی که شاهزاده
فرخزاد و بن نهاموت شجاع از صاحبقران مرخص شده از راه هوا راه ملک سواحل گرفت و اول
باطلسیه رسید ملک اطلس پدر شاهزاده مخلص نوجوان شکار ماهی میکرد شاهزاده بچنیان فرمود تا تخت
ایشان را مشرف بر سر او داشتند ملک اطلس شست انداخت ماهی بزرگی گوشت را خورد و زور کرد
که بدر رود ملک اطلس نیز زور میکرد و لیکن از پاره شدن دام میترسید بندی که استادگی گفت اگر این
ماهی را ما گرفتم روی فرزند خود مخلص نوجوان را بزودی خواهم دید بلکه ملازمت شاهزاده فرخزاد نیز خواهم
رسید این را گفته نعره الله اکبر از جگر بر کشیده ماهی را بالا آورد و بقدر یکمن بود خوشوقت شد شاهزاده
فرخزاد نیز تخت را فرود آوردند نگاه آن ظریف بالا افتاد حسن شاهزاده فرخزاد را دید گفت ای باد
شاه آنجاهی را چه می بینی این ماه را به بین اطلس نظر بالا کرد و تخت بر زمین نزول کرد بسم الله گفته مخلص
و شاهزاده فرخزاد و فریدون هر سه فرود آمدند اطلس همه را استقبال شتافت شادمان شد و گفت دعای

نازنین منهی بر تختی نشسته رقص می‌بینه کنیزی آمد نور را طلبیده برد نور به تماشا رفت و در پهلوی آن نازنین نشست
آن نازنین یک طپانچه آهسته بر رخسار نور زده گفت ای آدمیزاد بی وفا مارا می‌شناسی نور اول در حسن
او حیران بود و آخر بشناخت که این نونهال پری است با بیت طلسم نجم بخش که دل نور برده و دوباره در اهواز
او را بخواب دیده و آهی کشیده دست و پای او را بوسید گفت ای محبوبه معذورم دار که این وقت بفکر تو
نبودم لیکن هیچ وقتی از فکر تو غافل نبودم آنگاه تمام قصه را بیان کرد نونهال گفت من هم از روز اول دل داده
توام لیکن مادرم تا در حیات بود از ترس او ملاقات تو مرا ممکن نبود اکنون که او رحمت خدا رفت بفکر تو
افتادم اکنون معلوم شد که بوطن خود با این داعیه میروی سر راه بر تو ایستم تا اینکه ترا بسوی خود کشیدم شاهزاده
تورین فرامرز خوشوقت شد باری همدیگر را درکنار گرفته باره بازار رستفتنا (?) را گرم کردند و آخر شاهزاده نور
گفت که من دو زنجیر جانی دارم زنان ما از یکدیگر رو نمیگیرند میخواهم ایشان را درین مجلس بیاورم گفت مختاری
من از آن توام شاهزاده نور برخاست ابونعیم و غضنفر نیز سیر کنان تا پای درختان رسیده بودند تورین
فرامرز با ایشان ملاقات کرده احوال را گفت ایشان شاد شدند و نور را مبارکباد ملاقات محبوبه دوم دادند
نور ایشان را در مجلس در آورد و ملکه بتعظیم برخاست ابتدا سلام کرد اینها نیز تواضع بجنس آمدند آن شب
دران مقام بباده نوشی و گرم صحبتی و تماشای رقص بسر بردند روز دیگر در میان شاهزاده تورین فرامرز و ملکه
نونهال پری وعده رسید که آمده در جزیره صدر رصد در پای باغ زاهده خاتون حاضر شود که عقد او نیز با عقد
دیگران خوانده شود نونهال قبول کرد و شاهزاده ها باز بر تخت خود سوار شده متوجه ملک خود گشتند اول
بملک احتشام رسیدند ملک احتشام منهم نشین پدر زن ابونعیم ملکه شیرین او است و شاهزاده نزدیک
بشهر خود بر کوهی فرود آمدند نور و غضنفر بخواب رفتند و ابونعیم را خواب نبرد از کوه فرود آمد قضارا ملک
احتشام بشکار آمده بود جدا از حشم جدا شده عقب آهوی مرکب تاخت و او را به تیر زد اما تیر درست
ننشست آهو تیر خورده گریخت شاهزاده ابونعیم نیز ترکش بکمر و کمان بیازو آهوی را میجست این آهو
بسر وقت او رسیده به تیر هر دو شانه او را دوخت و ذبح نموده زیر درختی کشیده آورد و سامان
کباب از سیخ و نمک برآورده قدری گوشت را پاک کرده هیمه گرد آورده به پختن کباب مشغول شد
ناگاه ملک احتشام رسید آهو را بشناخت تیر خود را نیز دید افتاده اما شاهزاده ابونعیم پدر زن را بشناخت
اما ملک احتشام ابونعیم را نشناخت ~~تیر خود را نیز دید افتاده اما شاهزاده ابونعیم پدر زن~~ بتندی گفت
ای جوان کیستی که شکار شاهان را از خود کرده بکباب پختن مشغول شده گفت خدا او را بمن رسانید اکنون
مال منست احتشام شاه گفت کشته خواهی شد گفت در کدام دین رواست که برای حیوانی انسان بکشند

منظور کبابست

از سبب رسیدار دشیر تمام قصه را از گرفتاری خود در طلسم گنبد ملک خزن و افتادن نوشابه بجزیره دیگر
و ملاقات کردن او با لشکر شیرین سخن و رفتن بباغ زاهده خاتون و رسیدن صاحبقران اعظم بگنبد
ملک خزن و نجات دادن او همه را بیان نمود و وجه آمدن نیز نقل کرد که جمیع عقود و جشن عروسیها
در جزیره صدور صد مقرر شده شما را باید که انجام فرمود بید شاه مازندران و زوجه او بجان و دل قبول
کردند روز دیگر خبر رسید که شاه اصطراباد یاغی شده با فوج بسیار بر سر مازندران رسیده میداند که اردشیر
[illegible] منست و از شاه مازندران چه می آید فرمود بگذارید بیاید این قضیه را فیصل کرده میرویم با طلب فوج
غنیم رسید اینها نیز استقبال کردند و معرکه آراستند اردشیر بمقابله شاه اصطراباد رفته او را اسیر
کرد و نقاب برداشت شاه اصطراباد نزدیک بود از خجالت بمیرد بار دیگر بنیاد عجز و زاری کرد و قسم
خورد که دیگر این اراده نکند اردشیر از و خزانه معقول با جنس تحفه که بابت اردوی معلا بود گرفته دست
از و برداشت و بعد از آن در کشتی درآمده وزیر را نایب کرده روان شدند چهل هزار سوار همراه
او بود و علم حکیم برکشتی پیش پیش نصب بود بعد از چند روز کشتی های بسیار با فوج بیشمار با ایشان
برخورد اول متوهم شدند و آخر معلوم شد که شاهزاده اکلیل الملک ست که با افواج جزایر مانند مرجان شاه
و ملک رستم کوهباری وغیره دلاوران با دو صد هزار سوار میرفت هردو باهم ملاقات کرده شاد
و خرم روان شدند داستان شاهزاده [illegible] راجه درجن بهادر که بحکم صاحبقران و شاهزاده مشتری
باد و صد جنی بملک دکن آمد چون طفل بود و شوخی در مزاج داشت بجنیان گفت وقت شب بر پشت
بام فرود آرند چنان کردند شاهزاده [illegible] نصف شب فرود آمده مادر و پدرش باهم نشسته حرف
دختر و پسرش درمیان داشتند شاهزاده درجن بجنی فرمود که فلان چیز را از پیش ایشان [illegible] بردار
چنین کردند غلغله شد شور و رحل افتاد القصه کنور ازین مقوله چند شوخی دو سه روز کرد طعام پخته از مطبخ
بدست جنیان میطلبید بر گوشه بام میخورد و گاهی کنیزان را می ترسانید و آخر روز سیوم ظاهر شده
احوال را گفت والدین او بهارای و سندر سنگار شاد شدند و تهیه رفتن نمودند سامان سفر را درست
کرده بر کشتی ها نشسته علم را بر کشتی پیش نصب نموده دریایی شدند داستان شاهزاده تورجن
فرامرز و غضنفر نوجوان و ابو نعیم دانا که ایشان نیز خلعت پوشیده برو وسش پریزادان راه هوا گرفتند
روز سیوم بکوی سبز و خرمی رسیدند چند خیمه سبز و سرخ سقرلاتی در کمال تکلف بالای کوه منصوب
دیدند شاهزاده تور را هوس سیر شد بجنیان گفت تا فرود آمدند قدری سیر کردند بعد از آن هر کدام
تنها بران کوه برای سیر رفتند شاهزاده تور بجایی رسید جمعی از نازنینان را دید که مجلسی دارند و در میان

گذشته‌تان را پیوسته بشیشه مالیده خورده و آخر از کثرت مال حرام و حلال سودا بهم رسانیدی که خیال سلطنت
در سرت جا گرفت و اینکه میگویی من نبیرهٔ ابن الصباحم که از سال تنکوزئیل پادشاه انجا بود چگونه ثابت
می‌شود و بر تقدیر ثبوت ترا فایده نمی‌دهد باری فوج نگاه داشتی و خود را آزمودی ما می‌توانستیم که
ترا در یک روز مستاصل سازیم اما از متفرق شدن مال تو این اندیشه کردیم چه این عربان بعد از آنکه چیزی
بدست ایشان افتاد بکسی نمی‌دهند اکنون سلامت حال و بلندی اقبال تو در همین است که برخاسته
پیش من آیی و عذر تقصیر بخواهی از مال تو ده هزار تومان نقد و همان قدر جنس تو میدهیم بگیری و غنیمت
بدانی باز تجارت کن خدا برکت خواهد داد و الا تاب یک حملهٔ سپاه من دیگر نداری بیشتر تو دانی
خسرو نامه را گرفته بر پشت همان نامه فرمود که بنویسند ای خدیجه جد تو در اصل قطع طریق میکرد بعد از آن
نوکر خدیجه الابرش که خود را بنام او منسوب ساخته شد خالوی ترا بینی بریدند و بسیار بذلت بسر برده
آید اکنون جد حرام خوارت اول [illegible] رفته در خانهٔ آقای خود کرد بعد از آن آمده غصب این سلطنت نمود
و پدرت پدر ترا از پدر خود بود پیشه تجارت از قطع طریق و حرام خواری بسیار بهتر است تا مدتی بسر
بردیم و اکنون که حقتعالی اسباب آن داده بمقتضای کل شیء یرجع الی اصله چرا طلب حق خود نکنیم
و از اینکه جمعی از سرداران من زخمی شدند یا درجهٔ شهادت یافتند چه باک که همین می‌باشد بعضی سرداران
دیگر هستند که بجنگ مستعدند هرگاه طبل بزنی موجودند والسلام چون جواب نامه بخدیجه رسید
دود نخوت و غرور را از دماغ بفلک رسانید و گفت قسم بلات اعظم و منات اصغر که توقع نداشتم
که شمس الملک چنین جواب نویسد ایلچی گفت چون لقا بداری در کمال عزت نشسته بود و بفرمود داد
این نامه را نوشته اند میگویند که خواجه شمس را بگفتار خود قوی کرده است خدیجه پرسید چه قدر فوج
دارد و از کجا آمده گفت این را نمیدانم جاسوسان گفتند اگر فوجی و نامی میداشت ما البته احوال
او را میدانستیم و عرض میکردیم بگمان ما او هم سودایی است سودای بسودایی ملاقات کرده چراغ حیات
ایشان درین جنگ خانه خاموش میکند — چو تیره شود مرد را روزگار ؛ همه آن کند کش نیاید
بکار ؛؛ القصه خدیجه طبل جنگ فرمود و در لشکر اسلام نیز طبل زدند روز دیگر صف کشیدند [illegible]
نام عربی از شجعان لشکر خدیجه صورت لات و عزا در گردن انداخته از خدیجه اجازت حاصل کرده
بمیدان آمد بعد از طرد و نبرد هم آورد طلبید شاهزاده خسرو شیردل از شمس الملک اجازت گرفته متوجه معرکه
شد ملک حیران بود که با وجود بیداری لقا بدار چه کشاید اما شاهزاده تا رسید نگاه در برنگاه نموده ضرب
حریف رد و ابتدا با عرب گفت نام تو چیست گفت مرا نام من نام مرگ تو کرده زمانه مرا نیک

ترک تو کرد. الماع را مدد آمد نیزه بر سینه شاهزاده انداخت خسرو شاکرد صاحب قران اعظم ست در
طعن سیوم نیزه او را بهوای ساخت جهان روشن در چشم الماع تاریک گشت و خدیمه نیز در حیرت ماند[2]
شمشیر بشکست آه از جان الماع برآمد شمشیر زیر رکابی کشیده دیگر انداخت خسرو دست یلی دراز کرده این
مرتبه شمشیر از دستش بدر کرد و گفت بیاز ما هم چگونه شمشیر بست این را گفته بر کمر الماع نواخت که پاک از میان
آن ناپاک را دو حصه ساخت هوش از سر خدیمه رفت عبداللات نام کافری بود که سپهسالاری خدیمه القصاف
داشت پیش خدیمه آمد گفت هذا الرجل احرق قلبی یعنی این مرد دل مرا سوخت از قتل الماع مرا رخصت شود که زود
مهم او را فیصل کنم خدیمه گفت بهتر از تو برای اینکار دیگر کسی نیست البته برو غرض رخصت میدان یافته تکبر تمام
بمیدان آمد باره خود را ستود و پاره بتان را تعریف کرده رجزی طولانی خواند آنگاه بخسرو گفت من باین
شدت غضب لات اعظم بر کسی ندیدم که بر تو دیدم چه همین که تو الماع را کشتی قتل ترا واجب شمردم
و این نیست الا بسبب غضب خدا وندلات اعظم ست خسرو گفت کیدی حیف که تو با این تن و توش ولاف
و بوق مسخره تو از کجا یقین دانستی که بر من غالب شوی و مرا بکشی که این سخنان میگوئی گبر بخندید و گفت
مگر درین شکی هست حمله کن تا معلوم کنم خسرو گفت اول نوبت حمله نیز تو دادم تا زود معلوم شود عبداللات
نیزه بازی بدل بی بدل بود و بخود بسیار مغرور مرکب را بدوانداخته بار نیزه بازی نمود چنانکه خسرو
نیز پسندید بعد از آن گفت ای لقادار دیدی هنر مرا اکنون که حربه نمیکنی بگیر از دست من محلا باهم نیزه بازی
کردند و آخر خسرو بتائید مالک غفور در طعن بیستم نیزه از دست آن بخود مغرور برآورد و در همان گرمی نیزه
خود چنان بر سینه او زد که از پشتش بیرون آمد و از صدر زینش در ربوده بر زمینش زد و مرکب بشنش
بر دوانید تا اعضای او همه خورد شد خدیمه را تاب نماند دست بر سر زد گریبان را چاک کرد و مغلوبه
فرمود سه دو لشکر بیکدیگر آمیختند قیامت رنگینی برانگیختند در آن مغلوبه شاهزاده خسرو شیر
دل چنان کارزار کرد که نام رستم و اسفندیار را از خاطر مردم محو ساخت با وجود اینکه جنیان شریک
جنگ نبودند که خسرو همه را قسم داده از محاربه منع کرده بود بالطبع خدیمه روز دیگر تاب استقامت
نیاورد و مجال فرار بجانب شهر هم نیافت با معدودی بجانب یمن گریخته پناه به تبع آورد و اینجا شاهزاده تبع
بعد از حصول ظفر روی چون ماه انور خود پیدر نمود و شمس الملک نزدیک بود شادی مرگ شود و سجدات
شکر بتقدیم رسانیده احوال پرسید خسرو مجملی بیان کرد شمس الملک گفت حالا تو دانی و این سلطنت
من بخدمت صاحبقران میروم که در آخر عمر یکبار دیگر بجمال او دیده را روشن گردانم هر چند خسرو گفت
صبر کن تا کار یکسو شود و من دست از خدیمه بر نمیدارم اکنون مهم تبع در پیش آمد شمس الملک الحاح کرد تبع

[2] الماع شمشیر از غلاف برآورد و بر سر خسرو فرود آورد خسرو سپر فولادی فیروزنگار گرفت و جیغ داد

کوتوالی

که تو دانی و اینکارها برای خدا دوست حقی را بفرما تا مرا زود برسانند غرض تحدی ساحت کرد که خسرو لا علاج
شد و او را فرستاد و بعد از آن در سه چهار روز شهر را اسلام آباد ساخت هر که مسلمان شد امان
یافت و الا بقتل رسید مساجد و معابد بجای بتخانها بنا کرده خاطر خوب جمع ساخته ملک مسلم نام دلاوری را از
قبیلهٔ خود نایب مقرر کرده بر سر تیغ روان شد اما خذیمه گریزان پیش تیغ رفت تیغ وزیر را باستقبال تیغ
او فرستاده او را طلبداشت بعد از ملاقات خذیمه از جور فلک خون گریست که به پیدا شدن لقابداری
گمنام کار درست شده مرا خراب ساخت و احوال را از ابتدا تا انتها نقل کرد تیغ حیرت رفت و
جاسوسان دانا را طلبداشته چهار کس را از ایشان انتخاب نمود که رفته خبر از لشکر شمس الملک و کیفیت
لقابدار و موجب اینهمه شوکت و قدرت خبر بیارند جاسوسان برای خبر رفتند اما بعد از چند روز خبر به تیغ
رسید که سلطان خسرو شیردل بجنگ شما می آید و جاسوسان نیز رسیدند خبر آوردند که این لقابدار
پسر شمس الملک بود که بکومک پدر رسید اکنون پدرش معلوم نیست و او خود بادشاه باستقلال
شده بدعوی خذیمه بر سر شما می آید تیغ نیز ناچار شده خیمه بیرون زد چون خسرو بنزدیک رسید
بملک تیغ الاوسط پیغام کرد که میدانم ملک یمن که از بن عیسوی دارد اطلاع رفته که مشرف تا همین ست لیکن
وظیفه اینکه خذیمه را دست بسته بفرستند که حریف ماست خصومتی درمیان ما و شما نیست والا شما
دانید تیغ در جواب نوشت که اطلاعنه شاهزاده جوانبخت و جوان مرد ست مراتب مروت را
نیکو میشناسد و اکنون دخیل ما شده چگونه دخیل را بدست دشمن دهم گو درین مقدمه جنگ واقع شود
و خون هر کشته شود بر گردن من باشد و دست از حمیت نتوانم برداشت آخر کار بمجادله کشید چون
صفوف قتال آراستگی یافت جمعی از شجعان یمن نوبت بنوبت بمبارزت شتافتند و از دست
شاهزاده کامل خسرو شیردل مکان بدار العدم یافتند تیغ الاوسط انگشت حیرت بدندان گزید خذیمه
گفت ایملک شما هم دعوی دلاوری و تهورپیشه داشته اید چرا خود بمیدان این طفل نرفتید که عار فرار
بر خود قرار داده اید خذیمه را ازین سخن رگ عصبیت بجنبید و گفت ایملک میخواستم تماشای حرب خود را
بشما نمایم و تقدیر لات اعظم نیز چنین بود این را گفته مرکب برانگیخت و در مقابل خسرو آمد و گفت
ای پسر شمس تاجر خوش نمای زدی لیکن این را ندانستی که لات اعظم قتل ترا در دست بندهٔ خاص
خود خذیمه در زمین مقرر کرده اما تو بگو که این سحر از که آموختی که بر همه غالب گشتی و تمام پهلوانان مرا کشتی فرمود
لعنت بر ساحران باد مسلمانان سحر نمی آموزند این عمل شنیع مخصوص [illegible] کافران بی ایمان است خذیمه
گفت اگر چنین ست من البته ترا خواهم کشت القصه اول بنیزه وری مشغول شد خذیمه در جمیع فنون

مبارزت از جمیع امرای خود امتیاز تمام داشت تا ظهر با خسرو نیزه وری کرد و آخر بفضل الهی خسرو نیزه

از دستش بدر کرد و عالم در نظر خدیمه تاریک گشت و گفت ای نابکار من کدام دروغ گفتم ~~کار مردان نیست~~

~~تو چرا این شیوه را اختیار کرده گفت ای نابکار من کدام دروغ گفتم~~ گفت تو حالا گفتی که من سحر نمی دانم و بر

صح ای پسر خواجه شمس دروغ گفتن کار مردان نیست
تو چرا این شیوه را اختیار کرده گفت

سامران لعنت کردی حال آنکه دروغ صریح بود چه اگر سحر نمیدانستی نیزه از دست من چگونه بدر میکردی خسرو

بر سخنان احمقانه او بخندید و گفت ای مسخره کیفیت عقل تو بر معلوم شد همین بزور طالع تا حال زبان محبور دو

بت را بعد و طلب کن و حمله دیگر اگر داری بیار خدیمه گفت خوب گفتی و شمشیر کشیده مد و بالات اعظم گفته بر خسرو

انداخت خسرو بر سپر گرفت و رد کرد و کوتاهی سخن هفت شمشیر متواتر آن کبر بر خسرو ولیر انداخت و آنولاور

ان همه را رد کرد و شمشیر خود را از غلاف کشیده چنان بر فرق او زد که مع مرکب چهار پرکاله ساخت مردم

خدیمه گریبان را چاک زدند و بنزد ~~[illegible]~~ گفتند بفرما تا مغلوبه سازند و بهر قسم باشد قاتل خدیمه را از پا در اندازم تبیع

تبیع گفت شما را اگر توانا باشد مغلوبه بسازید و بر من که معلوم شد که او مویدمن الله ست جنگ با او صرفه

ندارد و این را گفته طبل بازگشتن زد و مردم خدیمه پاره هدایت یافته ایمان آوردند بخسرو ملحق شدند و قلیلی

گریخته در اطراف منتشر شدند اما وقت شب آن دو جاسوس دیگر که از طرف تبیع تعین لشکر خسرو بودند

با مردم خسرو آشنا شده بهر قسم بود خبر واقعی گرفته آوردند به تبیع گفتند ای ملک خوب کردی که با این

جوان بساط محاربه نه انداختی که ما احوال او را بواقعی معلوم کرده آمده ایم الکاه تمام حقیقت خسرو را با رفاقت

او بخدمت صاحبقران اعظم و رفتن او بقاف همراه آن مجمع اوصاف اشراف بیان کردند چون خسرو

نقل خود را با بعضی مخصوصان پدر خود کرده بود آهسته آهسته فی الجمله شهرت پیدا کرد تا بگوش جاسوسان رسید

آمده به تبیع گفتند تبیع گفت بخدا قسم که این راست ست من میگفتم که این کار ها بی تایید نمی تواند شد

روز دیگر بشاهزاده تحفه چند با این پیغام فرستاد که اکنون که حریف خود را کشتید و از فوج او نیز جمعی متفرق شدند

و باقی با آن شاهزاده پیوستند و در ملت عیسوی با هم اتحاد داریم حالا شاهزاده از ما چه میخواهد که تا حال

کوچ نفرموده خسرو از این پیغام بخندید و تحفها را گرفت و در جواب گفته فرستاد که اکنون دو چیز ست

یکی اطاعت صاحبقران اعظم پادشاه پادشاهان عرب و عجم سلطان خورشید السلطان البیضاء المغربی

که باید نام او در سکه مقدم بر نام خود پیوسته بنویسی دویم مستقبل خراج هر ساله شوی چون پیغام به تبیع رسید مقبل

گفته فرستاد که فردا بخدمت میرسم و ملازمت مینمایم بعد از آن هر چه بفرمایند بعمل می آرم خسرو خرم شد

روز دیگر سامان ضیافت مهیا نمود و تبیع آمده ملاقات کرد خسرو تبیع الاوسط را بسیار جوان و جیه صاحب

کمال و صاحب شعور یافت با هم بگرمی تمام برخوردند باری شربت و شیره و طعام و شراب همه در میان

اقبر تبع نحاما

آمد تیغ بخاطر جمع آنشب بنیزور بارگاه خسرو خوابید خسرو را از وضع او بسیار خوش آمد که اعتماد برو کرد روز دیگر
خسرو را برداشته بشهر خود برد ابواب ضیافت بر روی او مفتوح ساخت خسرو گفت ای تیغ حیرانم که
چرا کافری را وکیل خود ساختی گفت حکیم در جوار هم می بوده بعد از آنکه آمد علاج ندانستم و تقدیر چنین بود که بنوعی این
جهنمی جمعی از سرداران من را صدمه بهاند عذبه اعمه عذاب شدید بعد از آن که سرها از باده ناب گرم شد تیغ جام
مراد بدست گرفته بپیش خسرو برد خسرو لاجرعه در کشید و مراد او پرسید گفت آنکه قصه صاحبقران اعظم
میخواهم بتفصیل بشنوم خسرو انگشت قبول بدیده گذاشته از ابتدا تا انتها قصه هر دو صاحبقران اعظم و اصغر
بیان کرد تیغ بعد از شنیدن گفت ای شهنشاه فرمودید که اطاعت این عالیمقدار نمایم و در سکه نام همایون
او مقدم بر نام خود بزنیم و حال آنکه از استماع احوال فیروزی مآلش حلقه غلامی آن فلک جلال در گوش
دل کشیدم اگر سلطنت مرا از من گرفته بغلام دیگر عنایت کنند یکسر مو آزرده نشوم و سعادت خود دانم
و بالفعل تا همراه شما نیایم و سعادت ملازمت آن فلک منزلت حاصل ننمایم آرام ندارم خسرو خرم شد
و آخر سامان خود دیده در کشتی نشسته متوجه جزیره صدره در صدره و مقام زاهده خاتون گشتند علم حکیم
و جبیان و دلیل همراه ایشان بودند داستان جوانی پهلوان حنظله بن صفوان اما پیش از بیان احوال
او که بحکم صاحبقران و سفارشش دختر عمه خود رشک پری متوجه آوردن عمه خود و پسرش مسعود بن ابراهیم
متوجه زنگبار اوسط گشته احوال آن ملک و چگونگی احوال دلگشا خاتون مادر رشک پری بیان کنم اما راوی
این داستان چنین آورده که چون رشک پری بفضل الهی نجات یافته با نابیدا اندلسی از جزیره قارونیه
برآمد و حقتعالی او را سالماً غانماً بمقام زاهده خاتون رسانیده بسعادت ملازمت ملکه عالم رسانید
و این داستان بسرحد بیان رسید چون قارون از شکار باز آمد و رشک پری را نیافت بر غرابها
مردم را نشانیده خود نیز بر بر نشسته باطراف و جوانب تا یکماه تلاش میکرد در بین سعدون
وزیر فرصت یافته نقد و جنس خود را بجزیره شقاقل پیش مصراع زنگی فرستاد باو نوشت که ای
برادر آتش عظیم از فتنه بلند شده سرایت آن بیشتر بما و شما خواهد بود رشک پری را حقتعالی از دست
این ظالم نجات داده و هرجا که خواست برد بالفعل احوال معلوم نیست قارون دیوانه وار بهر طرف
در دریا و خشکی تلاش میکند فردا که بی نیل مقصود مراجعت نماید از غصه اول کاری که پیش گیرد قتل
آن صبی یعنی مسعود داماد او خواهد بود و ما و شما بدوستی ایشان کشته خواهیم شد در ضمن این باید که قلعه را مستحکم
کنی و برج و باره ها را بیارایی من هم اگر فرصت می یابم خود را می رسانم این نامه با اشیا و اموال سعدون
بمصراع رسید و بتدارک مشغول شد خبر بدلگشا خاتون رسید برای دختر گریه افتاد مصراع گفت ما را دخترت

هر جا هست خدا حافظ او است از قید ظالم نجات یافت اکنون هر گریه که داری برای خود و پسر نگاه دار و بر احوال ما نیز گریه را آماده باش که از دست قارون ندانیم چه بر سر ما آید اما قارون تا یکماه چهل روز تلاش کرد و آخر خائب و خاسر با دل بریان و چشم گریان مراجعت کرده در خاک میغلطید آخر مردم او را فهمانیده بافاقت آوردند سعدون را طلبیده گفت رشک پری کجا رفت گفت من چه میدانم ملک بشکار رفت و من همراه بودم چه دانم که چگونه رفت و کجا رفت گفت این مرتبه که من برای تلاشش رفتم ترا اینجا گذاشتم چرا تلاشش کرده او را پیدا نکردی گفت هر گاه پادشاه خود با این سعی بلیغ نتوانست پیدا کرد از من چه می آید گفت میدانم این فتنه ها همه زیر سر تست مادر او را تو بزوجیت داده بودم تو او را بمکر بجزیره شقاقل فرستادی بمن خبر تحقیق رسیده که او را پنهان پیش مادر فرستادی اگر سلامتی خود میخواهی برو و او را پیدا کن و الا فوراً یارت ترا و مصراع را بر اندازم و آن طفل را با مادرش که البته خواهم کشت که هر دو متصدق آن نازنین زندگی میکردند چون آواز میان رفت اینها چرا زنده باشند سعدون گفت نمک ملک قارون که از من این نمک بحرامی بعمل نیامده اما احتمال دارد که آن ناقص العقل کوته اندیش پیش مادر خود رفته باشد اگر حکم شود غلام بجزیره شقاقل رفته بحیله و مکر این راز را تحقیق نماید اغلب که باین تدبیر پیدا شود قارون مست شراب بود رای وزیر آن وقت او را مستحسن نمود گفت برو سعدون از پیش او شکر گویان برآمد و انتظار هیچ خبر نکشیده دو اسپ در خانه خود داشت که بلی قرینه بودند بر یکی یک غلام معتمد خود هلال را سوار کرد و بر دیگری خود سوار شد و یک استری تیز گام برچیده بارها اسباب ضروری بران بار کرده شباشب برآمد و از بیراهه براه افتاد روز دیگر که صبح شد قارون بر تخت نشست بسیار بیدماغ بود بعد از ساعتی پرسید که سعدون کجاست ملازمان گفتند که ملک او را شب بجزیره شقاقل فرستاده قارون بخاطر آورده خاموش ماند اما ارکان دولت جای سخن یافتند و گفتند که ملک خوب نکرد که او را بجزیره فرستاد فردا او و مصراع با هم متفق شده قلعه را مستحکم سازند و ملک باید برایشان مهم کند قارون نیز این را فهمیده بود و از کرده خود ندامت داشت از گفته اینها متنبه تر شده و گفت مردم بروند و او را هر جا یابند برگردانند باری افواج تعین نقل کردند قارون دست بر دست زد و گفت بروند و خانه او را غارت کنند و زن او را اسیر کرده بیارند بعضی نیک طینت هم بودند عرض کردند که از سعدون بظاهر خطایی سر نزده که موجب این هتک حرمت باشد ملک او را بجای فرستاد او نیز بوضعی رفت که حیله تواند کرد و آن نازنین بان حیله احتمال دارد که پیدا شود دیگر این چه علت قارون موقوف کرد و آن زن که سعدون داشت بسیار شدید الکفر بود و القصه بعد از چندی سعدون

شدند و اوّل بقارون عرض شد که او نیز همچنین مشکل که فوجها باو برسند گفت چه قسم رفته احوال را

بجزیره شقاقل

بجزیره شقاقل رسید مصراع زنکی خبر یافته استقبال کرد بیشهر ش درآورد سعدون شکر الهی بر نجات
خود بیش مصراع بتقدیم رسانید و کفت ای برادر اکنون هر اسبابی که داشته باشی در تحصن قلعه خرج کن
و برج باره قلعه شقاقل را بقدر امکان آراسته کن که ما حریف جنک قارون در میدان نیستیم و حالا که دین
حق را بر کزیده ایم انرا رواج دهیم که شاید ببرکت این نیت حقتعالی ما را از جنک آن ظالم نجات دهد مصراع
کفت من همه سرداران خود را خدا پرست کرده ام و انها نیز هوسته در اطاعت دین حق مشغول بوده اند
حالا یکمرتبه معابد و مساجد بجای بتخانها بنا باید کرد و خطبه بنام خدا و حضرت عیسی باید خواند چنان کردند جمعی از
عوام شور برداشتند بقتل رسیدند باقی همه بدین حق در آمدند این خبر بقارون رسید دود نخوت
از دماغ او بفلک رسیده عالم از غصه در نظر او سیاه شد این کیدی بت پرست بود قسم بان بت
خورد که تا خاک جزیره شقاقل را با این جزیره نیارم آرام نکیرم بترتیب لشکر مشغول شد زن سعدون را
کشت هرچند ان شقیه . . کفت من بت پرستم و کاهی با سعدون نساخته ام قبول نکرد خانه او را
نیز تاراج کرد بعد از ان با شصت هزار سوار خونخوار بعزم تسخیر جزیره شقاقل بعلت خدا پرستی روان شد
و از غصه هردم میکفت که ای سرداران من بدانید که اکنون قارون را بر جنک بری کاری نمانده رفته
رفته باشد بلکه بجای دختر و خواهر قارون او را حساب کنید قارون محض برای تعصب دین بت و رضای
خداوند . . کمر بقتل دشمنان او بسته اینکار را ثواب محض بدانید و با من بشمشیر زنید همه کفتند حالا ما
تا جان داریم با تو بکوشیم که برای خاطر خود این محاربه نمیکنی بلکه برای دین میکنی قارون کفت سخن همین است
که رشک پری دختر قارون ست همه باواز بلند بکوئید همه کفتند منظور ان حرامزاده همین بود که مردم
خوب بجنکند القصه باین ترتیب روان شد از جهان پهلوان . . . که بر تخت روان از راه
هوا می آمد بجزیره دیکر رسید که انرا جزیره ابریقیه نام بود ملک ابراق بن ابریق نام نوجوانی بعد از
پدر تازه بسلطنت رسیده بود و او در صحرائی داشت بسیار بزرک از سنک سیاه که هفته یکمرتبه
بزیارت او آمدی و او را سجده کردی و پیش او برهنه شده و رزش کردی بعد از ان با مر تیراندازی
و چوکان بازی و امثال آن پرداختی چون از همه کارها فارغ شدی تسلیمات پیش بت بجا آورده باز بسجده
اش پرداختی و خود را در رفتن و رزش و غیره شاکرد بت کفتی و نام آن بت صنم الاسود مقرر کرده بود بعد از ان
در همان صحرا فرش وسیعی کسترانیده رقص و سیر و طعام بسیار با بوزه و شراب ضیافت خاص و عام
نمودی و انروز کسی را از دخول در مجلس مانع نمی آمدند و این عمل از ده سال تا حال جاری بود بعد از . . .
خود ابریق زنکی چون خود ابراق بر تخت نشست ازین وضع دست برنداشت و قوت و زور و هنر . . .

سپاه گیری او نیز بمرتبه بود که جمیع پهلوانان شهر و اطراف را بر زمین زد و بر همه اهل عصر تفوق مبارزت غالب آمد
میگفت من شاگرد خداوند صنم الاسود ام کسی را تا قیامت بر من دستی نیست لیکن از سه روز از روی
تازه اذیت خواسته است و آن بعمل نیامده اینکه در آن صحرا روبروی بت درخت چنار است که در بغل
یک کس تنها او می آید تنها او را برکند آنگاه خروج نماید چون این آرزو نظر برو رجنین کسی از محالات بود
بعمل نیامده و او ورزش را هر روزی افزاید و هر هفته می آید و اذیت انبوه را میخواهد و درین ایام سماجت را
زیاده کرده است بسبب اینکه قارون باین نامه نوشته برای استیصال دشمنان بت مدد طلبیده و این بجاست
که زود همراه من براید تا بجنگ خدا پرستان خواهد رفت چون این حقیقت معلوم شد بر سر داستان
آیم که جهان پهلوان از بالای هوا این مجمع را دیده هوس سیر کرد بجنیان فرمود که بر سر این کوه فرود آیند که می
خواهم سیر این مجمع کنم و اگر اتفاق شود احوال جزیره قارونیه نیز معلوم نمایم جنیان حکم بجا آوردند شاهزاده بنا بر احتیاط
مسلح شده از کوه نزول فرمود سلاح او نیز متاع طلسم بود که صاحبقران بهر یک از رفقا هفت دست
سلاح عنایت فرموده بود و این سلاح که در بر جهان پهلوانست زمرد نگار است و در کمال تحفگی است القصه
بعضی جنیان بصورت ملازمان و جبه همراه بودند جهان پهلوان آمده بیک گوشه از آن معرکه بایستاد ابراق
زنگی از تخت فرود آمده علانیه برهنه شده اول ورزش کرد و چند کس را از پهلوانان بر زمین زد آنگاه
سجده بت کرده مراد خواست و بر درخت زور کرد فایده ندید بید مانع شد باز نعره زد که هر که دیگر دعوی
زور و فن کشتی داشته باشد قسم میدهم که با من بجنگد اگر برو غالب آیم صد تومانش میدهم و اگر او
بر من غالب شود ده هزار تومانش میدهم و شاگرد او می شوم لیکن میدانم این شدنی نیست که من شاگرد خداوند
خود صنم الاسود ام جهان پهلوان قصه او را از ابتدا نیز از یکی پرسیده معلوم کرد باطله بعد از آن ابراق بر اسب
سوار شده نیزه بازی و تیراندازی و چوگان و غیره بمردم نمود باز سجده بت کرده مراد خواست و گفت میدانم
حالا اراده نداری که مراد من برآری من هم آزرده نمی شوم هرگاه مهربان شوی خواهی برآورد بعد از آن بدیدن رقص
مشغول شد طعام می بخشید و زنگیان گاوها را کشته کباب نیم خام با بوزه و شراب میخوردند و چندین جا
مجمع بود جهان پهلوان همه جا تماشاکنان باز بمجمع خاص شاه زنگیان رفت این مرتبه یکی سلاح شاهزاده را دید انگشت
تعجب بدندان گزید که جواهر را می شناخت با خود گفت خراج صد ساله این جزیره اگر خرج شود چنین اسلحه تیار
نمی توان شد برای خوش آمد پیش ابراق آمد تقربی هم داشت گفت ای ابراق صنم الاسود تو خبری بخشیده
که هیچ بنده خود نبخشیده و نخواهد بخشید کنون درخت پیش او چه بشم است که دو فیل هم می توانند کند خوشوقت
شده گفت چیست او سوار او چه زنگی نما داشت جهان پهلوان را نشان داد که این نوجوان که استاده است

می بینی گفت بلی گفت سلاحی که در بر دارد با شمشیر و سپر و ترکش و کمان هم ملاحظه میکنی ابراق هرچند
زنگی بود ولیکن آخر شاه و شاهزاده بود جواهر را تا کجا نرسد خوب نظر کرد و گفت قسم بصنم لاسود که حالا دیدم
و دریافتم که خداوند برای من فرستاده و تو راستی گفتی ورخصت کندن پس این متاع چه بلاست سوادالوجه
گفت ای ملک من عالمی را سیر کرده ام چنین سلاحی در بر هیچ پادشاهی ندیده ام ندانم این جوان از کجا آورده
یا ساحره با او رفیق بوده که جواهر از هر جا که خواسته تحصیل کرده این سلاح برای او ساخته یا از سلاطین قدیم مانده
بدست او بتقریبی افتاده ملک ابراق گفت از هر جا باشد برای من آورده و سجده بجانب بت کرد که کسی را
که نظر کرده میکنند چنین نعمتهای بخشند بالفعل بروند و این جوان را بملایمت پیش من بیاورند من از و معقولیت
میطلبم اگر داد او را خلعتی میدهم و انعامی با او که طلبیده خداوندست و اگر نه بهر قسم از وی توان گرفت بجبر
باید گرفت پیاده استاده است القصه آدم ملک ابراق زنگی رفت بجهان پهلوان گفت ملک زنگیان
میگوید چرا استاده آید بیاید با هم صحبتی بداریم جهان پهلوان از اشاره زنگیان و حرف زدن ایشان
و باخبار جنی معلوم کرده بود که اندیشه ایشان چیست مردانه وار پیش زنگی رفته سلام بنام خداداد ابراق
سوادالوجه گفت این خوش شیئی که خدا پرست هم است اکنون مال و جان او همه از ماست لیکن جهان پهلوان
رفته در پهلوی او نشست هوش از سر زنگیان بدر رفت بعضی گفتند ناواقف آداب سلاطین است ابراق
اگرچه آزرده شد اما هیچ نگفت بعد از لمحه سر برآورده گفت ای جوان میدانی که تو کیستی جهان پهلوان گفت
میدانم که بندهٔ خدای زمین و آسمانم و لعنت کننده بر بت و بت پرستان ام ابراق بخندید و گفت
هرچه از زبان خود میخواهی بگو که ما بتو غرض داریم تو طلبیدهٔ خداوندی که سلاح ترا بمن داده زود سلاح را برآر
و تسلیم من کن که ما نه متعرض دین تو می شویم و نه ترا باین بی ادبی که کردی آزار میرسانیم بلکه خلعتی نیز بتو میدهیم جهان
پهلوان گفت ای زنگی بچه احمق کسی که این سلاح می پوشد باختیار خود بدیگری میدهد تو چه گه میخوری و این
خداوند تو که بیک لگد من بر روی افتد چه اوست از و چه می آید که کسی را تواند طلبید و یا چیز کسی بکسی
تواند بخشید کیدی عقل بیداکن عالم از بن سخنان و چشم ابراق تاریک گشت بمردم خود اشاره کرد که حالا چه استاده
اید به بندید و سلاح از و بگیرید مردم دویدند و بر جهان پهلوان هجوم آوردند او نشسته نشسته هر دو
دست بر سینه جمعی زد که بر رو افتادند آنها از غصه شمشیرها کشیدند جهان پهلوان نیز شمشیر کشیده
ده بیست کس را کشت ابراق حیران شد و مردم را کناره کرد و گفت سلاح خداوند برای من فرستاده
جز من بدست دیگری نیاید و گفت ای جوان باش من ترا زیر میکنم سلاح خود را باز پوشید جهان
پهلوان گفت هر که خواهد موجودم من از هیچ قرمساق نمی ترسم القصه نیزه دست ابراق بدر کرد و هر حربه که او

انداخت روی نمود و دست بکشتی فرو کوفتند تا ظهر جنگ کشتی بود و آخر جهان پهلوان اورا برداشته بر سر دست
علم ساخت و گفت ای ابراق اکنون ترا بر سر این بت بزنم که با او واصل شوی ابراق دید کشته می شود گفت ای
جوان من مطیع تو می شوم چرا که من شرط کرده بودم که هر که بر من غالب شود اطاعت او میکنم فرمود پس بر بت
لعنت کن و خدا پرستی اختیار نما ابراق گفت جان از همه چیز عزیزتر است هرچه گوئی قبول میکنم اما از سر صدق
وقتی مسلمان می شوم که این درخت را از بیخ برکنی شاهزاده حنظله بن صفوان اورا بر زمین گذاشت و وجهی را بر
موکل گردانیده خود دامن بر میان زده نزدیک درخت آمد و توانای زوربخش را بهزار و یک نام در دل گذرانیده
نعره الله اکبر از جگر برکشیده درخت را در بغل گرفته بزور او را متزلزل ساخت و در زور دویم از زمین برکنده
بر سر دست بلند کرده چنان بر سر بت زد که سرش از گردن در هم شکست تمام مردم هوش را باخته مانند
صورت دیوار استاده بودند جهان پهلوان فرمود ای ملک ابراق خداوند باطل تو نتوانست بتو زور کندن
این درخت بخشید اما خداوند حق از این درخت آن بت را ناچیز ساخت اکنون چه میگوئی گفت در حق این
بت و پرستندگان او لعنت میگویم و حلقهٔ غلامی ترا در گوش کشیدم و دینی که ارشاد کنی قبول دارم جهان پهلوان
ملت عیسوی باو تعلیم فرمود ابراق از سر صدق مسلمان شد و فوج او نیز همه بدایره اسلام و اطاعت شاهزاده
عالی مقام در آمدند شاهزاده احوال را با ابراق گفته از انجا کوچ کرد ابراق گفت خبر از جزیره شقاقل و قارون زنگی
طلب کن گفت بچشم و همان ساعت آدم را رخصت کرد ایشان نیز قریب بیست فرسخ در دو روز
طی ساخته بودند که هرکاره خبر آورد که قارون با فوج بسیار بر سر جزیره شقاقل و قلعهٔ مصراعیه رسیده پیغامها در میان
دارد شاید امروز یا فردا جنگ واقع شود مسلمانان بدحالی دارند و اضطراب ایشان از حد گذشته شاهزاده
جهان پهلوان ازین خبر متوحش شده گفت تا فردا خود را بقارون چه قسم توان رسانید ابراق گفت شهریار
خاطر جمع دارند قلعه از انجا منیست که روز اول تواند بدست قارون آمد روزی جهان پهلوان و ابراق بدره کوهی
رسیدند اسب کبود رنگی از میان آن دره برآمد که چشم فلک کبود مثل آن ندیده بود لوحی در گردن داشت
جهان پهلوان عاشق شد و سر در پی او گذاشت در تلاش و محنت سه روزه او را بدست آورده رام کرد لوح
گردنش از نقره مرصع بغیر وزره بود و چند سطری بران مرقوم بود جهان پهلوان آنرا مطالعه کرد نوشته بودند که
منکه خواجه ابوالخیل سوداگر اسبانم صاحب چهل هزار اسب خوب از فضل الهی شده بودم روزی اسپی را
نذر حق تعالی کردم هر اسپی که برای نذر برآورده ام آنرا قبول ندیدم بجای او اسب تا هزار اسب برآوردم و قرعه
انداختم علامت قبول پدید نیامد در کمال ملال بودم درویشی وارد لشکر من شد آشنای سابق بود مرا ملول
دیده قرعه انداخت بنام مادیانی که باردار بود و آمد درویش گفت بچه او را نذر کن آن مادیان بده هزار تومان

خرید

خریدمن بود قبول کردم صبر کردم تا این بچه آوردمن و هرکه در معرفت اسب وقوفی داشت گفت مادر
تمام عمر باین خوبی اسبی ندیده ایم قیمت تمام اسبان تواند شد طمع دامنم گرفت بآن درویش
گفتم عوض این کره تا بچهزار اسب نذر میکنم بمن گفت صبر کن امشب از جناب مرشد خود بشارتی حاصل
کنم فردا بتو میگویم باری آن درویش که هادی نام داشت شب بجناب مرشد خود رجوع کرده صبح بمن
گفت ازین طمع دست بردار و انچه نذر کردی بران قایم باش والا جمیع اسبان تو هلاک شوند واین
اسب قسمت یکی از بندگان خاص الهی ست که سپاهی کشورکشا باشد من ترسیدم و بگفته درویش
این لوح را نوشته درگردنش انداختم وان کره چون ده روزه شد از نظر ناغایب گردید درویش گفت
دیگر این اسب تا دوازده سال بنظر کسی نخواهد آمد بعد از دوازده سال صاحب اسب درین سرزمین
خواهد رسید از جناب الهی باو مرحمت خواهد شد واو هم در محنت سه روزه اسب را بدست خواهد آورد
کبودلی نطیرنام وچرخ کبود نام این اسبست ای انکه صاحب سب شوی مرا بفاتحه یادکنی والسلام جهان پهلوان
لوح راخوانده فاتحه بروح ابوالخیل و درویش هادی خوانده اسب را آورد وازین خانه ابراق عجائبه زینی که مناسبت
برنگ او داشت برآورده بران بست وسوار شد فی الواقع در سرعت سیر ثانی چرخ کبود بود ابراق
وزنکیان و یکر را اعتقاد دیگر بخدمت جهان پهلوان بهم رسید ازانجا روان شدند الکنون دو کلمه از سرگذشت
قارون و اضطراب سمنان جزیره شفاقل عرض کنیم اما در محلی که قارون دیو ملعون با فوج بسیار سوار شده
نزدیک بجزیره شفاقل رسید ایشان قلعه را بسته آب در خندق پرکرده برج و باره بتوپ وتفنگ
آراسته بودند قارون کسی نزد مصراع و سعدون فرستاده پیغام داد که شما را چه باعث برین شد
که ترک بت پرستی کرده خداپرستی اختیار کردید اگر برای اینست که من رنگ پری را از شما میخواهم وشما
ازین ترس بدین خداپرستان پناه برده اید بگمان اینکه صاحب آن دین بکار شما آید و شما را از جنگ
من برهاند غلط فهمیده اید کدام برکت دران دین دیده اید که این توقع کرده اید رنگ پری و مادر خواهر
و پدرش همین دین را داشتند و دیدید که چه نتیجه خوبی ازین دین یافتند یکدختر و پدر که خواجه ابراهیم باشد
درین سرزمین مرد و برای خاطر رنگ پری مقبره برای ایشان ساخته بودند که چون مراجعت کنم بفرمایم
ان را ویران کنند و نجاست در قبران هردو پرکنند و خود شش رنگ پری طعمه نهنگی یا لقمه پلنگی شد
مادرش دلکشا و برادرش الطفل را بعذابی خواهم کشت که مرغان هوا و ماهیان دریا بر احوال ایشان بگریند
این برکت دینی که شما قبول کرده اید دیگر چرا نمیدانم که چه دیدید اکنون هم هیچ نرفته رنگ پری اگر رفت مرا
پروای او نیست و در حق او آنچه حالا میگویم شنیده باشید که خواهر و دختر قارونست بباید ملازمت

ما بجا آریم دین سابق قبول کنید لیکن اول معابد و مساجد را منهدم ساخته بتخانه ها را تعمیر کنید و ولکتنا را با پرستش
بخاری و زاری بیارید تا بهر عقوبتی که خواهم ایشانرا بکشم واگر بگفته من عمل نکنید برین قلعه مغرور نشوید قلعه را بهر
روزی که خواهم میگیرم و دیگر احوال شما هم مثل احوال ولکتنا و پرش خواهد بود چون این نامه بسعدون و مصراع رسید
پاره کردند و زبانی به نامه آورنده گفتند که ما این دین را برای خوبی عاقبت قبول کرده ایم برای خوبی دنیا و در دنیا
اگر کامیاب شویم شکر الهی بجا آریم واگر کشته شویم مرتبه بلند شهادت نصیب ماست بادشاه حبشه
و زنگبار کلان همین دین را دارند در روم و فرنگ نیز این دین روشن رواج دارد پیغامی جواب آورده
حقیقت پاره کردن نامه نیز بیان کرد قارون از غصه نزدیک بود هلاک شود فرمود جار زدند که هرکه از
لشکریان بر جان و مال و زن و بچه اهل قلعه دست یابد مال مال اوست بادشاه معاف کرده سرازبادشا
و باقی از شما زنگیان ازین مژده دلیر شدند و کمر را بتسخیر قلعه چست بستند روز دیگر یورش انداختند اما
تا شام کاری نساختند که از انجانب نیز توپخانه معقول درمیان بود القصه تا چهار روز جنگ انداختند و کاری
نساختند بلکه جمعی را بکشتن دادند آخرالحرام زاده از چار جانب قلعه دمدمه و سرکوب درست کرده جزایرچیان
بران نشانیده اهل قلعه را ایذا رسانید چنانکه احوال ایشان باضطرار پیوست روز دیگر گهدن مست طلبیده سر
پای او را آهن پوش کرده عمود بدست گرفته قسم خورد که امروز تا قلعه را مسخر نکند طعام و شراب نخورد
و مردم او نیز درست یکی کردند و یورش بقلعه انداختند و از بالای دمدمه با جزایرچیان مردم قلعه را در خانها
و کوچه و بازار میزدند فریاد مسلمانان بفلک رسید سعدون و مصراع نیز بکار خود درماندند که فریاد مردم اندرون
بشنوند یا از بیرون مانع حریف شوند با این حالت یقین را در جناب احدیت قایم داشتند و مستعد
شهادت بودند لیکن چون نیک و بد همه جا می باشد بعضی از زنگیان نو مسلمان اعتقاد را باخته بودند و از
قارون نیز با ایشان تخویف و تطمیع رسیده بود باین سبب از توپ اندازی و حرب قصور میکردند باجمله باین
چند سببی که مذکور شد قارون نزدیک قلعه رسید و حکم بانباشتن خندق کرد و از طرفی که مردم را وعده و
وعید از خود کرده بود رسید اراده اینکه چون خندق انباشته شود و دیوار را از گرز خراب کند اما حاصل وقتی شد
که سعدون و مصراع سرها را برهنه کرده بدرگاه الهی بمناجات مشغول شدند میگفتند که خداوندا ما یان
راضی برضای تو ایم و از کشته شدن نمی ترسیم لیکن نمیخواهیم که این کافر بیکبار چنین غلبه نمایان کند و مسلمانان جدید
الایمان را بقتل آورد و دیگر مشکل که درین سرزمین اسلام شیوع یابد که یقین عوام باز درست شدن
مشکل است خداوندا قادری برانکه از ملائکه و جنیان ما را اعانت کنی یا لیکن بنده خاص را از وریا بسر وقت
رسانی یا قارون را بمرگ مفاجاة از جهان بردار و در حالت اضطرار ازین قوله سخنها بر زبان داشتند که

قاوی

خالوی جهان پهلوان دلکشا خاتون مسعود را که شش سال عمر داشت با سر برهنه رو بقبله ایستاده میکرد
و زار زار میگریست و میگفت خداوندا این یتیم را بخش و برو ترحم فرمای که یک خواهرش مرده
خواهر دیگرش مفقود الخبر گردیده پدرش بآن نوع از جهان رفت اکنون بجز جناب تو کسی را ندارد والقصه
تیر دعای ایشان بهدف اجابت رسید که قارون بعد از انباشتن خندق بچوب و سنگ از خندق
جسته بود و قریب بود که قلعه مفتوح شود که بقدرت قادر لم یزل از برده بیابان گردی برخاست ؎
که تا کوه زد دامن پهن دشت :: یکی گرد هیجا نمودار گشت :: مردم قارون دودله شدند ولی اختیار
دست از جنگ معطل شد قارون هم متردد شد از بالا سعدون و مصراع دلیر شده قارورهای نفت و روغن
گرم بر سر اینها ریختن آغاز کردند قارون را آنقدر مضطرب ساختند که باز از خندق عبور کرده این طرف
آمده مردم را بخبر گیری فرستاد صدای نقاره و نفیر و کرنائی از میان گرد بصلابت تمام بگوش کافران میرسید
اما گرد نزدیک رسیده شکافت بیست و پنج علم علامت بیست و پنج هزار سوار و پیاده نمودار شد و بر علمها
تعریف دین مسلمانی بود و جاسوس خبر برای قارون آورد که این فوج ابراق زنگی است که شما او را بجد
طلبیده بودید لیکن موجب تغیر علمها که علامت تبدیل دین است معلوم نیست و جوانی در سن نوزده
یا بیست از مردم روم در سایه علم شیر پیکر سوار اسپی است که مثل او دیده نشده همراه است دیگر کیفیت
معلوم نیست نشد و رنجید قارون از این خبر لرزید هامون که سپه سالار و برادرش بود و اکنون منصب
وزارت نیز یافته گفت ای هامون این جوان کیست که همراه ابراق است و موجب تغیر علمها چیست
و ما را اکنون چه باید کرد هامون گفت من پیغام شما را با براق می برم بلکه اگر قابو یابم ابراق را کارسازی
میکنم و شما بکار خود مستعد باشید قلعه بتسخیر قریب شده دست از و بر مدارید قارون رای برادر
معقول افتاد هامون را فرستاده خود بغضب تمام باز از خندق جست عمود در دست داشت که رخنه
در دیوار کند لیکن هنوز بسبب موانعی که از بالا می آمد بدیوار نرسیده اما جهان پهلوان از زبان جاسوس
جنی تمام اخبار را معلوم کرده با براق فرموده ای برادر هامون پیش تو بحرفی می آید و در ظاهر پیغام می آرد
خبردار خواهی بود عرض کرد شهریارا ایزد تعالی خبردار غلام و شهریار است فرمود اینک من متوجه قارون
شدم این را گفته مرکب برانگیخت ؎ چه مرکب پرده گوی از برق لامع :: بسرعت پیش دست چرخ
تا سمع :: بجستن گرد آید از صبا سیر :: بر سبقت بجوید در هوا طیر :: بعد از آن بمیدان رسیده نعره الله اکبر
از جگر برکشید و گفت هر که مرا نداند تا نام خود ظاهر کنم ؎ منم آن دلاور که در روز جنگ :: زمین را کنم جمله
بر زلزله شد بدریا نهنگم بصحرا چو ببر :: دلیر جهان پهلوان حنظله :: بعد از آن بانگ بر قارون زد که با تن ای

حرام زاده دون نوای بدبخت زبون ملعون چه ازین مشت ضعیفان میخواهی برگرد و جواب مرا بده
قارون جمعی را بمبالغت فرستاد که ملکدار بیدا این طرف بیاید تا من قلعه بگیرم اما هامون بکراست
نزد ابراق رفت وگفت ای ملک ابراق شاه زنگیان قارون ترا بدرخود طلبیده که امانت دین
بت پرستان نمائی ... این چگونه آمدنیست که از تو دیدیم واین علمهای تو که گاهی چنین بود چرا تغیر یافته
ابراق گفت راه حق تا از من پوشیده بود در بادیه ضلالت گرفتار بودم اکنون که متصدق جهان پهلوان
حقتعالی راه حق بمن نمود مسلمان شدم ونجات یافتم هامون گفت بد کردی وکار طفلی فرمودی بدرست
مالک ابراق از تو راضی نشود وگفت بجهنم اگر نشود مرا برضای خالق خود کارست اما ای کیدی تو گه میخوری که
مغرور دنیا مرا خوردی هامون را بد آمد وشمشیر کشیده گفت ترا باین زبان نصیحت باید کرد بگیر از دست
من ابراق تا سپر بر سر کشد اندک زخمی باو رسید اما شمشیر از غلاف کشیده گفت ای مادر قحبه اکنون
تو فکر خود کن هامون سپر بر سر کشید ابراق دلاور چنان شمشیر انداخت که سپر را وخود را قلم کرده سر گردن
را دو حصه کرده تا سینه رسیده بند شد هامون بجهنم واصل گشت وازین جانب جهان پهلوان مرکب میانید
وهرکه مانع می شد او را قلم میکرد تا بپای خندق برگردید با آن عمودی که در دست داشت روبجهان
پهلوان آورد ودر راه خبر قتل برادر شنید آه از جان او برآمد برابر جهان پهلوان استاده شده گفت
ای جوان ترا با من چه خصومت بود که مانع کار من شدی فرمود الحب لله والبغض لله مسالک من ست کیدی
کم ظلمی بر مسافران بیچاره از دست تو رسیده بطمع سود خود بعضی را کشتی وبعضی از دست خود را
کشتند بر اهل عصمت وعفاف چه ستمها که از تو نرسید ای حرام زاده مادر قحبه اکنون قصد بیوه مادر تباه
واشتی لعنت خدا بر ذات بد باد قارون تند شد وگفت معلوم کردم تو قاضی محله رنگ بری غیر و
هستی بگیر از دست من وعمود را بر سر جهان پهلوان[۳] بهر دو دست عمود او را در هوا گرفته تا بید الهی از
دستش بدر کرده دور انداخت ازین جرأت وقوت قارون پای جامه را نجس کرد سراسیمه شده شمشیر
انداخت شاهزاده او را نیز رد کرد قارون نیزه از دست ملازم گرفته انداخت شاهزاده بدستور از دست
او بدر کرد قارون اسب را مهمیز کرده گریبان شاهزاده گرفت که کشتی بگیرد شاهزاده یک سیلی قایمی
بر سرش زده گفت دور شو ای مادر قحبه ترا این رتبه است که با تو کشتی نیز بگیرم بگیر از دست من وشمشیر
عدو شکاف از غلاف کشید قارون سپر بر سر کشید شاهزاده چنان انداخت که مع مرکب چهار پرکاله
ساخت الحمد لله علی قتله و قارون لسان قارون با خاک شد برابر شد ای مومنان بگوئید شکر بقتل
کافر؛ القصه چون قارون ملعون از دست جهان پهلوان بجهنم شتافت سرداران که باقی مانده بودند

[۲] رسیدن چهل سردار با قارون را کشت قارون از بین رخصا و بجنت اثار دیوانه کر از خندق

[۳] انداخت جهان پهلوان

مغلوب کردند

مغلوبه کردند از یکجانب ملک ابراق با فوج خود رسیده بر ایشان تاختند و جهان پهلوان هر طرف که روی آوردی
از کشته پشته ساختی تا تمام مغلوبه بود هر که مسلمان شد امان یافت و باقی بقتل رسیدند و برخی
گریختند نقارهای فتح بنوازش درآمد ملک سعدون و مصراع زنگی دروازه را گشودند و باندرون تحفه ملازمت
جهان پهلوان بجا آوردند و گفتند این احسانی در باره این بیچاره چند بجا آوردی که تا قیامت از آن بازگویند
اکنون اگر از نام و نسب و کیفیت ورود خود ما را اطلاع بخشی احسان را باتمام رسانیده باشی جهان پهلوان
فرمود اول شما بگویید که دلگشا خاتون و پسرش مسعود بن ابراهیم کجاست ایشان معلوم کردند که این عالیجناب را
نسبتی خویشی با آن عورت صالحه است گفتند آن عفیفه در همین جزیره است و حق هدایت بر ذمه ما دارد
که بدولت او ما دولت اسلام را دریافته ایم القصه جهان پهلوان را بجزیره آوردند و تخت سلطنت
تواضع کردند فرمود این جزیره و قارونیه بحق برادرم مسعود بن ابراهیم است و هر که بالفعل بر تخت می نشیند
نائب خواهد بود القصه از احوال خود بدلگشا خاتون اطلاع داد و دلگشا جان تازه یافت و بملازمت
خواهرزاده شوهر خود آمد ملاقی گردان شد و در بغل گرفت و گفت جان مادر طرفه مصائب از جور فلک بر ما
گذشته فرمود ای مادر بارها از زبان خواهر خود رشک پری شنیده ام و تتمه از شما خواهم شنید دلگشا
خاتون که نام رشک پری شنید از شوق بیهوش شد چون بهوش آمد دوباره برخاسته تصدق
شد و گفت ای من بقربان تو گردم آن شوریده بخت ستم رسیده بجای رسید که تو با او ملاقات کردی جهان
پهلوان گفت ای مادر اکنون احوال او و شما مستوجب شکر الهی است و مثل او بلند اقبالی در عالم اکنون نیست
که بمطلب اصلی خود فائز گردید و ایزد تعالی و تقدس جمیع رنج و محنت او بعشرت و راحت ابدی مبدل گردانید
آنگاه تمام قصه او را از رسیدن بباغ زاهده خاتون و ملازمت ملکه عالم و مشرف شدن بدیدار فایض الانوار
صاحبقران اعظم بطریق اجمال پیش زن خالو بیان کرد و دلگشا خاتون ازین اخبار دلگشا و ازین اسرار مسرت
افزا نزدیک بود از خوشوقتی قالب تهی کند هر دم تصدق جهان پهلوان میشد و سجدات شکر بدرگاه باری
بتقدیم میرسانید مسعود بن ابراهیم را بحمام فرستاده بودند رخت پوشانده بملازمت جهان پهلوان آوردند
حنظله والا و رتبه تعظیم آن طفل برخاست منظورش اینکه او را پادشاه هر دو جزیره کرده بود و عجب است که پدرش
درینجا بقتل رسیده بود مجملا او را در بغل گرفت و پیشانی او را بوسه داد بعد از آن دست او را گرفته بیرون
آمد مصراع زنگی را طلبداشته فرمود اکنون پادشاهی این جزیره تعلق ببرادرم سلطان مسعود دارد و نیابت
بشما تا وقتی که او [illegible] بسن تمیز رسیده بملک خود معاودت کند و بدستور جای قارون نیز دار الملک
[illegible] اوست نائب آن ملک ملک سعدون باشد ابراق زنگی را طلبیده مدد و معاون ایشان ساخت

ابراق گفت شهریار سلطنت جزیره غلام هم بنام سلطان مسعود و نیابت بدستور ایشان بنام غلام باشد
و این سخن القدر بتکرار گفت که شاهزاده حنظله قبول کرد و سلطنت هر سه ملک بنام سلطان مسعود به نیابت
صاحبقران اعظم چه هر ملکی و دیاری که غلامان او تسخیر کرده اند اصل سلطنت بنام آن عالیجناب نوشتند
و نیابت بنام صاحب آن ملک اگر مسلمان شده و اگر نه بنام خود و درین شهر سه ملک هم در خطبه اول بنام صاحب
قران اعظم و بعد از ان نام سلطان مسعود و بعد از ان نام نائب او بخوانند بعد از ان از انجا بهیئت مجموعی
کوچ کرده بجزیرهٔ قارونیه که دار الملک آن سرزمین بود آمدند حنظله بهادر قبر خواجه ابراهیم و عشرت خود را زیارت
کرده فاتحه خوانده روشنی و چراغان فرمود و طعام بسیاری پخته بارواح ایشان بمساکین خورانید و دو دسته
ده آباد برای خرج مقبره ایشان مقرر فرمود روزی دیگر مردی بزرگ مردم عجم با ریش سفید که آثار علم و زهد و تقوا
از جبین او ظاهر بود با جهان پهلوان ملاقات نموده گفت من پسر آذر برجیس ام و مشتری نام دارم بموجب
وصیت پدر خود اینجا خود را رسانیدم که بحنظله دلاور بعضی اسرار بگویم حنظله او را عزت داشت و گفت ای
عالیجناب بفرما تا چه حکم آورده گفت جهاز ملکه رنگ پری را نشان میدهم بعد از ان زمینی را در ان جزیره نشان
داد که چون کندند انچه عروسان را از زیور و ظروف و غیره در کار باشد در ان مدفون بود و زر نقد و جواهر
بی حساب برآمد جهان پهلوان خوشوقت شد بدلگشا خاتون گفت او نیز شکر الهی بتقدیم رسانید احوال آن
متاع از آذر مشتری پرسیدند گفت جدّه این قارون برای دختر خود جمع کرده بود و از ترس شمعتی در انجا
مدفون ساخت حق تعالی برنگ پری بخشید و پدر مرا بآن ملهم ساخت او سابق نیز از احوال دلگشا خاتون
واقف بود اکنون مرا فرستاد و ازین مال قارون حال نیز خبر نداشت القصه هفت جهاز بزرگ از جهاز
رنگ پری تیار شد بعد از ان جهان پهلوان سعدون و ابراق و مصراع را خواست که مرخص کند سعدون
و ابراق قسم خوردند که اگر ما را بکشید بدون زیارت جمال صاحبقران اعظم از شما جدا نمی شویم و مصراع را
بزور مرخص کردند که از هر سه ملک خبردار باشد جهان پهلوان فرمود یاران نیابت شما بنام ست هر چه بخاطر
شما برسد بطریق خراج باردوی معلا بفرستید و الا من گمان نمی برم که سلطان مسعود از اردوی ظفر قرین
جدا شود اینها گفتند جان ما فدای مسعود است این چه سخن است که میفرمایید القصه جهان پهلوان از همان راه
که رنگ پری و ناهید رفته بود برگشته سوار شده بجانب اردوی معلا روان گشتند داستان
شاهزاده هرمز بن قیصر رومی اما گذارنده این داستان رنگین مسلسل چنین آورده که شاهزاده هرمز نیز از صاحب
قران مرخص شده بدستور دیگران بر دوش پریزادان از راه هوا متوجه روم شد نزدیک بروم رسید
جنی را بخبرگیری پدر خود فرستاد و آن جنی داخل قسطنطنیه شده بشکل بشری از یکی احوال قیصر پرسید گفت بجزیره سرندیب

رفته تا در صدای

رفته تا در حیدآباد پسر مراسم گریه وزاری و ناله و بیقراری بتقدیم رسانیده مراجعت کندان جنی بجهت زبانی
اورا بارخود ساخته توضیح انتقال طلب نمود گفت اینقدر مدتست که شاهزاده انملک باین کیفیت از جزیره
سوسن غایب شده و پدرش بعد از تلاش بسیار چون مایوس شد مقرر کرده که سالی یکبار درایام
گم شدن پسر دران جزیره لباس نیلی دربر کرده برود و چند روز درانجا نوحه وزاری بسر برد و بعد ازان
مراجعت نماید آن جنی این خبر را گرفته بخدمت شاهزاده آمد شاهزاده چون معلوم کرد که ملک روم
بجزیره سوسن رفته چند جنی عاقل و کاردان را فرمود که بلباس تجار درآمده سه کشتی نو و رنگین بسیار
خوب بکرایه بگیرید و اسباب عیش و طرب و لهو و لعب دران جمع نمائید خواننده و رقصنده خوب
در شهر تحقیق کرده بزری که انها راضی شوند برای سیر چند روز مقرر کنید انها زر بسیاری بردند و هرچه
حکم شده بود بآسانی بتقدیم رسانیدند ولنعم ما قال شاعر ای زر تو خدائی ولیکن بخدا :: ستار عیوب
و قاضی الحاجاتی :: القصه شاهزاده بکنار دریا رفته کشتی ها را مع جمیع اسباب و لوازم مهیا یافت
سوار شد و گفت بجانب فلان جزیره ببرید ملاحان او را مرد دولتمند زاده تصور کردند و شاهزاده خود را
خواجه سرمز نام مقرر کرد با جمله دران جزیره یک روز ماند با ارباب طرب و ملاحان آنقدر انعام کرد که بی نیاز
شدند گفتند عجب همتی دارد که بادشاهزاده هم نداشته باشد اما شاهزاده بملاحان فرمود که این کشتیها
را بجانب جزیره سوسن ببرید و ارباب طرب را فرمود که چنان بلند بخوانید و سازها بنوازید که دور
آواز برود ملاحان گفتند در جزیره مذکور بادشاه بمراسم هجران پسر خود قیام دارد در انجا چگونه
باین کیفیت توان رفت فرمود شما چه نوکرمنید هرجا بگویم ببرید من دانم و بادشاه که پسر تمام عالم
که گم نشده که مثل او ملول و محزون باشد ملاحان گفتند شما دانید القصه باین ساز و صحبت برابر
جزیره مذکور رسیدند و بکناره کشتی ها را استاده کرده با ارباب طرب تاکید میکرد که خوب بخوانید
و خوش بنوازید چنیان بشکل انسان دور و پیش شاهزاده بودند بادشاه درانوقت از ناله و فریاد فارغ
شده ملول و محزون نشسته بود و ستارخوان را خواستند بیارند که این آوازها بگوشش او رسید
پرسید کیست این بیدرد که درین وقت داد عشرت میدهد همانا ازین کشور نباشد مردم دویدند
و یکی پیش رفته گفت ای بیعقل بند بصاحب کشتی بگوئید که از کجا آمده که چنین جرأت کرده مگر از احوال
بادشاه واقف نیستی که بر سر او این ونگ و ننگ میکنی جنی بفرمان شاهزاده بکنار کشتی آمده پرسید
که ملک الروم عادلست یا ظالم او گفت معاذ الله این چه سخن ست بادشاه ما عادلست گفت ما
از احوال بادشاه شما اطلاع تمام داریم و هرگاه او عادل باشد او را چه لازم که در غم هجران پسر خود تمام عالم

مغموم خواهد بود پسر او کم شده پسر ما کم نشده که مغموم باشیم و آنکه برای خاطر او بطلازم که از غم هجران پسر بیچاره در حضور او خود را
بدحال میکند از راه خوش آمد باشد و الا خوش و زوج او این غم را بواقعی داشته باشند با آنکه او را محبتی با آن
شاهزاده باشد و باقی همه تکلف است پادشاه را باحوال دیگران چکار و اینک ما باین جزیره که ملک خداست
فرود می آییم و خاطرخواه عشرت مینماییم پادشاه ما را بکشد و نام خود را روشن کند هوشش از سر بنیادم او رفت
پیش ملک الروم رفت او حاضر میخورده وزیر او روشن روان و غیره شریک بودند صفوان بهادر نیز بود
آنجه رفته بحیرت تمام روبرو باستاد پادشاه از و سبب حیرت پرسید گفت ای شهریار من در تمام عمر مثل
این صاحب کشتی کسی ندیده ام خودش جوانی نخرده نوزده ساله مینماید بملازم خود گفت تا چنین جواب و سوال نمود
و گفت اینک من درین جزیره برای عشرت می آیم و خاطرخواه عیش میکنم قیصر اگر خوش دارد ما را بکشد تمام مجلس
مع پادشاه حیران شدند وزیر گفت این نامعقول کوی قباحت نافهم که باشد هر کدام گفتند او که بیاید بدست ایشان بر سیاستش رسانیم
تا دیگری چنین جرأت نکند ملک الروم فرمود چرا در عالم دردمند و بیدرد همه هستند چه ضرور که این ظلم تازه بر گردن
خود ما بگیریم وزیر گفت اگر ساکن این بلد است اخراج البته واجب است که جای نا قباحت فهمان در مملک نیست این قدر
نفهمیده است که در خاطر پادشاهان غمی است پریشان کن خاطر عالمی، درین سخن بودند که شاهزاده نقاب انداخته رسید
گفتند اینک صاحب کشتی آمد پادشاه گفت بسیار ساده لوح مینماید و ما را عادل می شناسد و سخنان او هم راست
است پسر من که متعرض احوال او نیست اما گفتند جهت نقاب بدارا و چیست یکی گفت این هم از ساده لوحی ها
باشد القصه داخل مجلس شد و سلام بنام خدا داد و همه جواب گفتند پادشاه برسم ملوک سلام کرد و در رفته نزدیک
بر سر خوان طعام نشست و گفت النصیب یصیب و لو کان تحت الجبلین گرسنه بودم قسمت مرا رسانید
پادشاه و ارکان دولت از حیرت مبهوت شدند اما پادشاه را محبتی از و و از رفتار او و گفتار و طرز و طورش جای
در دل ما گرفت که ما فوق نداشت بی اختیار دلش میخواست که او را در بغل بگیرد و روی او را ببوسد طعام را
پیش کرد که بخور شاهزاده گفت من ضابطه دارم که در وقت چیز خوردن رقص هم ببینم و نغمه هم بشنوم پادشاه حکم
کند که طایفه که من همراه دارم بیایند و بکار خود مشغول شوند تا من چیزی بخورم پادشاه قبول کرد و ارباب طرب حاضر شدند
شاهزاده طعام خورد و محبت او در دل پادشاه هر دم سمت تضاعف و ازدیاد می پذیرفت آخر گفت ای نونهال
باغ خوبی آنچه گفتی ما قبول کردیم و کاری که بالفعل موجب تنفر طبیعت ما بود بگفته تو بجا آوردیم حالا تو هم یک گفته
ما را قبول کن و نقاب از چهره بردار که دل بسیار مشتاق جمال تست نمیدانم چه سحر سیمائی که از وقتی که قدم درین مجلس
گذاشته هر ساعت دل ما را بسوی خود میکشی شاهزاده گفت مرا استاد من نصیحتی کرده که بی رونمای معقول هرگز
روی خود بپادشاه ننمائی پادشاه فرمود هر رونما که دولت خواهد بگو گفت اینکه بعد از مشاهده جمال من مرا بحرم خود حضرت

بهم نزدیک

نبرند وکسی از اهل حرم از من رو نگیرد رونمائی من همین است بادشاه باره از این سخن غصه شد لیکن از غلبه
محبت همان ساعت غصه او فرو نشست و دلش بکفته او راضی شد با خود گفت من این را فرزند خود تصور
کردم و از فرزندان اهل حرم رو نمی گیرند اما یکی از اهل مجلس گفت الطفل لی اولی را از حد بردی و بر سلطان سحر کردی
از عاقبت کار بیندیش و از گفتار این باد احتراز واجب شمر شاهزاده بر او تند شد و گفت ای بی خرد ترا چه مناسب
که در سخن شاهان سخن گوئی بادشاه او را منع کرد و گفت ای فرزند هر چه میگوئی قبول کردم برای خدا بیش
ازین مرا ایذای انتظار مرسان و نقاب از این چهره بردار تمام امرا و وزیر حیران بودند اما صفوان بهادر
گفت بخدا که درین سریست که منقریب منکشف شود القصه شاهزاده بعد از قول وعده لقا بیاز
رخساره چون ماه انور دور کرده بر قدم بادشاه افتاد و دل بادشاه اضطراب عظیم پیدا کرد سر او را برداشت
و در بغل کشید بعد از آن جمال او دید نیک نظر کرد سه چراغ دودمان خویش را دید :: فروغ چشم
جان خویش را دید :: دلش پر نور و چشمش گشت روشن :: که ماه آسمان خویش را دید :: بهار خاطرش
گل گل شگفته :: که باغ و بوستان خویش را دید :: القصه چون ملک الروم نور چشم خود را بعد از دو
سال و نه ماه بنظر در آورد از شادی آهی کشید بیهوش شد صفوان بهادر و روشن روان وزیر
نیز شناختند بادشاه بهوش آمده دوباره فرزند را در کنار گرفت و گفت جان پدر از حال
تو چه پرسم که چگونه رفتی و بکجا یک مانند نعمت غیر مترقب از کجا رسیدی بکدام زبان شکر جامع المتفرقین
ادا سازم با من شرط کردی که رونمائی من برون در حرم است ای زیور تخت و چراغ حرم قربان شرط
گردنت شوم این را میگفت و با دیده اشکبار دمبدم فرزند را در کنار میکشید و روی و چشم
او را می بوسید جاسوسان این خبر بوالده شاهزاده که مهر آرا بانو نام داشت رسانیدند آغاز بیتابی کرد و
دمبدم آدم پیش بادشاه میفرستاد که زود جمال فرزند مرا بمن بنمائید القصه بادشاه نوبتخانه طلبیده
شهر آئین بسته بشوکت تمام و حشمت لا کلام فرزند را همراه گرفته داخل شهر شد زن و مرد شهر بر در
و بام برای مشاهده جمال شاهزاده عالیمقام استاده بودند و موافق استطاعت طبقهای نثار در دست
داشتند عجب شادی که هیچ عیدی و کتخدائی مثل آن در فرح و شادمانی نباشد بمردم شهر رو داده بود
قصه مختصر شاهزاده از شهر بدیوان آمد و از دیوان بحرم رفت مادرش پشت پرده استاده بود
تا شاهزاده قدم در اندرون گذاشت بر وی چسپیده بیهوش شد بعد از آن بهوش آمده هفت نوبت
تصدق شد چون مهر مادر زیاده از مهر پدر می باشد خوشوقتی که از دیدن پسر در دل او راه یافت در تحریر و تقریر
نگنجد القصه شاهزاده چند روز در روم بود آنگاه قصه خود را با قصه صاحبقران و رفقای او در چند روز پیش

پدر و مادر و وزیر وغیره بتفصیل بیان نمود پادشاه فرمود سبحان الله چون حق تعالی بر بنده مهربان می شود در ضمن
یک مراد چندین مقاصد دیگر نیز برای او حاصل میکند ما را الفضل و کرم خود بوجوه شتی مسرور گردانید یکی دیدار فرزند دلبند
که گوهر تاج این سلطنت است دویم بشنیدن خبر پیدا شدن خواهرزادهٔ عالیقدر افخر سلاطین روزگار تاج سر ملوک
بنی آدم الملقب بصاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش با برادر عالیقدرش صاحبقران اصغر شاهزاده
بدرمنیر که در جمیع صفات او هم مثل برادر است سیوم انچه مرا مبتهج و مسرور گردانید خبر سلامتی و حصول مقصود فرزندم
خنطلیس صفوان که من او را نیز بجای فرزند میدانم بکدام زبان شکر حق کنم الحمد لله رب العالمین داستان رفتن
شاهزاده بدرمنیر بتسخیر ممالک فرنگ و او را همراه گرفته باردوی معلا روانه شدن اما راویان اخبار و
ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون شاهزاده بدرمنیر تمام قصه خود را تقریر کرد حکمی که صاحبقران کرده بود نیز
بیان نمود فرمود اکنون مرا بموجب فرموده بفرنگ باید رفت و ملک التوم کجکلاه را بهر زبانی که باشد راضی کرده
همراه خود باردوی معلا باید برد پادشاه اگر خواهد پیشتر روانه شود یا در فلان جزیره انتظار ما را بکشد پادشاه
گفت ای فرزند چگونه راضی شوم که تو تنها بملک فرنگ روی حال آنکه از احوال کثرت فوج و بسیاری پهلوانان التوم
بر من روشن است بالفعل پانصد جنگی قوی هیکل همراه دارم که اگر غایب شوند برای صد هزار کافی اند و اگر ظاهر هم
باشند ده هزار و بیست هزار را کافی اند هیچ ندارد حق تعالی بتصدق صاحبقران اعظم در گنبد ریاضت گاه سلیمانی
بر من و جمیع غلامان آنجناب از زور بخشی تفضلات بسیار شده و دل داشته اند حالا هزار سوار می برم صفوان
بهادر گفت من با هزار سوار خود که منتخب اند در رکاب شاهزاده میشوم شاهزاده گفت ای عم عالیجناب اگرچه
در تکلیف شما هم مجوز نیست لیکن صحبت شما را نیز دل میخواهد القصه خاطر قیصر نیز جمع شد و شاهزاده بدرمنیر
با سیفون جنی وغیره و صفوان بهادر را که قرابت قریبه با قیاصرهٔ روم دارد و بذات خود هم پادشاه بعضی از
ممالک روم است همراه گرفته در کشتی در آمد چون سه روز دریا راه رفتند کشتی اسپ بسیاری را از طرف زنگبار
منتظر البیان در آمد بعد از ملاقات معلوم شد که او هم بن ملک تکرور بود که پدر را برداشته باردوی معلا میرفت
او هم خبر شاهزاده معلوم کرده بملازمت رسید و پدر خود را نیز برای ملاقات آورد ملک تکرور چون پادشاه
بزرگ بود شاهزاده تا کنار کشتی استقبال نموده بعزت تمام او را آورده تکلیف کرد که بر مسند مقدم
نشیند قبول نکرد آخر هر دو بر دو مسند نشستند از هر طرف سخن در میان آمد با هم بسیار گرمجوشی و محبت شد
شاهزاده بدرمنیر او هم نوجوان را پرسید که چگونه باین زودی مراجعت نمودی گفت شهریارا من پدر خود را در
راه ملاقات کردم که با والدهٔ من در کشتی نشسته می آمد شاهزاده متعجب شد ملک تکرور گفت ای
شاهزادهٔ عالیقدر اصل این مقدمه آنست که احقر روزی در مقدمهٔ مخلص زاده جزع و فزع بسیار کرده بسیار

گریست

اطلاع دادن شاهزاده خاطر پادشاه را
از بسیار جمعیت ... که بتنهائی بجنگ پهلوانان
و فوج او را

گریست و والده او نیز احوال تباهی داشت شب در واقعه بزرگی در خواب من آمد و با فرمود که ای ملک تکرور
پسرت برای بردن تو می آید که کتخدائی در ضمن کتخدائی آقا و صاحبقران اعظم زمان موضع مقرر است ترا باید
که سامان سفر با زوجه خود مهیا سازی و باستقبال پسر بشتاب روز دیگر من این خواب را پیش والده او
تقریر کردم او گفت بخدا که من نیز چنین خوابی دیده ام یقین کردیم و سامان سفر درست کرده نائب مستقل در شهر
گذاشته در پائی شدیم روز سیوم او هم ملاقات کرد که بر تختی در هوا میرفت او ما را دید شناخت فرود
آمد هر دو از احوال یکدیگر مطلع شدیم و روانه اردوی معلا گشته بودیم که سعادت ملاقات سامی حاصل شد

ما هم صحبت کاری بی فرنگ درست کرده بر سیم رادیم گفت
من در رکاب هم آخر الامر پدر را با چند حبشی

شاهزاده فرمود مبارکست بروید بطریق دلیل همراه داده روانه اردوی معلا کرد و خود با برام تمام رفاقت
شاهزاده هرمز قبول کرد القصه شاهزاده هرمز در راه تدبیر این کرد که از زبان پدر خود قیصر روم نامه بشاه فرنگ
نوشت باین مضمون که بتقریبی تصویر ملکه آفاق فرنگیس تاجدار و تصویر فرزندی کاتبوش که یکی خورشید
فلک سلطنت کل فرنگ و دختر آنملک عالیقدر است و دوم زینت بخش تاج و تخت فرنگ کوچک
و دختر وزیر آنملک نامدار است باین جانب رسید شاهزاده هرمز که امروز چشم و چراغ این دودمان سلطنت
و خلف الصدق این بنده ضعیف حضرت یزدان دل بتصویر ملکه آفاق داد و تصویر دوم پسند طبع
شاهزاده ملک سبا قسطورین ملک غضنفر که بسبب اتحاد با شاهزاده هرمز بجای فرزند اینجانب است افتاد
اول ایشان را ازین اراده منع کردیم چون مفید نیفتاد بجانب آن پادشاه قلمی شد که آخر دختران را باید
کتخدا کرد و هیچکس از ملوک و غیره دختری نیافت که آخر بشوهر ندادند و آنکه خلاف شرایع انبیا از تعصب انکار
کرد ملعون خلایق و مردود خالق گردید وظیفه اینکه بمجرد وصول این وثیقه اخلاص هر دو را در مصاحبت شاهزاده
بروم ارسال دارند فرزندان آن پادشاه فرزند اینجانب است رسوم کتخدائی همه جا بعمل میتواند آمد والسلام
این نامه را تیار همراه داشتند بعد از طی منازل و مراحل داخل سرحد فرنگ شدند شهره افتاد که ایلچی از جانب
شاه روم می آید قریب دو هزار سوار همراه دارد ملک التوم کجکلاه در شکار بود و دلاوران که هر کدام رستم وقت
بودند همراه بودند و پیوسته برای دختر مغموم می بود و از قول و فعل خود پشیمانی داشت که خبر وصول ایلچی شاه روم
بسمع شاه فرنگ رسید بعضی از مورخین سلاطین فرنگ را نیز قیاصره نوشته اند در میان شاه روم و شاه
فرنگ خویشی بعیده نیز بود بالجمله خبر وصول ایلچی شنیده به تیاری بارگاه فرمان داد دلاوران او همه مسلح
شده بزینت و شوکت تمام در بارگاه قرار گرفتند کسی امراق بآوردن ایلچی فرستاد شاهزاده هرمز
و شاهزاده اوهم و صفوان بهادر را دیده حیران شد که طرفه ایلچی با شکوهی است گویا هر کدام ازین سه کس پادشاهی
است این خبر بملک فرنگ نیز رسید اما ایلچی گری بنام صفوان بهادر مقرر کرده بودند ملک فرنگ چون شنید

که صفوان بهادر از طرف ملک الروم با این مهم نامزد شده دانست که قیصر را مهم عظیمی در پیش آمده که
برادر خود را با ایلچی کبیری فرستاده عزت او موافق مرتبه او باید داشت یکی گفت ای شهریار غلام دو سه
سالی قبل ازین بتقریبی وارد زنگبار [؟] رفقای ایلچی با هم یکسر مو تفاوت ندارد بلکه بی شک شاهزاده
او هم هست اما این معلوم نیست ملک فرنگ گفت باید دید چه سر است یکی دیگر گفت ای بادشاه
رفیق دویم این ایلچی شوکتی دارد که گویا بادشاه روم هست حیرت ملک فرنگ زیاد شد باری خاموش
بود تا هر سه داخل بارگاه شدند صفوان که معروف بود بوضعی که در سلام بادشاه روم سلوک میکرد با
بادشاه فرنگ کمتر از آن کرد اما ملک فرمود تا سه کرسی مرصع نگار پهلوی هم فرش کردند ولی احتیاط
تعظیم همه بجا آورد و صدق قول ملازمان از وضع ایشان بر وظاهر شد بعد از احوال پرسی و سلوک مناسب
نامه را به تعظیم و نثار گرفته بوزیر داد تا بلند خواند ملک فرنگ از استماع مضمون نامه آه سرد از
جگر کشید و بی اختیار برای دختر اشک از چشم او جاری گردید وزیر بیچاره نیز [illegible] بگریست بعد از
گریه بسیار سر برآورده گفت ای صفوان بهادر برخیز در خلوت برویم تا من این قصه برای تو بیان
کنم القصه بادشاه و وزیر و شاهزاده مظفر و صفوان و او هم و چهار سپه سالار فرنگ که معتمد ملک بودند
داخل خلوت شدند و باتتمه در دیوان حاضر بودند که حکم بادشاه بود و مجلا با هم نشستند قهوه در میان آمد بعد
از آن شیره و شربت کشیدند و دستارخوان انداختند اما ملک فرنگ هر لحظه بجانب شاهزاده
مظفر میدید و محبت او را دلش بجان میخرید و دلش میگفت برخیز و تصدق او شو اما ضبط خود میکرد
آخر الامر ملک الروم کجکلاه با چشم گریان و دل بریان قصه دختر خود را از ابتدای تولد دختران و ناخبر
ساختن ایشان و تولد فرنگیس و رفتن پیش پریزادان و باز آمدن در خانه بعد از مردن شعبده پری
و غائب شدن او یکایک از حرم با فریبا همه را بیان کرد و قسم خورد که راست میگویم و دین ایشان
نیز عیسوی بود اما اندک تفاوتی در عقاید با صاحبقران اعظم داشت که آخر بعد از ملاقات آنجناب تفاوت
مذکور دور می شود باالجمله چون ملک قصه دختران بسر حد بیان کشید گفت ای صفوان بهادر من این راستی
برای این میگویم و چون از کسی ترسی نداشتم هر جوابی که میخواستم میدادم لیکن محض برای این گفتم شاید
کسی سراغ آن بیچارهها بیابد و دل مجروح ما را مرهمی گذارد و تا قیامت ما را ممنون خود سازد
شاهزاده مظفر فرمود ملک بابدله مجتهد وزیر نوشته بدهد که اگر آن نازنینان پیدا شوند بر طبق نامه ملک الروم
عمل آرم ملک فرنگ را از وضع کلام شاهزاده خوش آمد و بر حسبت و بسبب محبتی که هر دم از باطن او
جوش میزد شاهزاده را در بغل گرفت و گفت اول شما بفرمائید که گل گلستان کیستید و ماه آسمان

کدام شهر

دیده بعد ملک زنگبار پسری دارد او هم بود جوان تمام
صورت او صورت یکی از

کدام شهریار دیدکه این تحکم ها میکنید ما که از ملک روم خورده برجه داریم که می باید خواه نخواه بعد از پیدا شدن دختر حکم او را بجا آریم و حال آنکه من پسر قیصر را نمی شناسم و ندیده ام که بچگونه شکلی دارد و افعالش چیست معذرت نسبت است بعد از پیدا شدن دختر اگر افعال و اوضاع پسر قیصر پسند طبع ما افتاد در نسبت کردن مضایقه نکنم شاهزاده فرمود ای ملک فرنک من و پسر قیصر روم در قیافه و اوضاع و اطوار اتحاد تمام داریم همین که مرا دیدی او را دیدی شاه فرنک این سخنان از شاهزاده می شنید و دلش از محبت می طپید با خود گفت الهی سبب این محبت آیا چه باشد گفت ای جوان مقبول هرگاه مثل تو هواخواه شاه روم باشد کار او رواست من بیک شرط نوشته میدهم اول اینکه اظهار حسب و نسب خود کنی که کیستی بوام الناس نمی مانی با وجود اینکه من می شناسم که ملک صفوان بهادر با شاه روم خویشی دارد مع هذا چون ملازم او شمرده می شود برای خود وضعی دارد اما وضع تو که بر و بم غلبه نمایان میکند و در ظاهر تابع او شده آمده و خود را از همراهیان ایلچی تعلیم داده سر این را بر من منکشف گردان و پیش من بفرزندی باش تا بعد از پیدا شدن دختر من بموجب فرموده تو برطبق نامه شاه روم عمل کنم شاهزاده بخندید و گفت ایملک هرگاه تو اینقدر محبت با من میفرمائی من چرا خود را پنهان کنم از کسی هم که نمی ترسم بدانید که بنده ضعیف الهی هرمز بن قیصرم و این شاهزاده زنگبار کبیر ادهم بن ملک تکرورست شاه فرنک برجست و بتعظیم برخاست و دو باره معانقه بجا آورد و گفت ای خورشید آسمان سلطنت و شهریاری نوازش کردی که قدم رنجه فرمودی هزار دختر و زیر که بادشاه کوچک فرنگ است نیز رفت اگر پیدا شود البته نسبت او بطوع و رغبت با تو کنم شاهزاده گفت وزیر نیز افراسیاب کلنوش را به برادرم قنطور بن عنطر دهد گفت اینک نشسته است اختیار افراسیاب را او دارد وزیر گفت هرگاه بادشاه مرضی شاهزاده روم را نگاه دارد من هم البته از حکم او تجاوز نکنم بعد از آن شاهزاده فرمود نوشته بدهند اینها نوشتند و مهر کردند که چون فرنگیس و افراسیاب پیدا شوند نسبت ایشان با شاهزاده هرمز رومی و با ملک زاده قنطور بن ملک عنطر سبائی بعمل آید شاهزاده نوشته را گرفت و بخاطر جمع نشست اما ملک فرنگ گفت ای صفوان بهادر من شنیده بودم که شاهزاده روم نیز از پدر خود جدا شده و از ملک خود غایب است خلاف برآمد شاهزاده فرمود ای شاه فرنک اکنون گوش هوش بجانب من دارید تا قصه خود بر سبیل راستی بخدمت عالی بیان کنم ملک الیوم متوجه شد شاهزاده از ابتدای مشاهده کشتی ملکه فرنگیس تا الیوم هر قصه که داشت با قصه رفتن لغاف و گرفتاری در طلسم و نجات یافتن بتوجه صاحبقران و داستان قنطور بن عنطر در خلوت خاص که غیر از خود و وزیر فرنک و شاه فرنک دیگری نبود در عرصه اظهار بیان فرمود شاه و وزیر انگشت تعجب بدندان گزیدند و بر قضا و قدر صبر تنها کردند و آخر بر پیدا شدن دختران شکر ایزد تعالی بتقدیم رسانیدند

تصدق تو کنم لیکن قسم بخدا که دانی جدائی آن نازنینا
بر دل دارم گم او را ندیده ام گشوده گل دختر

ملک فرنگ گفت ای نور دیده دولت روم و فرنگ در وقتی که تو درین شهر تشریف داشتی اگر من اطلاع
می یافتم سعادت خود دانسته نسبت میکردم بهمه حال اکنون او کنیز تست پدر افریبا گفت افریبا نیز کنیز شماست
واختیار او در دست شاهزاده است شاهزاده فرمود او هم مثل من شکر ... دارد که منظور باشد و مرا بمنزله برادر است
گذشت
بعد از ان ملک الیوم کجکلاه دست شاهزاده گرفته بحرم برد ملکه فرنگ از شاهزاده رو نگرفت و تمام قصه دختر
دوباره از زبان شاهزاده شنید انگشتر نسبت بدست او داد و تصدیق شد و آخر ملک فرنگ پیش نائب
در شهر گذاشته با سامان و جهاز دختر و زوجه و کنیزان در کشتیها در آمده همراه شاهزاده روان گردید اول
بجزیره که قیصر روم در انجا انتظار شاهزاده میکشید رسیدند و با همدیگر ملاقات کردند و عهد و پیمان بستند
که تمام عمر با هم متحد باشند و از انجا روانه اردوی معلا شدند لشکر روم و فرنگ انچه در رکاب بود هفصد
هزار سوار بودند و تتمه در ممالک بودند ایشان را نیز در بین راه گذاشته داستان مهتر توفیق و جمع
کردن او سلاسل غربستان و بهار و فهستان را بیان کنم اما در محلی که مهتر خنجر گذار مهتر توفیق عیار را خدمت
هردو صاحبقران رقعه صاحبقران اصغر و ملکه خورشید لگار با تصویر دختران لطیفه سیمتن گرفته مرخص کرد بدست
صد جنی تعین او شدند مهتر بجنیان فرمود که دو صد کس از رجال شما و صد کس از نسوان شما همراه بیایند و از جمله
ان زن جنی خواننده و رقاص هم باشند و تختی که بران نشست وسیع تر و بزرگ تر بود و سامان دیگر
که وقت حاجت مذکور شود همراه گرفت و تصویر ملکه خورشید لگار نیز کشیده همراه گرفت باین ترتیب و سامان
روان شد تا بعد از طی مسافت بغربستان رسید همه جا را سیر کنان بشهر غرابت نگار رسید سلطان
رکن الدین در شهر بود و آن وقت که مهتر رسید از دیوان برخاسته و در حرم رفته بود و مهتر شامیانه بزرگی
بقدر تخت خود که مروارید بیش بها چار طرف آویزان بود و چوبهای طلائی مرصع داشت بر آورده جنیان
امر کرد که در هوا گرفته باهستگی پرواز کنند و بعضی را حکم کرد که بصورت مرغان خوش رنگ شده سایه اندازند و
رقاص را حکم کرد که بر کنار تخت بخوانند و سازهای عجیب و غریب بنوازند و برقصند و یکی از پریزادان که بهترین
انها در حسن صورت و سیرت بود باو تصویر ملکه خورشید لگار نمود که باین صورت متشکل شود او باری
بسعی تمام شکل ملکه را گرفت و درین سخن رمزیست چه از نشان جن و تعریف او اگر انیست که جسم ناری
متشکل بای شکل شاء یعنی جن جسم آتشی است متشکل می شود بهر شکلی که خواهد و درینجا ما گفتیم که بسعی تمام آن پری
متشکل بشکل ملکه آفاق شد رمز درین انست که اعلی شکل ادنی باسانی تواند گرفت و مساوی شکل مساوی
نیز بدستور اما ادنی شکل اعلی باشکال تواند گرفت و چون پری در رتبه حسن با ملکه خورشید لگار تفاوت
فاحش داشت یعنی بسیار کم بود بسعی تمام شکل ملکه عالیمقام گرفت و نیز در سرمه سلیمانی جای شبهه است

که مشهور در رموز

که مشهور در رموز وغیره کتب مولفه معتبره چنین است که جن و پری سرمه سلیمانی در چشم فلان کس کشید بنظرش
آمد و همه در ان کتب اکثر جاها چنین است که لشکر دیو و جن پیدا شد همه دیدند صد هزار کس استاده بودند و
همه دیدند سرمه در چشم کدام کدام کس کشیده بودند معهذا در چنین مقامات ذکر سرمه اصلا نیست پس
مکافات بهم رسید در میان این هر دو روایت درین صورت روایتی که از راوی خرد بمولف رسیده پرورا
بیان میکند و آن اینست که سرمه در کار نیست از قصد پریزادان و جنیان که هرگاه خواهند بر کسی ظاهر شوند ظاهر
می شوند و اگر نخواهند نمی شوند باین توضیح اعتراض بر می خیزد باطله مهتران پری که گلبو پری نام داشت بصورت
ملکه خورشید لقا برآورده صدره بدستش داده حکم کرد که قریب تخت او استاده باشد و خود بشکل بادشاهی
ریش سفید شده جامه مختلف الالوان در بر کرده تاج هفت کنگره در کمال تکلف بر سر گذاشته در صحن
محلسرای بادشاهی بقدر چهار نیزه بلند استاده شد عین دو پاس روز بود و مردم حرم بادشاه جا بجا باستراحت
مشغول بودند و کنیزان بعضی میگردیدند و بعضی بکار دیگر مشغول بودند که یکبار آواز ساز انواع و آن خواندن سراپا
ایقاع بگوش مردم حرم رسید همه یکه خوردند که این آواز درین وقت از کجاست اول چهار جانب را ملاحظه
کردند و آخر بالا نظر کردند عجب صحبتی و طرفه هنگامه دیدند بعضی از ترس بر یکدیگر افتادند و بعضی گریختند و بعضی
استاده ماندند که صاحب جرأت بودند و بعضی شروع بتلاوت ادعیه نمودند لیکن از بالا کسی فریاد
زد که ای مردم رکن الدین مترسید که بادشاه کوه قاف کسی را ایذا نمیرساند برای این از ملک خود نیامده
[illegible] بود که کنیزان خوب هر جا یابد برای خدمت ببرد و زر و بهای آن میدهد بظلم هم نمی ستاند اینجاها کان ه
خوشش آمده توقف نمود امروز تا شام و اگر خاطر مبارکش خواست شب هم در همین مقام بر پشت بام این
خانه تشریف داشته صبح بدولت تشریف می برد اکنون این نغمه پریزادان که در عمر خود نشنیده باشید
مفت شماست بشنوید و رقص ایشان ببینید و بادشاه قاف را دعا کنید چرا استاده اید مجرا کنید
که بادشاه بطرف شما می بیند انها که استاده بودند مجرا کردند بادشاه حکم کرد که تخت را یک نیزه دیگر نازل
کنند اما این غلغله در حرم بلند شد جمعی که گریخته بودند چون دیدند که ایذای باستادگان نرسید و ازانجا چنین
سخنان بگوشش میرسد دل را سخت کرده برگشتند و مشغول تماشا شدند اما سلطان رکن الدین از بسیاری
شور آخر بیدار شد و مادر ملکه خورشید لقا نیز بیدار شد و این هر دو در فراق دختر و داماد حال تباه داشتند
باری پرسیدند که چه شور است خواصان رسیدند و عرض کردند که ای بادشاه معلوم شد قیامت نزدیک
رسیده که آنچه در عمر خود ندیده و نشنیده بودیم حالا دیده می شود و تمام احوال را مع کلامی که از بالا بگوش همگنان
رسید نقل کرد بادشاه متوحش شد که فی الواقع این چه بلاست بادشاه قاف را چکار که خانه بخانه بگردد و بسابق

برین سرگز معمول نبود و بگوشش هیچکس نرسیده و طرفه اینکه میگویند برای خرید کنیزان آمده مگر کنیزان پریزاد اورا
کفایت نمی کنند که آدمیزادان پرداخته بازی تقدیری باید رفت سلطان مسلح شد و خواجه سرایان را نیز سلاح
پوشانید ملکه گفت من هم می آیم گفت برای خدا این اراده نکنی که مبادا ترا بکنیزی بخواهد ملکه گفت چه کیدیست
چنان خنجر بر پهلویش بزنم که تا قیامت از آن بازگویند گفت ای ملکه جن حریف انسان نمی خورد مگر اینکه قضای
او رسیده باشد پادشاه تا آنجا برسد خواصان متواتر میرسیدند تعریف نغمه و ساز میکردند و میگفتند
تا حال بکسی ایذا نرسانده و تعریف شان و شوکت ملک قاف نیز میکردند ما بعد از دو ساعت آن تخت
بر پشت بام طنبی که در وسط باغچه حرم و از چهار جانب مرئی بود نزول اجلال فرمود و خواجه سرایان بسلطان گفتند
که اکنون اراده حضرت چیست که چنین سرزده تشریف می برند اینها که حالا فرود آمدند میگویند فردا میروند
بجهنم چه باید کرد این هم قدرت الهی باید سیر کرد و جنگ که جایش نیست حضرت خود را چرا سبک
میکنند پادشاه رای ناظر فیروز بپسند آمد فرمود مردانه کرده وزیر را طلب کنند یکی گفت شاهزاده مظفر را نیز
بطلبند پادشاه منع کرد که مبادا کار بجوانی فرماید و آفتی باو برسد القصه وزیر را از خانه طلبیدند خواجه دانشمند
اندرون آمد با پادشاه ملاقات کرده بر ماجرا مطلع شد بلکه بچشم خود دید حیران شد و گفت عقل من کازین
مشاهده در هم شده که چیزی که ندیده ام و نشنیده ام می بینم و پادشاه قاف مگر چنین بی رتبه کسی است
که بخانه مردم نزول میکند حال آنکه حکم سلیمانی نیست و عهد از ایشان گرفته شده ناظر گفت بما تا قیامت
نزدیک شده که عهدها از میان برخاسته سلطان فرمود ای دانشمند شما تازه نشنیده اید که میگویند بله
برای خرید کنیزان آمده چنانکه پیغام کرده که اگر کنیز خوب باشد بما بفروشید که زر میدهم وزیر گفت بسیار خوب
پادشاه فرمود بهمه حال اکنون چه باید کرد گفت یک پیغامی بدست خواجه سرای و کنیز صاحب شعوری بایشان
باید فرستاد که اراده تشریف ازین نزول چیست هرچه هست معلوم خواهد شد و من میرفتم لیکن ایشان از زنانه
همراه دارند برای اینکه مهتر در آن وقت پریان رقاص را همراه داشت با چند جنی که ایشان را حکم بظاهر شدن
کرده بود بصورت خواجه سرایان برآراسته بود و باقی دیگر از نظر خلق مخفی بودند هیچکس از ترس جرأت رفتن
نمیکرد آخر ناظر فیروز و دایه ملکه خورشید لکا که در جای ملکه از زندگی را چندان عزیز نمیدانست قبول کردند و
بر آن پشت بام رفتند مهتر بشوکت تمام بر تخت تکیه کرده نشسته بود و آن پری که بصورت خورشید لکا
متمثل شده بود رومال بدست گرفته مگس میراند و خواننده و رقاص بکار خود مشغول بودند که دایه نرگس
خاتون و ناظر فیروز رسید و چون بصورت خواجه سرا بر لب زینه استاده بودند احوال را دریافته گفتند
صبر کنید تا عرض کنم باری حکم شد بیایند رفتند و از طرف سلطان رکن الدین بعد از دعا گفتند که پادشاه

خانه‌نشانه بگردد چنین گفت س خطا غلطا انت خطا اعلا غلط اول پادشاه بنی آدم هر چند عجب از عجائب خلقت از شرف مخلوقات باشد اما در دنیا رتبه را میپسند او این شنیده از کجا بهم رسانید که بپادشاه کوه قاف

ما میفرماید که غرض ازین نزول در بنمقام چیست و سابق هرگز نشنیدن ما نیامده که پادشاه کوه قاف که با نصد هزار دیو و پری در حکم او باشند و ما گفته میفرستند حال اگر اگر بیک دیو حکم کند تمام شهر را زیر و زبر نماید غلط دوم اینکه میگوید سابق مسموع نشده نشده باشد پادشاهان هر عصر حکمی دارند و مزاجی دارند ما در عصر خود چنین مقرر کرده‌ایم که خود بدولت برای خرید کنیزان در خانه تجار و سلاطین سیر فرمائیم هر کنیزی که ما را خوش آید خریده کنیم دیگر چیز نمی‌ستانیم زر میدهیم و اگر او ندهد و بگوید که من نمیفروشم و ما را خوش آید دیگر بهر قسم از و می‌ستانیم چرا که در دنیا هر چه هست برای پادشاهانست بهر حال این کنیز ما بهفت طبق جواهر اعلی خریده‌ایم در خدمت ما بغرت ست مگسی میراند طعامی میخوراند ما نیز او را بجای فرزند میدانیم دایه فیروز که خوب بجانب آن کنیز دید دید جمال ملکه خورشید نگار را بنظر در آورد ند دایه آهی زد و همانجا افتاد و ناظر با چشم گریان با این گریخت اما مهتر فرمود تا دایه را بگلاب و امثال آن بهوش آوردند بعد خود طلبید و گفت ترا چه شد دایه بگریه افتاد و گفت ایملک قاف برای خدا بر حال من ترحم فرما و دست ازین دختر بردار که نور چشم منست و راحت جان من تا که او از چشم من جدا گشته زندگی بر من تلخ میگذرد این را میگفت و زار میگریست مهتر گفت ای نیکبخت ما این کنیز را بهفت طبق جواهر بیش بها که هر مرواریدی از آن بقدر بیضهٔ مرغی بود و هر یاقوت حکم شبچراغی داشت زمرد و الماس وغیره نیز برین قیاس باید کرد مهتر آن کنیز فهمانید که تو نطلا سر آب در چشم بیار و صورت گریه آلود بساز اما حرف مزن آن پری چنین کرد مهتر گفت ما شنیدی که ما خریده‌ایم و قصه غریبی هم وارد ظاهراً دیوی او را از جای برداشته می برد در صحرا خوابش گرفت این را زیر درختی نشانده بخواب رفت سیاهی ابر وقت دیو رسید جانبازی کرده دیو را کشت این نیکبخت را خواهر خوانده چون مفلس بود بر ضای این نازنین بسوداگری بفروخت مال موجوده او فروخت سوداگر با آشنا بود چون ما برای سیر بنیا آمدیم در صحرای مقری که سوداگر میدانست فرود آمدیم سوداگر در آنجا انتظار ما را میکشید الحاصل با ما ملاقات کرده او را بما فروخت ما نیز او را دختر خوانده‌ایم اکنون که تو این قدر گریه میکنی مال ما را واپس بدهید و او را بگیرید بدانکه از چنین کنیزی دست برداشتن مشکلست معهذا او را دختر گفته باشیم لیکن چون دل ما رحیم ست بر گریه رسائی تو و ناله جان فرسائی تو رحم میکنیم اکنون اگر هفت طبق جواهر موصوفه ترا میسر می شود ما از و دست بر میداریم و الا بدانکه مال همه کس را عزیز است پادشاهی هم از مال ست دایه گفت اگر این قسم جواهر بزرگ که حضرت میفرمایند بهم نرسد حکم گفت عوض هفت چهارده خوان یا زیاده باز نقد کسر باید داد دایه گفت میروم و جواب این را می آرم اما ناظر فیروز با چشم گریان و دل سوزان بخدمت سلطان آمد و گفت ایشهریار عالیمقدار داد از دست فلک غدار که گرفتار کرده‌اند شینان سرادق سلطنت

وشهریاری را از تخت و بخت جدا ساخته بعرض بیع می آمد و داغ بر دل مستمند دوستداران ایشان بجای
ایشان میگذارد و قصه را بیان کرد که من بچشم خود جمال جهان آرای ملکه خورشید لگار را دیدم که بر سر ملکه پریزاد
استاده مگس رانی میکرد و نرگس خاتون بانجا بیخود افتاد و من باین حال خود را رساندم که بادشاه را آگاه سازم
که اگر ممکن باشد تدارک آن بعمل آرد از این سخن بی اختیار آه از جان والده ملکه و سلطان برآمد بوزیر گفت ای دانشمند
شنیدی این چه ماجراست تدبیر این چیست وزیر گفت ای بادشاه من در امور معقوله تدبیری می توانم کرد چیزی
که مطابق بعقل در نیاید در آن چه تدبیر کنم در این اثنا دایه رسید و تمام گفتگو را تقریر کرد و والده ملکه گفت من راضیم که هر چه
در خزانه و جواهرخانه موجود باشد از من بگیرد و خورشید لگار را حواله نماید بادشاه گفت حالا که کار بزر و جواهر رسید
فیصل می شود سلطان بوزیر گفت چون بردن ترا همراه مناسب نمیدانم باید که در پشت پرده حاضر باشی من و ملکه
یعنی والده خورشید لگار میرویم و کار را بهر قسم فیصل میکنیم وزیر گفت اول پیغام کنید بعد از آن بروید بادشاه
بدست دایه و ناظر پیغام ملاقات فرستاد و گفت خبردار این را نخواهید گفت که این ملکه دختر بادشاه است
که مبادا بعد از معلوم کردن چه بخاطر او برسد و دیگر اظهار این معنی عرض خود بر باد دادن است اینها آمدند و پیغام دادند
مهتر گفت ما این بادشاه را عزیز القدر و بلند رتبه میدانیم چه لازم که او تشریف بیارد چرا ما بدیدن او نیاییم ما که غیر از
خواجه سراها و کنیزان کسی را همراه نداریم که احتیاج پرده خواهد شد و کنیزان ما حکم کنیزان بادشاه دارند چرا
از ورود بگیرند بلکه پیش ایشان رقص خواهند کرد و خواهند خواند تا در این شهر آمدن ما بیادگار ماند در همین صحن باغ بالای
آن صفه فرش کنند که امشب ما مهمان حضرت بادشاه ایم دایه و ناظر باز جواب آوردند بادشاه فرمود تا
فرش کردند مهتر والا گهر بدستوری که داشت بادشاهانه و تخت فرود آمدند ملکه خورشید لگار علیحده را بگوشه تخت
نشانیده بود و والده ملکه در پس چیغ در ایوانی که روبرو بود جا گرفت و بادشاه فلک جاه یعنی سلطان رکن الدین
بیچاره برای ملاقات روان شد بادشاه قاف پیر منحنی بود تا اینجا که ابرو و مژگان همه سفید بود و نزد و بیشتر مراقب
بود چون خبر آمدن سلطان بادو دادند دیگر کسی را فرمود که او را برای تعظیم استاده کردند و چون آمد معانقه کرد و در پهلوی خود
بر تخت نشانید بعد از آن از هر جا سخن در میان آمد تا مقدمه گلابو پری رسید که بصورت خورشید لگار بود سلطان
فرمود ما هم این دختر را بجای فرزند تربیت کرده ایم محبت فرزند است که ما را بیتاب میدارد حالا ملک قاف
هر چه حکم کند بکند انیم او را باین نوع از پشت بام بردند ملک قاف گفت بعضی دیوان نیز حالا از حکم ما بیرون
رفته اند و عهد سلیمانی را فراموش کرده اند چه حال ما که خبر بدهیم شما جواهر را طلبید تا ملاحظه کنم بادشاه از
خود و زوجه خود هر قدر جواهر خورد و بزرگ که داشت آورده انبار کردند ملک قاف گفت این چه جوهر است
و چند جواهر از جیب خود برآورده نمود که مثل این می باید حال آنکه جواهری که به بهای کلبو داده ایم اعلی تر از این بود

از منها بوده

از مشاهده جواهر بابت ملک قاف که در اصل از نمک و نبات بودند هوشش از سر سلطان رفت و آن هفت عدد بودند ملک قاف انرا نذر سلطان کرد که این هفت عدد را مانند ما راه ببراه کردیم و خاطر شما تمام نگنیم حرمت سلطنت و بزرگی شما را نگاه میداریم الیفرزند کلبو اینها میگویند که ما او را بجای فرزند پرورش کرده‌ایم چه مضایقه باز ببین اینها باشش چون نیت ما بخیر ست و طمع در مال کسی نمیکنیم این کرم از ما سزاوار است بعد از ان بدست مبارک خود از ان انبار جواهر جان را کشید یعنی دانه بزرک را برچیده در یک خوان برکرد و گفت برای خاطر شما این یک طبق گرفتیم و باقی بکار ما نباید قیمت انرا بدهید سلطان گفت هرچه فرمان شود گفت من عشر عشیر ... میگیرم و تتمه را می‌بخشم طبقی صد هزار تمن یک طبق گرفتم و شش طبق باقی ششصد هزار تمن را حالا طلب کنید سلطان و ملکه دوران منت بر خود گرفتند همان ساعت ششصد هزار تومان طلب داشته بران صفه انبار کردند ملک قاف یعنی مهتر سینه صاف دست کلبو را گرفته بدست سلطان داد سلطان او را باندرون فرستاد ملکه دوران یعنی مادر ملکه خورشید لقا فرزند را در بغل گرفت و بیهوش شد. باری بهوش آمد احوال پرسید دو کلمه ملک قاف در گوش او گفته بود خاموش بود همین قدر سخن گفت که قسمت و نصیب عرض هرچند ملکه و دایه و همسالان او با او سخن میگفتند و احوال می پرسیدند در جواب همین را میگفت دایه گفت ای ملکه صاحب را همین وقت تحقیق احوال گرفته ست و او هنوز بحال خود نیست و غیر جنس آمده بوده خدا داند بر و در جدائی والدین چه احوال گذشته باشد دو سه روز باید که او بحال آید خواهد گفت ملکه دوران خاموش ماند اما آن بادشاه ضیافت ملک قاف کرد و طعام اقسام با میوه و غیره بر سر دستارخوان حاضر آوردا و نیز به بر نیز از ان حکم خوانند کی رقص کرد بعد از نصف شب ملک قاف گفت بسبب پیری و ضعف بنیه دیگر طاقت نشستن ندارم بادشاه نیز تشریف ببرد فردا از شما رخصت شده میرویم سلطان اندرون آمد و آن هفت جواهر پیش ملکه دوران گذاشت گفت اگرچه از ما آن جواهر و آن زر گرفت لیکن بقیمت این هفت عدد نمیرسد ملکه دوران گفت واقعی اما ملک قاف چون زر و جواهر گرفت و کلبو را داد سینه نیز بمهر سلطان گرفت که هرچه دادیم هبه نمودیم و دیگر برو نباریم القصه سلطان بحرم آمد و خدام ملک قاف بران صفه زیر شامیانه استراحت فرمودند زر با گوشه چبوتره انبار بود چنانکه نصف صفه را گرفته بود چون مردم همه بخواب رفتند ملک قاف برخاسته تا همه‌ای انبان حکمت را گشوده زرها را بی‌نشان ساختند آنگاه بخواب پرداختند از سلطان عرض کنم که پیش زوجه خود آمد تعریف جواهر ملک قاف نمود که ما دختر را مفت یافتیم آنچه دادیم زیاده از ان گرفتیم فرزند را آنگاه در بغل گرفت پیشانی او را بوسه داد بسیار گریست احوال پرسید همین را گفت نصیب و قسمت دیگر هیچ نگفت ملکه دوران

گفت ای سلطان دختر شما گنگ شده آمده هر چند از و احوال می پرسم غیر از همین کلمه که شنیدی سخن دیگر
نمی گوید دایه سخنان خود را اعاده کرد سلطان گفت اغلب که چنین باشد بعد از آن برخاسته پیش وزیر
رفت احوال را گفت قضا را شاهزاده مظفر بن رکن الدین در آن ایام بشکار رفته بود و باین سبب او را خبر
نشد القصه چون سلطان وزیر را از حقیقت حال مطلع ساخت و آن هفت دانه جواهر تواضعی ملک
قاف باو نمود او نیز گفت حقا که هر دانه بخراج ملکی می ارزد سلطان وزیر را مرخص نمود و فرمود صبح زود خواهی
آمد بعد از آن بخوابگاه رفت اما مادر ملکه آن شب دختر را چون بعد از مدتی دیده همراه خود خوابانید و تنگ
در بغل گرفته هر ساعت روی او می بوسید میگفت جان مادر میدانی که در فراق تو بر ما چه گذشته
ندانم تو چه حال داشتی خاوند تو شاهزاده بدر منیر در فراق تو توکل بخدا در پای شد نوشته بود با پای دلی
او را چنین ارشاد کرد اکنون معلوم نیست حال او بکجا رسیده باشد کس را نزد مهتر توفیق که او به بیت
المقدس نزد حکیم رفته میفرستیم تا اینجا آمده از احوال تو مطلع کرده و تبلاشش آقای خود برود ملکه علی انهم
را شنیده و در جواب گفت نصیب و قسمت دایه نیز در پای پلنگ یعنی تخت خواب نشسته بود هر چند دایه و ملکه
دوران گفتند که ای ملکه خوبان نصیب و قسمت مسلم لیکن حرف دیگر هم بزن باز همین را گفت دایه
گفت ملکه تا این مرد که یعنی ملک قاف درین خانه است او همین را خواهد گفت القصه ملکه بگمان خود دختر را
تنگ در بغل گرفته بخواب رفت دایه نیز زیر تخت خوابید و یکدست خود بر پشت دختر گذاشت که کمال
محبت داشت چون لی لی گالبو بفرموده مرشد کامل صورت دیگر گرفتند که بسیار نامطبوع بلکه مکروه
طبایع بود مادر ملکه و دایه چون چشم گشودند بجای دختر یک بوالعجوبه دیگر دیدند اول حیرت کرد و آخر از غصه
بی پرسش زده گفت ای قحبه تو کیستی گالبو گفت همون قسمت و نصیب اما دیگر خود را از خنده معاف
نتوانست داشت بر جست و یکطرف استاده بر حیرت ملکه و حالت ایشان خنده میکرد و ملکه
آغاز دشنام کرد و از کمال غصه رو گرفتن را نیز موقوف نموده از پرده برآمد و گفت ای پیر فرتوت وای
نیرنگ ساز ثانی هاروت و ماروت ای ساحر بیمیا وای کیدی سراپا دغا این چه نیرنگ سازیست
که مینمائی غرض ... یکطرف دایه و کنیزان ملک قاف را زیر دشنام و نفرین گرفتند و یکطرف
ملکه سلطان نیز بیدار شده و ماجرا را معلوم کرده دستی بریشش گرفته خاموشش از حیرت مانند صورت دیوار
بایستاد و بازوی ملکه را گرفته اندرون برد و از دشنام دادن منع نمود اما ملک قاف سر از مراقبه
برآورده گفت ماجرا چیست گفتند دختر ما باین صورت شد این صورت چه معنی دارد گفت شما او را کجا
خوابانیده بودید دایه گفت یکطرف ملکه دوران بود که تنگ در بغل او خوابیده و یکطرف من هم دستی گذاشته

بودم

بودم پیر قاف گفت شما خوب انصاف کنید که درین صورت تقصیر من چیست ایدا به ملک بفهمان که تا طالع
این کس در گردش هست اگر طلا بدست گیرد خاک می شود و در وقت مساعدت طالع بالعکس شما
خود دختر خود را شناخته با برام تمام و ساعت لا کلام از ما گرفتید و ما آنچه در بهای او دادیم عشر عشیر
آن هم نگرفتیم معهذا دانه چند بپادشاه گذرانیدیم که قیمت آن را پادشاه نیکو میداند مثل مشهورست که قدر جوهر
شاه داند یا بداند جوهری :: سلطان فرمود ای ملک چنین است اینها همه مسلم اما اینکه میگویند طلا در وقت برگشتگی طالع
اگر بدست گیرد خاک می شود باعتبار مجازست یعنی فایده ازان طلا بآن شخص نمیرسد نه بحسب حقیقت طلا
خاک می شود و این تبدیل هیئت که واقع شده از جمله ممتنعات است مگر عارضی باشد یا بلائی دیگر باشد ناظر فیروز
گفت البته این پیر ساحر است شعبده بازی مینماید ملک قاف گفت قسم بخالق آسمانها و زمینها که من
اصلا سحر نمیدانم و کسی از اهل مجلس من سحر نمیداند ما مسلمانیم و مسلمانان سحر نمی دانند هزار لعنت بر هر کس که ساحر است
بادا اینچه تهمت است که بر ما می بندید از کجا که شما دختر را جای قایم کرده را مستنطاق پیش نگرفته باشید
سلطان از خفگی پیش وزیر رفت و احوال را گفت وزیر گفت الیشه یا غلام نیز یکیست که از حیرت هلاک
شود مقارن حال شاهزاده مظفر رسید ماجرا قدری بر در محل سرا شنیده بود تا اینجا که خواهر شما باین نوع
پیدا شد خوشوقت شده بود که باری زوجه خواهم بهم خواهر که پیدا شد اندرون که آمد شعله را برگشته یافت ::
و ملک قاف را در کمال استغنا و تکبر نشسته دید و مادر را بآن حال دید و یقین کرد که هر فتنه که هست و زیر
سر این پیر بوالعجب است تاب نیاورد و شمشیر از غلاف کشیده متوجه ملک قاف شد ملک قاف فرمودند
بابا جان بر مثل من پیر منحنی شمشیر کشیدن از آئین فتوت بعید مینماید دیگر تو دانی اما شاهزاده از غصه که داشت
گوش باین سخن نکرده قدم بالای صفه گذاشت شمشیر بر سر مهتر انداخت مهتر سپر برابر آورده بدم شمشیر داد
که شمشیر از سه جا شکست پیر تبسم نموده فرمود آه بابا جان بزرگان گفته اند که نه هر جا مرکب توان
تاختن :: که جاها سپر باید انداختن :: شاهزاده خجالت کشیده نیزه انداخت پیر بآسانی بدر کرد سلطان حقیقت
را شنیده اندرون آمد شاهزاده را منع کرد مهتر دید که حالا خوشطبعی پیش نمیرود و نیز از صاحبقران ترسید
که مبادا بیدماغ شود برخاست گفت ای سلطان عالیجناب و ای شاهزاده مالک رقاب شما قسم
[illegible] بخورید که تقصیرات ما را معاف کنید تا من یک خبر خوشی بشما بدهم که برای شما ازان خوشتر خبری نباشد
و قسم بذات واحد یکتا که دروغ نمی گویم پادشاه بوی صدق ازین گفتار شنیده فرمود تقصیری که کرده بود
معاف کردیم مهتر پای صفه بود پا از آنجا جستی زده در حجره ایوان رفت و بصورت اصلی شده دست خود
بر رومال بسته بیرون آمد و بر پا ملکا افتاد سلطان و شاهزاده که مهتر را دیدند گل گل شگفتند و شاهزاده خجالت

کشید سلطان بخشید و گفت ای فرزند باری شترا بدرخانه ما هم بستی یعنی با ما نیز خوشطبعی کردی لیکن
ملکه دوران چند طپانچه بر رخسارهٔ مهتر توفیق زد بعد از آن او را در بغل گرفته فرمود ای بدبخت کسی با مادر و پدر
این سلوک کرده که تو با ما کردی از دیروز ما را حیران میداری اکنون در مقابل این اگر خبر خواهر خود فرزندم خورشید
نگار را بخوبی آورده باشی هرچه کردی و هرچه گرفتی ترا معاف و حلال است والا تا زنده ام با تو حرف نزنم و تو هم
پیش من میا برای اینکه بیدردی تو ثابت میشود و آدم بیدرد قابل دار است و بیدردی باین سبب
که ما در مصیبت آن چشم و چراغ غریبستان یعنی خورشید نگار گرفتار باشیم و ترا خوشطبعی خوش آید خاصه
با ما می‌بینی بچه حالت و ملالت در فراق او گرفتارم مهتر گفت ای قبلهٔ دین و دنیای من غلام خبر ملکهٔ آفاق
بخوشی و خرمی و سلامتی حال و ترقی بال و خیریت مال و بلندی اقبال با خبر سلامتی فرزند دیگر شما صاحب
قران آورده که باین شوخی و ظرافت اقدام نموده والا معاذالله که از همچو تقصیری بخاطر من راه می‌یافت
واجب القتل میشدم و حالت من بسیار بدتر از احوال حضرت بود دیگر من اخبار فرحت آثار و قصه های
غرابت اطوار بسیار دارم که بشنیدن متعلق است عنقریب چشم ملکه دوران و سلطان عالیشان و
و شاهزاده و غیره دوستان بدیدار خورشید کردار آن سرو و نونهال باغ دولت و اقتدار سر افتخار
بخورشید و ماه میرساند مهتر توفیق این سخنان میگفت و رنگ بر روی ملکه و سلطان و شاهزاده مظفر و غیره
میدوید گویا نهالی خشک را آب میدادند او از بس زردی برآید و لب سبزی گراید ملکه فرمود پس زود بگو توفیق
گفت از ابتدای رفتن ملکه ازین قصر عرض کنم و بتفصیل بیان کنم یا مختصرش سازم ملکه فرمود اول اجمال
بعد از آن تفصیل گفت مجملش اینکه ملکه شاهزاده بدر منیر ملاقات کرده و صاحبقران اصغر با برادر خود صاحب
قران اعظم که ذکر آنجناب بتقریبی شنیده باشید ملکه گفت آری شنیده ام که فرزندم بدر منیر برادری
هم داشت مسمی بشاهزاده خورشید تاجبخش و ملقب بصاحبقران اعظم توفیق گفت بعد از نه سال باهم
ملاقات کرده‌اند و اکنون در کمال خوشوقتی اند و تفصیل این طول دارد ملکه گفت هرچه باشد باید تقریر کنی القصه
مهتر توفیق از رفتن ملکه خورشید نگار همراه بهار افروز شروع کرد تا تمام قصه خورشید نگار را در یک روز باتمام رسانید
گفت دیگر قصه بسیار و حکایات عجیب و غریب بی‌شمار که وقت مقتضی آن نیست خواهید شنید اکنون
مرا کارهای عظیمه در پیش است باید بفریدون حصار و از آنجا بممالک دیگر روم بقهستان نیز باید رفت
که مجمع جمیع سلاطین ربع مسکون و ماوراء الخط در جزیره صد در صد و باغ زاهده خاتون مقرر است چون
مهتر توفیق اندکی از بسیاری از قصه صاحبقران اعظم و رفقای آنجناب مع حکایات خواتین نامدار نقل کرده
بود سلطان و ملکه و شاهزاده مظفر اشتیاق تمام داشتند بعد از آن مهتر رقعه بخط و مهر صاحبقران در قصه

بخط و مهر

بخط مهر ملکه خورشید لقا بود بایشان گذرانیدند ایشان آنرا بر دیده مالیدند و خاطر ایشان بالکل جمع شد بعد از آن
مهتر بیرون آمد با وزیر و غیره ملاقات فرمود هر که شوخی مهتر با سلطان می‌شنید از خنده بی اختیار میشد سلطان
باستماع خبر سلامتی و حصول مقاصد فرزندان خود جشن فرمود چند روز نوبت در خانه بر آمیری می‌نواختند
اما مهتر بسلطان تاکید کرد که زود سامان سفر دریا را درست کنید ملکه دوران گفت ای عزیز من مرا طاقت این نیست
که تا لشکرها جمع شود صبر توانم کرد قسمی بکن که من بآن نور دیده زود برسم مهتر گفت من از قهستان که مراجعت
کنم یکبار دیگر اینجا باز آیم فکر شما میکنم تا آن وقت شما تیاری کنید این را گفته بر تخت نشسته بجنیان امر کرد تا
اول بفریدون حصار رفتند فریدون حصار را بفضل الهی اسلام آباد معمول یافت جا بجا معابد و مساجد و مدارس
بنا شده و کافری اصلا در ظاهر نمانده بنیاد آتشکده‌ها برانداخته شده شاهزاده منوچهر که منوچهر شاه شده در
کمال عدل و داد بسر می‌برد مهتر جنیان را بیرون شهر بگوشه گذاشته خود بصورت مبدل با غایب شده
بشهر درآمده از این ماجرا مطلع گردیده بسیار خوشوقت شده شکر الهی بجا آورد روز دیگر در عین دیوان منوچهر
از راه هوا پیش منوچهر رفت یعنی یکمرتبه تخت او از هوا نزول کرد بیچارگان گریختند و چکرداران قایم ماندند
شاه منوچهر در بر هم خوردن مردم را دیده احوال پرسید گفتند تختی از هوا فرود آمده دلاور [illegible] بود فرمود کسی را
نخواهد خورد چرا دست و پا را گم میکنید اما مهتر بصورت اصلی پیراسته پیش منوچهر رفت منوچهر تعظیم برخاست
و از تخت فرود آمده استقبال نمود مهتر دست منوچهر گرفته باز بر تخت نشانید و خود بکرسی نشسته دعای
صاحبقران با احکام صادره و مجملی از قصه بسمع منوچهر رسانیده منوچهر آداب بجا آورد و از همان وقت داروغه
پیشخانه و میر سامان را طلبداشته تیاری فرمود صد هزار تومان بمهتر مزد قدم رنجه فرمودن گذرانید
با چکن ارجک نیز ملاقات و ملازمت بجا آورد و پنجهزار تومان گذرانید مهتر احوال او را از شاه منوچهر پرسید
گفت تا حال بر دین اسلام و نوکری خود قایم است و وزیر دست راست خواجه شمس عطار و رقم که مرد
پاک اعتقاد و دانای روزگار بود بنسب او بجا ماست حکیم میر سید مقرر کرده بودند مهتر سفارشش زیاده
باو کرد احوال سلطان فریدون پرسید شاه منوچهر گفت در خانه نظر بندند ما یحتاج ایشان همه موجود و مهیاست
خواص و حرمهای ایشان پیش ایشانند گاهی باسلام میروم دلالت باسلام میکنم توفیق قبول نمی یابند
مهتر گفت یضل من یشاء و یهدی من یشاء القصه نیابت نیز بنام خواجه شمس مقرر شد مهتر گفت ای برادر
شما را باید در کشتی نشسته خود را بجزیره وسط البحرین رسانید که آنجا جمیع سلاطین را جمع میکنیم و از آنجا بهیئت
اجماعی روانه اردوی معلا خواهیم شد شاه منوچهر قبول کرد و مهتر از آنجا سوار شده بملک ملک التوج که سابق
آفتاب پرست بود رفت و او را نیز حکم رسانیده وعده در جزیره وسط البحرین نموده از آنجا بملک [illegible] بدران ملاقات

کرد و همچنین پیش شاهان تکرور ملکی که سابق ستاره می پرستند و شاهان انجاد کوه و سیاه کوه حکم رسانیده
دیگر جمیع ممالک مسخره صاحبقران را دیده لشاهان انجا حکم رسانید و عده در جزیره مذکور بود و ازانجا متوجه قهستان شد
اول بملک الطاقیه رفت ملک الطاق و شاهزاده طاقان را دیده احوال را گفت و ایشانرا خوشنوقت ساخت
هر بادشاه بمهتر ازده هزار تومان گرفته تا صد هزار تومان نذر مهتر گذرانیده همه زرها را در انبان حکمت می انداخت بعد ازین
باخلاقیه رفت اخلاق شاه و پسرش را حکم رسانید باز بمارقیه و الصاقیه رفت ازانجا بافاقیه رفت افاق
شاه را دید صد هزار تومان ازو گرفت مژده ملازمت صاحبقران داد ازانجا باحراقیه رفته احراق شاه را باخبر ساخته
بممالک طلسم اشراقی رفت ملک اشراق و غیره را خبر رسانیده زر بسیار تحصیل کرده مراجعت نمود باز بقهستان
آمد مخفی نماند که داستان رفتن مهتر بممالک مذکوره و ملاقات او با سلاطین و آن ممالک وسعت سخن بسیار دارد و
در ینجا کار باختصار رفت اما اگر قصه خوان سخندان خواهد طول بمرتبه تواند داد القصه چون مهتر و الاکبر جمیع سلاطین
نامدار و شاهزادگان کامکار و امرای ذوی الاقتدار که هرکدام حلقه غلامی صاحبقران در گوش اطاعت انقیاد
کشیده در راه دین مبین و شرع متین ثابت قدم بودند حکم صاحبقران رسانیده وعده در جزیره وسط البحرین مقرر
فرموده هرکدام ازان بادشاهان و نامداران گویا پای در رکاب بودند که بمجرد وصول حکم صاحبقرانی سامان سفر
بجلدی درست نموده هرکه از هر طرف راه یافت و بکشتی درآمد متوجه جزیره مذکوره شد اما مهتر و الاکبر بار دیگر
بقهستان معاودت نموده بنوابت نگار آمد و باسلطان و ملکه دوران ملاقات کرد مشورت ایشان
چنین مقرر شده بود که ملکه دوران با اسباب ضروری عروسی از زیور و جواهر و چند جنیبه و دایه و الده شاهزاده
روشندل و روشن جان با هر دو پسر خود و کنیزان مخصوص انملکه بر دوش پریزادان از راه هوا خود را بملکه
خورشید نگار رساند و سلطان خواجه دانشمند وزیر را نایب مقرر کرده با شاهزاده مظفر از راه دریا تشریف
بیرد مهتر نیز این رای پسندیده و تختهای محافه طور تیار کرده ایشانرا بران نشانده خود نیز همراه شده راه باغ
زاهده خاتون پیش گرفتند و در اندک فرصتی بمقام مذکوره رسیده و رحیل اعلی که در رفعت و وسعت
فرزند رشید کوه قاف بود بمأمنی فرود آورده و بمهر خود رقعه برای شاهزاده گردون عظمت مشتری ستاره
طلعت نوشت و آن عالی مقدار را از قدوم مادر زن صاحبقران اصغر مطلع گردانیده اسباب تجمل و ملکه
خورشید نگار را برای استقبال طلبداشت مشتری بعد از اطلاع بجناب ملکه مذکوره عریضه نوشت ملکه خورشید
نگار خرم شده با جمعی از خواتین عالیجناب مانند ملکه بهار افروز و عشرت افزا و سمینه بانو و امهره تاجدار بانو
و حشم باستقبال مادر شتافت اگرچه ملکه عالم نیز اراده کرد اما ملکه افاق اورا مانع آمد و همچنین انگشتری را منع
کرد که ضرور نکرده با طبله خورشید نگار استقبال کرده بمادر ملاقات کرد مادر از دیدار فرزند شاد و مان شده یکدیگرا

دربغل گرفته

در بغل گرفته بیهوش شدند چون بهوش آمدند بهار افروز با شاهزاده و والده خود بر قدم ملکه دوران افتاد و احوال
خود را نقل کرده عذر تقصیر خواست ملکه دوران او را در بغل گرفته رنگ را کار نفرمود که رقیه دختر مغتنمست مانند دختر
خود با او نیز محبت فرموده روی او را بوسید چرا که از قصه او از زبان مهتر توفیق اطلاع یافته بود و بهار افروز
و مادرش نیز از دو کتخدائی و یکار که یکی دختر حکیم و یکی خواهر طاقان باشد اطلاع داشتند پس خواهرزاده طاقان
بچهار سالگی رسیده و روشندل و روشنجان یکی هشت سال و دومین هفت سال دارد اما مهتر توفیق که تصویر
آن تمثال که لطیفه سیمتن دارد برده بود حقیقت آن اینست که آنها شبیه روشندل و روشنجان بودند
که لطیفه در عالم واقعه دیده و نسبت دختران با ایشان مشاهده کرده در تلاش ایشان بود و چون تصویر ایشان
نظر صاحبقران اصغر و آمد الشهریار صورت پسران خود را دید باز هم برای رفع شبه آن هر دو تصویر را بهتر
که رفته با صورت روشندل و روشنجان مقابله نماید مهتر چون این غرابت نگار رفت و یک شب چنان
بخوبی گذرانیده روز دیگر بخانه حکیمه خاتون رفت و آن هر دو تصویر را با چهره شاهزادگان مقابله نموده سر مو
تفاوت نداشت پیش والده ایشان احوال صاحبقران با دعای العالمیان تقریر نمود و او را نیز فرمود که سرانجام
خود درست نماید همراه مادر ملکه خورشیدنگار بیاید شاهزادگان نیز همراه باشند ان بود که اینها رسیدند
چون این مراتب که در رتبه تحریر تقدم داشت اکنون معلوم شد بر داستان آییم که خورشیدنگار و بهار
افروز وغیره با ملکه دوران و حکیمه خاتون ملاقات کردند و از روز در همان کوه بسر بردند از هر طرف قصه و سر
گذشتی بیان میشد مهتر توفیق بخورشیدنگار و بهار افروز و حکیمه خاتون فهمانید که این هر دو شاهزاده
یعنی روشندل و روشنجان را از نظر ملکه لطیفه سیمتن پنهان دارید تا هر دو صاحبقران جمع شوند و تعیه
ایشان خاطرنشان خواتین کرد ایشان قبول کردند و گفتند که بالفعل که ملکه لطیفه در اینجا تشریف ندارند
چه بعد از رفتن صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر او نیز بقاف رفت که دختران خود را بیاورد انمرتبه همراه او بودند
تا حال تشریف نیاورده مهتر گفت بسیار خوش شب حق تعالی او را نیز همراه او رسانیده است القصه روز
دیگر خواتین با حشم تمام سوار شده داخل باغ خاتون بزرگ شدند در انجا ملکه علیا و خاتون بزرگ را
دیدند و ملکه دوران بملازمت خاتون و ملاقات ملکه علیا فایز گردید هر دو شاهزاده و مادر ایشان نیز
ملازمت کردند چون زمانه صدق محبت و نحو هر دو هستی بود چه خورشیدنگار و چه بهار افروز و چه مادران
ایشان هر دو شاهزاده را از جان و دل دوست میداشتند و خانه برای حکیمه خاتون که اصل نامش
روشن جمال است بفرموده مهتر توفیق در گوشه خالی کردند با کنیزان خود و دو خواجه سرای که همراه آورده
بود در انجا بسر برده و این باغ را در رفعت و کثرت عمارت باغ ارم باید تصور کرد که ثانی الحال باره در طلسم

سپهر سباع داخل شده و پاره در طلسم بیضا رفته مخفی شده که صاحبقران اکبر شاهزاده معزالدین والاگهر یکی را
ازان دو طلسم تمام شکسته و از دو همین نیز قدری باقیست که انشاء الله تعالی در جلد خاتمة الکتاب آن نیز
فتح می شود و کتاب بنام همایون نواب فلک جناب نواب منور الملک سراج الدوله بهادر هیبت جنگ صورت
اختتام می پذیرد بتوفیق الله منه القصه ملکه حکیمه خاتون را در عمارات علحده مکان دادند و مهتر توفیق باز بر
دوش جنیان سوار شده بجزیره وسط البحرین آمد منوچهر شاه با امرای خود در انجا رسیده بود مهتر با او ملاقات
کرده تحسین نمود و برای تاکید ثانیاً نزد شاهان رفت انها نیز در عرصه چهل روز جمیع سلاطین و امرای ممالک
متفرقه که اسامی ایشان در قصه صاحبقران اصغر جابجا مندرج است و حالا همه جمع شدند و از انجا متوجه اردوی معلا
گشتند داستان صاحبقران [illegible] آن نامور با مادر و پدر بعد از [illegible] سال ملاقات
داد راویان اخبار و ناقلان آثار چنین آورده اند که روزی پادشاه گیتی پناه زبده سلاطین فلک
جاه سلطان سیف الدوله بهرام شاه در فراق فرزندان بمرتبه ملول و محزون شد که تمام روز چیزی نخورد و گریه
و زاری بگذرانید چندانکه ان پادشاه بدستور حضرت یعقوب بیت الحزنی ساخته دران بسر می برد و آخر چون
خبر سلامتی صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاجبخش بموجب عریضه شاه اهواز و هم از زبان تجار آن
شهریار رسید روشن ضمیر وزیر و غیره امرا و منجمین به تکلیف تمام پادشاه را ازان مقام برآوردند و منجمین
بانواع سخن اورا تسلی دادند که ملاقات شهزاده ها میسر آید و چشم پادشاه بدیدار ایشان روشن
گردد و نیز حکیم بزرگ اسقلینوس گفته بود و وثوق کلی بقول او نیز داشت باین سبب گاهی میگریست و گاهی
بیاد ایشان مشغول می بود علی الخصوص پادشاهزاده خورشید تاجبخش روز روشن را در چشم او تاریک
مینمود و احوال ملکه روزگار از احوال پادشاه [illegible] بدتر بود و این سخن که بر همگنان ظاهر است باطلا از روز شدت
فراق و کثرت اشتیاق بمرتبه بر خاطر پادشاه زور آورد که چیزی نخورد و نخوابید بگریه و زاری در خلوت مناجات
بدرگاه باری عز اسمه بسر برد تا اینکه شب بسر دست آمد عبادت الهی بجا آورده بمصاحبت مردم دو قاشق
شوربای خورده بمناجات اشتغال نمود نماز حاجت میخواند و دعا میکرد تا آخر شب دران وقت اندک
سِنَه بآن مردم چشم سلطنت دست داد و دران عالم مشاهده کرد که آفتاب و ماه گو پا در دست دارد
و با انها بازی میکند ناگاه ماه از نظر غائب شد و بآن سبب المی مفرط او را دست داد و آخر بهمان آفتاب
قناعت کرد بعد از درنگی یکایک آفتاب نیز از دیده او ناپدید شد و پادشاه از شدت الم مفارقت ایشان
طرفه حالی بهم رسانید برین زمان دراز گذشت بعد ازان یکایک از جانب آسمان ماه تمام میل نزول کرد
پادشاه میگوید دران عالم که من داشتم ملکه روزگار گو یا دران وقت حاضر است پادشاه گفت الحمد لله

ای عالم مقدار

ای عالی مقدار اگر از شماست البته پیش شما می آید در این اثنا ماه در کمال صفا و روشنی باز بدامن پادشاه
آمد بسیار مشعوف شد بزوجه خود گفت ای ملکه روزگار می بینی این ماه از سابق هم روشن تر شده پیش
ما آمده ملکه گفت حقا که چنین است ای پادشاه حالا آفتاب مانده است خدا او را نیز بما رساند و احسان
خود را در باره ما تمام کند که ماه گویا بسخن آمد و گفت ای پادشاه و ای ملکه من از پیش آن آفتاب شما
آمده ام که شما را نیز نزد او برم و آنجا شما چندین آفتاب و ماه دیگر خواهید دید اینها هر دو خوشحال شدند و همان
خوشوقتی پادشاه از خواب جست و آن غم که تمام روز و شب بر خاطر پادشاه استیلا داشت مطمئن گردید و گویا
در هر عضوی که درد می بود دور شد ملکه ماه سیما نیز در آن وقت بیدار شد پادشاه از عبادت خانه
بیرون آمد با ملکه نشست و گفت ای ملکه روزگار و ای خاتون فلک اقتدار من طرفه خوابی دیده ام ملکه گفت
منهم خواب خوشی دیده ام لیکن فراموش کرده ام لیکن بشارت آن ان شاء الله تعالی ملاقات نور چشمان
ماست پادشاه گفت من خوابی که دیده ام درست بخاطر هست ملکه گفت پادشاه صبر کنید تا پیش روشن
کمال که هم منجم است و هم تعبیر خواب نیکو میکند بیان کنید بعد از آن منهم خواهم شنید هر دو خوشوقت شدند
پادشاه بعد از عبادت صبح بر تخت بر آمده نشست و خواجه روشن کمال را طلبید وزیر صاحب تدبیر سلطانی
روشن ضمیر سلطان معیار الملک پدر شاهزاده اکلیل الملک و شهاموت وانا پدر شاهزاده فرخ زاد را
نیز طلبداشت و در آمدن حکیم حکم بمسارعت صادر شد اینها بعد از رسیدن حکم حیران وار هر چهار حاضر شدند
پادشاه را در کمال شعف و بشاشت بر تخت نشسته یافتند خرم شدند و سلام کرده بر جاهای خود
قرار گرفتند پادشاه رو بخواجه روشن کمال کرده خواب خود را تقریر نمود و منجم باشی گفت بخاطر مبارک هست
که از شب در آن وقت چقدر باقی بود گفت گمان می برم که دو ساعت باقی باشد خواجه از علم تعبیر خواب
حکمی بر آورده بر کاغذی نوشته نگاه داشت بعد از آن اسطرلاب بدست گرفته ارتفاع را گرفته و از روی
نجوم زایچه کشیده خوب ملاحظه فرموده برخاست و آداب بجا آورد گفت پادشاه عالم همیشه خوش و خرم
باشند تا مشتلق نستانم تعبیر عرض نمیکنم پادشاه گفت هر چه بخواهی بدهم وی در جواب شهری تعلق بصرف
خاص داشت بسیار سیر حاصل بود از پادشاه خواست پادشاه فرمود داده گفت سند باید داد
پادشاه بدستور اعظم اشاره کرد تا سند نوشتند و خواجه آنرا گرفته بپادشاه بعد از مراسم دعا و ثنا اول
تهنیت داد انگاه گفت بعد از دو روز شاهزاده بدر منیر که از ده سالگی غایب است و مفقود الخبر و معلوم نیست یکایک
پیدا شود و مژده ملاقات برادر خود نیز رساند و طرفه اینکه از هیچ دروازه شهر و دیوان عام داخل نشود و یکایک
باید حاضر شود پادشاه متعجب شد و گفت در اینصورت یا از زمین بجوشد یا از آسمان ببارد گفت این را حکیم العلیم

دانزا ما حکم غلام تخلف پذیر نیست پادشاه از خوشوقتی ندانست چکند و دهن خواجه را بجواهر پر کرده از وزیر و امیر
الامرا وغیره هرکدام بخواجه چیزی دادند بعد از آن پادشاه بمنجم باشی فرمود حاضر باشند که من اندرون میطلبم تا ملکه
بگوش خود بی واسطه از زبان شما بشنود القصه پادشاه اندرون محل رفت ملکه در انتظار نشسته
بود حقیقت حال بملکه دوران ماه سیما گفت شعف بسیاری او را حاصل شد اما درون دل از بس
اضطراب داشت گفت ای پادشاه من بگوش خود بشنوم پادشاه خواجه روشن کمال را اندرون
طلبید ملکه او را قسم داده پرسید خواجه آنچه گفته بود اعاده نمود ملکه گفت ای خواجه عالیقدر اگر راست میفرمایی
ما را اجازت ده تا ترتیب جشن نمائیم و شهر را آئین بسته از امروز تا ملاقات فرزندان خود شادی
کنیم یا امرا حاکم کنیم تا اینها نیز در خانه خود نوبت بنوازند خواجه گفت بسم الله الرحمن الرحیم گفته توکل بر خدا شروع
فرمایند از فضل الهی امیدوارم که این بنده عاصی را خجالت ندهد و پیش پادشاه وغیره رونکو برنیارد ملکه
حکم بآئین بندی و اسباب طرب عیش و جشن کرد هرچند پادشاه گفت ای ملکه الفقدر صبر کن که شاهزاده
بیاید و در روز که در میان پیش نیست میترسم نزد یک عوام موجب خجالت بروشن کمال نشود که علم غیب
خاصه خداست ملکه [illegible] بیک پهلو افتاد و فرموده پادشاه بخاطر جا نداد خواجه گفت جهان پناه متعرض
احوال نشوند و از حق تعالی صدق قول پیر غلام طلبدارند القصه باین سامان و ترتیب جشن و آئین بندی
شهر یک روز گذشت و در تمام شهر شهره قصه خواب پادشاه تعبیر خواجه بود که از روز نیز گذشت و آن
شب در کوچهای شهر جا بجا چراغان روشن شد و آثار شادی ظهور تمام یافت لفقرا و مساکین طعام که از
سرکار پخته داده میشد تا اینکه روز موعود رسید پادشاه جاسوسان باطراف شهر و هر طرف گماشته
بود که هرکس را به بیند تازه وارد است او را نزدیک من آرید تا دو پاس جاسوسان متواتر می آمدند کسی را
نیافتیم شکی و اضطرابی بخاطر ملکه و پادشاه راه یافت و خواجه بار بار طالع وقت را ملاحظه نموده سخن خود را
اعاده می نمود و عرض کرد که جهان پناه غلام سابق عرض کرده که نباید از راه دروازه های شهر داخل شود
و نه یکی از ابواب دیوان عام در آید جهان پناه حاضری نوش جان کنند هرسه امیر مذکوره با بعضی مقربان
دیگر نیز حاضر بودند پادشاه مردم دیگر را مرخص نموده بمصاحبت امرا حاضری طلبیدند و دستارخوان را انداختند
پادشاه لقمه را چیده لیکن هنوز لقمه را در دهان نینداخته بود که آواز نوبت بگوش رسید قضا را نوبت
پادشاهی هما نوقت آخر شده بود پادشاه گفت چه معنی دارد این چگونه آواز است چه نقارچیان من از نواختن
نوبت فارغ شده اند و باز می نوازند اینکه ضابطه نیست و خانه امرا باین قرب نیست که آواز چنین بگوش
رسد گویا بر سر می آید و هر دم قریب تر میشود تا موجب حیرت همه گردید خواجه از ایوان دیوان بصحن آمده بالا

نظر کرد

نظر کرده دید آنچه دیده بود و رو بروی پادشاه آمده مبارکباد کرد و مضمون این مقال بگوش شاه بلند اقبال رسانیده

ای شهنشاه همایون طالع و لامکان :: لطف از مقدم خود صحن را پر نور کن :: پادشاه و وزیر و معیار الملک و بهمن

دانا و امرای عظام در صحن خانه آمده نظر بالا کرده چند تخت بر سر جنیان و پریزادان بر هوا معلق با سازهای گوناگون و نوکر

نوبت نوازان و سرودخوانان متوجه نشیب میشوند و پرده تختی که پیشش از همه بود سامان نوبت از نقاره

و نوبت و نفیر و کرنا و شهنای وغیره بود و نیز که نوبت زنان می آمد و بر دو تخت دیگر سامان رقص بود که عقب

نوبت پریزادان میخواندند و رقص میکردند و در تخت وسط صاحبقران اصغر با حکیم بزرگ دانش بود و بر دو تخت

عقب ارشیای عابد با چند ملازم خاص صاحبقران اصغر بودند با این نوع هفت تخت و جنیان دیگر دو رو بهم

تختها بصورت ملازمان صاحب جمال بقوت طیران می آمدند و پاره از جنیان غایب نیز بودند پادشاه وغیره حیران

وا ایستاده تماشا میکردند و هر قدر مردمی که در قلعه پادشاهی بودند یکجا جمع شده محو تماشا بودند القصه آن تختها فرود

آمد اما حکیم بزرگ دانش پادشاه را از دور به شاهزاده نشان داده بود که اینک والد ماجد شما عصا در دست

ایستاده است چون تخت صاحبقران بر زمین گذاشتند العالی جناب از تخت بر زمین جسته کوه سر چراغی که

از طلسم حکیم اشراق بدست آورده بود بطریق نذر در دست گرفته متوجه ملازمت پادشاه شد پادشاه جوانی

دید مانند ماه شب چهارده که پرتو خورشید جمالش عالم را روشن کرده و سبزه خط گرد عارضش نو دمیده

گلشن جمالش را بهار دیگر بخشیده شاهزاده چون از ده سالگی کم شده بود تغیر کلی بصورت زیبا و قامت رعنای

او راه یافته اما جوشش خون و طپش دل محبت منزل بمرتبه بود که همین که آنجوان رسید پادشاه بغل کشاده

شاهزاده نذر را گذرانیده بر قدم افتاد پادشاه قرة العین خود را در بغل گرفت سیصد و شصت رگ در بدن ::

پادشاه بمحبت در حرکت بود اگرچه چشم پادشاه کمتر شناخت اما دل بیشتر شناخت خط و خال بهمه خاطر

پادشاه درست یافت بیهوش شد چون بهوش آمد گریه شادی از جانبین بظهور پیوست و وزیر وغیره همه

گریستند آخر وزیر گفت جهان پناه روز شادیست نه هنگام گریه پادشاه باشاره صاحبقران اصغر با حکیم ملاقات

موافق مرتبه کرده معذرت خواست که ای بزرگ عالیمقدار مرا معاف دارید که آنوقت هوش در دست ندارم

اندکی این بسر را ملاقات مادرش رسانیده چشم او به دیدار این روشن کردانم بعد از آن فیض اندوز صحبت

گرامی شوم حکیم بزرگ دانش تبسم فرموده گفت جهان پناه مختارند القصه روشن ضمیر حکیم را بر جای لایق

نشانیده شروع بخدمت نمود و پادشاه شاهزاده پدر منیر را گرفته اندرون رفت شور در حرم افتاد که اینک ::

شاهزاده آمد وا به ... کنیزان پیش دویدند ملکه ماه سیما را حیرت شعف دریافته دیوانه وار تا به محل سرا

دوید چنانکه اگر دیری واقع میشد بخود از پرده بیرون می آمد با طلب شاهزاده پدر منیر اندرون پرده رفت مادر را

شناخت بر پای والده افتاد سر پستانش بخونگرمی شیر آورد و ماه سیما پسر را در بغل گرفته از هوش
رفت باری بهوشش آوردند ضعفی بسیار باحوالش راه یافته بود الحاصل طرفه حالتی بهم رسانده بودند
پادشاه و ماه سیما و شاهزاده هر سه بعد از دیری بافاقت آمدند ماه سیما ترحم تصدق فرزند میشد
و در بغلش میگرفت همین حالت پادشاه داشت آخر دایه و کنیزان خاص گفتند آخر بما هم نوبت خواهید
داد بالجمله اینها هم تصدق شدند نذر گذرانیدند پادشاه گردون جاه سیف الدوله بعد از اندک زمانی بیرون
آمد و با حکیم بزرگ دانش و ارضیای عابد ملاقات کرد صاحبقران اصغر نیز برآمد با ایشان نشست بالجمله
باهم بصحبت نشستند سلطان از فرزند ارجمند شروع به پرسش احوال نمود پدر منیر عرض کرد که ای شهریار
فلک مقدار قصه غلام طول معقولی دارد در یکروز و دو روز تمام نمی‌شود حضرت بالفعل با این بزرگان صحبت
دارند شب در حرم بکرام خدمت از ابتدا شروع میکنم تا هرگاه تمام شود و قصه برادر عالی مقدارم از قصه من هم
طویل‌تر است آن نیز بسمع همایون خواهد رسید پادشاه قبول کرد و تا آخر روز با حکیم و ارضیا صحبت داشت
پاره از احوالات ایشان نیز معلوم شد بعد از آن اندرون رفت و برای حکیم عالیمقدار و عابد شب زنده
دار منزلی از دیوان خاص بخاطرخواه ایشان تعین فرمود و هر سه امرای جلیل القدر را بخدمت ایشان مامور گردانید
وقت شب شاهزاده و پادشاه و ملکه ماه سیما و خواتین مخصوصه و خواص مختصه باهم نشستند صاحبقران اصغر
از ابتدای رفتن خود و در آن غار و نشستن بر سنگ و برداشتن صخره جنبی او را و بردن در اقلیم ماوراء الخط بامر
خالق یکتا و وارد شدن بر لب چاه و ملاقات با حکیم پوریای ولی و نشو و نما یافتن و در حجر تربیت آن ولی خدا
و کتخدائی اول با نبیره حکیم اذرطوس روشن جمال و فتح طلسم خم و خسروان و زیر کردن بعضی از پهلوانان
مانند الحماد وغیره و رفتن بملک الطاقیه و فتح ممالک سبعه و طلسم حکیم اشراق و دیگر مهمات با جمال و هم بتفصیل
در عرصه چند روز بخدمت والدین بیان نمود بعد از آن قدری از قصه برادر باید فرمود که کتخدائی فرزندان شما

عالیمقدار خود نیز بیان فرموده عرض کرد که حالا جهان پناه مرا با خواتین حرم بجانب جزیره صنادیسه بفرست

در آنجا مقرر است راوی گوید که صاحبقران اصغر یکماه در خدمت والدین تشریف داشت تا پادشاه را از جمیع
حالات و قرارداد مطلع گردانید پادشاه بطوع تمام و رغبت لاکلام سفر جزیره مذکور را با خود تصمیم داد و احکام
بممالک افریقیه و شاه اندلس و پدر گلسرخ و سمینه ملک فاروق که خواهر زر تاج اندلسی مالکه سیمتن مادر گلسرخ
و سمینه در خانه او بود نوشت پدر گلسرخ در راه بود که خبر مقدم صاحبقران اصغر یافته برای ملازمت می آمد چون
آخر عبور کشتیها از دریای اندلس بود زر تاج اندلسی چنین نوشتند که بعد حمد جامع المتفرقین خداوندی که
فرزند گم کردگان را بفضل و کرم خویش بار دیگر بملاقات ایشان خورسند گردانید و پیدا شدن زهره برج عصمت
مالکه ناهید اندلسی بر آن ملک مبارکباد باید بمجرد وصول نامه همایون اینجانب کشتی ها اینقدر مهیا سازد و سامان

سفر دست

سفر درست نماید که همراه اینجانب بجای که آفتاب فلک سلطنت و اقبال صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید
تاج‌بخش اقامت دارد باید رفت که فرزندانم ملک نیز آنجاست دیگر احوال بعد ملاقات معلوم خواهد شد
همین مضمون نامه بمالک افریقی نوشته مژده بهم رسیدن غضنفر بن مالک او را داده بودند و در نامه او قلمی کرده بودند
که باید باندلس حاضر شوی که عبور موکب همایون از همانجا خواهد شد چون نامه‌ها بهر دو پادشاه رسید از
خوشحالی در پوست نگنجیدند و سجدات شکر بدرگاه الهی بجا آورده جبین نیاز بر زمین مالیدند و عریضه در جواب
مطابق فرمان سلطان با دوای کلمهٔ سمعنا و اطعنا نوشته ارسال داشتند اما پدر شاهزاده گلرخ و سمینه
بانو نامه خود را در راه گرفته بدار الملک آمد زوجه او که از مدتی در حرم پادشاه بود او ملازمت شاهزاده بدر منیر
بجا آورده و احوال را دریافته بر پیدا شدن دو فرزند خویش شکر الهی بتقدیم رسانیده بود القصه چون
سامان درست و کارها ساخته شد سلطان فلک‌شان سیف الدوله سیف الملک نام بهادری را از امرای
خود برای نیابت برگزیده لیاقت او را راضی ساخته تمامت قابلیت او را بخلعت گرانمایه سرفرازی
بخشیده و نایب سلطنت گردانیده و خود با ملکه ماه‌سیما و بعضی از خواتین و مادر سمینه و وزیر و امرا با شاهزاده
بدر منیر در کشتیها در آمده متوجه جزیره مذکور شد اول باندلس رسید مالک افریقی در آنجا رسیده بود
و زرتاج با پسر خود گهرتاج و مالک در انتظار پادشاه بودند چون رایات عالیات آنشهریار متمم جلال
گردانید هر دو نذر و پیشکش گرفته ملازمت بجا آوردند بعد از دو روز از آنجا کوچ کردند هنوز بزرتاج معلوم نیست
که آن جوان که در فلان سال در آنجا وارد شد و خود را مفتون نوجوان نام کرد ذات همایون صفات شاهزاده
خورشید تاج‌بخش بود اختتام قصه [illegible] جزیره [illegible] که جزیره [illegible] خطاب یافته
بداستان صاحبقران اعظم و آمدن پادشاه خطا و ختن و چین و ماچین امام زمان دار العیار سخندانی
و جوهریان راسته بازار معانی چنین آورده‌اند که چون صاحبقران اعظم سلطان سلاطین معظم و مکرم شهسوار
فلک رخش شاهزاده خورشید تاج‌بخش با هزار جن و پری تخت‌ها روان آراسته بدولت با حکیم عالی
مقدار سرگروه حکمای روزگار معدن علوم نامتناهی حکیم سقلینوس الهی و حکیم ابومسیح رمال و مهتر سریع السیر
عیار بر دوش جنیان سوار شده باقی جنیان را همراه گرفته متوجه خطا و ختن شد در اثنای راه اول بایران
رسید در حوالی اصطخر فارس کوهی بود در کمال بلندی پر از گل و میوه و ریاحین و شکار نیز بسیار داشت
چون عبور ایشان بران کوه افتاد وقت شام بود حکیم بزرگ فرمود امشب درین کوه بسر بریم فردا مهمات اینجا را
فیصل کرده روانه شویم صاحبقران حیران شد و فرمود ای مرشد کامل اینجا نیز کدام مهمی هست که باید فیصل شود فرمود شاید باشد
و دیگر آنکه کمال حکیم بمرتبه بود که سالها احوال عالم بر سبیل استقبال پیوسته معلوم داشت بطریق کلیات و جزئیات

متمم

موقوف بر توجه خاص و سوال اشخاص بود با حاضران مقام لایق فرود آمدند اسباب طعام و شراب و غیره
ضروریات مجلس از ارباب طرب و غیره همه در رکاب همایون بود شب را مانند سلاطین فلک شوکت
باقبال و دولت و عیش و عشرت بهر جا میگذرانید بذا القصه چون بعد از طعام و ماغبا شرب می کلفام گرم
گشت صاحبقران به دیدن رقص اشتغال فرمود و حکم به سریع السیر عیار فرمود که ای مهتر والاگهر می توانی خبری
از پایین کوه و شعله از این وقت برای ما بیاوری مهتر گفت فرمان بردارم فرمود هر چه مبنی از جزئی و کلی
آن خبر بیاری مهتر قبول کرد و کسوت عیاری بر خود راست کرد و فتیله عیاری روشن نمود و از کوه فرود آمد فتیله را
خاموش کرده بدان لشکری عظیم دید فرود آمده مهتر صورت خود را بصورت اهل ایران ساخته تحقیق نمود
که این لشکر بهرام بن یزدجرد الاثیم ست که پدرش یزدجرد بجهت آنکه فرزندان در خانه او زنده نماندی بگفته
منجمین او را بیمن فرستاده بود تا پرورش او در آن موضع شود و چون شاهزاده در یمن بزرگ شد نعمان بن منذر
حاکم یمن برای او دو قصر پاکیزه که قرینه آن زیر فلک موجود نباشد به کاری سنمار نام معماری بنا فرمود نام
یکی خورنق و دیگری سدیر بود خورنق قصریست که از صبح تا شام برنگ متلون میشود صبح سفید و میانه روز سرخ
و وقت شام سبز مینماید القصه چون شاهزاده در یمن بسن رشد و تمیز رسید یزدجرد اثیم که پدرش بود دنیا را
بدرود کرد امرای عجم چون از ظلم پدرش رنجیده خاطر بودند بسلطنت بهرام تن در ندادند که پسر همان بد ذات است
او نیز جفا پیشه خواهد بود باین سبب کسری نام شخصی را از اولاد ملوک ماضیه سلطنت برگزیدند و او را تاج
بر سر نهاده پادشاه عجم کردند و بهرام را جواب نوشتند بهرام از استماع این حقیقت و رفتن ملک موروثی
از دست پریشان خاطر گردید اما بعضی از امرای عجم همراه بهرام نیز بودند و نعمان بن منذر نیز با فوج عربان کمر برفاقت
شاهزاده بسته این فوج اوست که از یکماه فرود آمده و در مقابل لشکر کسری از دل نموده هر روز جنگها در میانست
گاهی صف جنگ و گاهی مغلوبه و مغلوبه چون لشکر کسری زیاد است غالب می آید باز بیتر و شاهزاده بهرام
لشکر یمن قایم میشود و طبل بازگشتی میزنند و در صف جنگ روزیکه بهرام خود بمیدان آید فتح از جانب
اوست که هیچ سرداری از سرداران کسری در زور و قوت و فنون مبارزت برابری شاهزاده نمی کند باین
صورت یکماه گذشته اکنون از هفت روز امرای جانبین باهم جمع شده چنین قرار دادند که تاج پادشاهی را در میان
دو شیر گرسنه بنهند هر که از میان بردارد پادشاهی عجم از و باشد و همان روز از صحرا دو شیر را که از ایشان
بزرگتر و درنده تر شیری نباشد تازه آورده در فلان موضع که بین العسکرین ست در قفس
کرده اند و مقرر چنین شد که تا پنجروز ایشان را بگوشت آدم پرورش دهند و دو روز گرسنه نگاه دارند روز هفتم
معرکه محاربه بیارایند و تاج را در میان گذاشته از هر دو جانب قلاوه از شیران برگیرند هر که شیران را کشته

تاج را

تاج را برداشته بر سر گذارد امرای عجم اطاعت او نمایند مهتر از شخصی که این مقدمات را تحقیق کرده ملازم
خاص بهرام بود بعد از آن همراه او همان شب در موضعی که شیران بودند رفت شیران را بچشم خود ملاحظه
کرد و کس پاسداران ایشان از جانب بهرام و دو کس از جانب کسرا بودند لیکن بوی ... مرگ
از آن شیران بمشام جان میرسید مهتر آنها را دیده حیران شد که این چه اسرار است من هم شیر بسیار
دیده ام لیکن این وحشت و صلابت در هیچ شیری نیافته ام پاسبانان نیز تاب بوی ایشان نیاورده
دور دور نشسته بودند که آن تعفن آدم را بیهوش میکرد و آن بوی هم از سه روز در بدن شیران
بهم رسیده بود هر روز زیاده میشد تا باین مرتبه رسیده مهتر با آن ملازم بعیاری خود چنان طرح اختلاط انداخته
بود که هیچ جز از مهتر پنهان نکرد روشن نام او بود مهتر گفت ای روشن مشکل که شاه بهرام از میان اینها
تاج را بر باید برای اینکه بوی اینها آدم را کشنده است بعد ازین مهتر کلاه حجاب الابصار بر سر گذاشته در
خلوت بهرام رفت نعمان بن منذر و دستور ابن عتبا و کودرز کوه تن در خدمت او حاضر بودند ناگاه در
حضور مهتر ملازمی نامه از پیش امرای عجم که با کسرا متفق بودند در خدمت بهرام آورد فرمود تا آن نامه خواندند
مضمون آن معلوم شد که همه امرا با هم خود نوشته بودند که کسرا سخن معقول میگوید یعنی اینکه بالفعل من پادشاهم
تخت ایران منزل ماست و تاج سلطنت بر سر من در پادشاهی استقلال تمام دارم و محتاج بامری نیستم
مرا چه ضرور گردیده که تاج از میان شیران بر بایم این کار تعلق بکسی دارد که خواهان پادشاهی باشد و خواهد که مرا
معزول کرده خود بر تخت بنشیند درین صورت بهرام با[illegible]ست که او خواهان سلطنت است ماورای این
بجنگ نیز از کسی نمیترسم بیک مغلوبه قوی کار من درست است بنیروی یزدان نامداران هند جنگجو با من اتفاق
کرده مرا بر تخت نشانده اند که رستم و افراسیاب باید حلقه بندگی ایشان در گوش کشند بهرام ازین منشور
شنود که در صف جنگ چند مغلوکی را از لشکر ظفر اثر من کشته است برقرار خود قایم هستم چون بهرام تاج را از
میان آن دو سبع برداشته بر فرق خود گذارد اول کسی که مبارکباد سلطنت باو خواهد داد من خواهم بود
از شنیدن این نامه منذر شاه و نعمان بن منذر و غیره سرداران گفتند که راست نوشته طالب سلطنت
او نیست بلکه شاه بهرام است بهرام بهادر و صاحب جرأت بود مگر شیری را [illegible] مغز پریشان کرده فرمود
فی الواقع که معقول نوشته بتوفیق یزدان من تاج را برمیدارم روشن نیز استاده بود آه از جان او بر آمد
و گفت غلام عرضی دارد بهرام متوجه شد عرض کرد که غلام حالا باتفاق از نزد شیران می آید این هر دو شیر
خلاف شیران دیگر اند مست و غیرمست بوی بهم رسانده اند که از ده گز آدم را میکشد چوکیداران بسیار
متفاوت از ایشان نشسته اند بهرام در تنگ افتاد و یکی از پاسداران خود را طلبداشت احوال پرسید او

تصدیق قول روستن نمود و گفت از سه روز این بوی غریب بهم رسانده اند و هر مرتبه بزنجیر و قلاده می
توانند کرد بهرام ازین سخن نیز بحیرت رفت که چه معنی دارد شیربانان ما نمی توانند زنجیر کرد و شیربانان کسرا
زنجیر میکنند باسدارکلا از بوی تعفن کرد بهرام ابوالعیام نام منجمی داشت مردم یمن بود او را طلبید قضا را او در آن
وقت کمر بسته عازم بارگاه بود که ملازم شاه از راه او را برداشته آورد بهرام از و پرسید که ای منجم فردا
روز تخت باتخته ست ما را باید در حضور امرای ایران و یمن تاج پادشاهی از میان دو درنده برداشته
بر سر خود گذاریم و تو از احوال ما غافلی گفت شاهزاده غافل نبودم بلکه از دو روز زایچه کشیده باستخراج
احکام مشغول بودم تا این وقت که دو ساعت از نصف شب باقیست حکمی برآورده‌ام و آنچه بر من روشن
شد عرض میکنم بهرام گفت بگو چه دیدی گفت منع بلیغ میکنم و باصرار عرض میکنم که پادشاه ترک انکار کند و فردا
هرگز قصد برداشتن تاج از میان شیران نکند که جان در خطر است چرا که آن هر دو حیوان از نوعیت خود بدر رفته
اند و ندانم بچه سبب بلائی دیگر بهم رسانده اند شاه چه اگر صد رستم و صد چون اسفندیار قصد انکار نمایند
که نتوانند بهرام پرسید هیچ سببی دریافته گفت بر من معلوم نشد بهرام گفت چه مشکل است که ما جواب کسرا
نوشته‌ایم که البته ما تاج را می ربائیم و اکنون از هر جانب این سخنان می شنویم هر چه باد اباد از سخن خود نمی توانیم
برگشت خواه ما تاج را از میان شیران بربائیم خواه شیران ما را بربایند درین سخن بود که ملازمی درآمد و گفت
خواهر شما نگارین دخت شما رقعه نوشته بهرام گفت بیاید آنملازم آمد و رقعه بدست بهرام داد راوی گوید
که یزدجرد اثیم را در پرده عفت دختریست چون صد هزار نگار با وجود حسن جهان افروز شعله شورش بزم
افروز دل عاقلان روزگار توانند شد کسرا خواهان آن دختر است لیکن اظهار پیغامی نکرده که تا مهم بهرام سر
انجام نیابد ازین پیغام می ترسید نام او نگارین دخت است رقعه قابو یافته ببرادر نوشت که ای برادر عالیمقدار
زنهار الف زنهار که فردا اگر و این کار نگردی یعنی قصد اینمعنی نکنی که تاج از میان شیران بربائی که از زبان کسرا بمن
خبر رسیده که گفته که گلشاد شیران را برای من قسمی تیار کرده که صد چون بهرام از بوی او هلاک شوند تا به
پنجه و دندان ایشان چه رسد و گلشاد نام کیدی بود که بعلم سحر نیز اشتهار داشت بهرام از مضمون این
رقعه بگریست و گفت معلوم شد حیات ما تا همین جا بود فردا بکدام عذر خود را ازین کار معاف دارم مردان عالم
بمن چه خواهند گفت درین اثنا جاسوسی از لشکر کسرا آمد که کسرا در خلوت با مردم خود میگوید که فردا بهرام
اگر کار بجرأت فرماید و در میان شیران درآید جان شیرین بر باد دهد و اگر از بوی شیران برمد و بهانه انگیزد
بیک مغلوبه جان شکار و بضرب مردان کارزار نامرد نامرد گویان و ما را از روزگار او برآورم و این عربان
سوسمار خوار را چنان بگریزانم که تا یمن بند نشوند بهرام ازین غم و غصه نزدیک بود که هلاک شود و از هر که از امرای خود

پاره میکنند شیربانان از ترس
نزدیک ایشان نمی روند و شیربانان کسرا
باز این ها را زنجیر

درین باب

درین باب مشورت می جست نعمان وغیره همه مصلحت قرار میدادند و زبان بکلمه الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین
میکشادند و رای ایشان اصلا مرضی بهرام نبود اینها می گفتند که بالفعل چنین مشورتست باز فهمیده خواهد شد
بهرام گفت عجب صحبتی ست بی جنگ از ترس شیران باید گریخت نعمان گفت بکسر الگفته باید فرستاد
که فردا ساعت من نیست ولی کار باید رفت و در مقدمه شیران فکری باید کرد بهرام گفت هرچه شدنی
بود شد و هر کاری که بکنم محمول بر نامردی باشد معلوم شد و دو باس و یک از حیات ما قیمت جان رامی
توان داد اما ناموس بهادری از دست نتوان داد اما مهتر سریع السیر از حقیقت هر دو لشکر تمام
و کمال اطلاع یافته بکوه برآمد و بخدمت حکیم عرض کرد حکیم عالیقدر نیز بعلم خداداد مجملی از احوال بهرام نوشته بود آن
کاغذ را بعد از عرض مهتر از قلمدان برآورده بدست صاحبقران داد صاحبقران بعد از مطالعه دست حکیم را بوسید
و ستایش نمود و بعد از ان بصاحبقران گفت که ای شاهزاده برخیز که بفریاد بهرام رسیم و تحفه از خانه او برای
تو بستانیم که در قسمت تو از ازل مقدر است صاحبقران فرمود که رضای ما همه آنست کان تراست رضا
انقصه تخت را طلبیده حکیم اسقلینوس و صاحبقران و مهتر این سه کس نشستند و جنیان را حکم کردند تا تخت را
بر در بارگاه بهرام بگوشه تاریکی فرود آرند چنان کردند ایشان تخت را حواله جنیان کرده خود بر در بارگاه بهرامی
رفتند و از ورکه سالار احوال بهرام پرسیدند ورکه سالار ستمخص دید که در قدر و منزلت موافق حالت
خود برابر ایشان کسی ندیده بود یعنی صاحبقران را دید نوجوانی مسلح که سلاح او از لبس جواهر گران بها دارد و تمام
در بارگاه را روشن ساخته و جمال افتاب مثالش طعنه بر خورشید و ماه زده جرات و عبارت و اخلاق
حمیده گویا دور او میکرد و حکیم عالی قدر مجالس نورانی روشن پیشانی در رو دیوار را بر بزرگی خود گواه می آرد
همچنین عیاری دید که برق در باد و در چستی و چالاکی پیش او خود را نابود و بر باد می شمارند حیران اوضاع و اطوار
ایشان شده بی اختیار سر فرود آورد و از صندلی خود برخاسته عرض کرد که شاه در خلوت در کمال بیدماغی نشسته
هرچه فرمان شود بجا آرم حکیم عالیجناب فرمود برو بشاه بگو که ما آمده ایم تا رفع بیدماغی تو نمائیم ورکه سالار گفت
فرمان بردارم و رفته بخدمت بهرام گفت که ای پادشاه طالعت مددگاری کرد که چنین اشخاص را یزدان بکومک
تو فرستاده که من در عمر خود تصویری هم باین شخصیت ندیده ام تا بظاهر چه رسد بهرام را بمجرد استماع این کلمات
بزرگی ایشان چنان در دل جا گرفت که برخاست و باستقبال روان شد تا بدر بارگاه رسید و چون نظر
بهرام بر جمال حکیم و شاهزاده خورشید القا و مقتضای بشت ... هیبت حق ست این
از خلق نیست هیبت این مرد صاحب دلق نیست بی اختیار سر فرود آورده سلامی کرد ولی یا ملا یا گو
با تفاکند در خدمت هر دو بتقدیم رسانید اول حکیم او را در بغل گرفت بعد از ان با صاحبقران معانقه در میان آمد مهتر

ملاقات کرده دست بهرام را بوسید بهرام با او نیز معانقه کرد هر سه اندرون بارگاه رفتند نعمان بن
منذر و دیگر برادران چون آقای خود را چنان مطیع یافتند هرکدام ملازمتی بجا آورده نذری در خدمت صاحب
قران گذرانیدند بعد از آن در خلوت نشستند حکیم فرمود ای شاه بهرام مجلس از بیگانه بپرداز و یگانه خود را نگهدار
بهرام عرض کرد که ای پیر و مرشد اگرچه همه یگانه اند لیکن باز هم حکم بجا آرم فرمود تا غیر نعمان همه بیرون رفتند
حکیم فرمود ای شاه اول بگو که چه در ما دیدی که با وجود پادشاهی با این عظمت که سر بزد چرا نچی با ما با ادب
پیش آمدی بهرام گفت من باختیار خود این سلوک نکرده ام بلکه در دلم القا شد بمرتبه که اگر این سلوک
نمیکردم اذیت میکشیدم حکیم فرمود اگرچه من در خود هیچ چیز نمیبینم که فخر مشربم و بنده ضعیف الهی اما
از این سلوک که با این نوجوان عالی مقدار [illegible] فلک اقتدار کردی پیوسته شادمان خواهی بود و ترا طالع سعد باین
سلوک ملهم ساخت اکنون که این رستم توان عالیشان ثانی سکندر و سلیمان پسر پادشاه کل هفت بیت در
نسب که قیصر روم جد مادری پدرش سر عزت و افتخار بر فلک سود و خود سرش را حق متصدق نور
خاتم الانبیا بشخصیتی مرحمت فرمود که جن و انس همه مطیع و منقاد او گشتند اولی ملازمان او تسخیر کننده ممالک
عظیمه اند چنانکه وزیرزاده پدرش که وزارت ایشان متعلق باوست تمام دکن را تا راجپوتیه مسخر نموده
و پسر امیر الامرای او ممالک سواحل را تسخیر کرده سلاطین آن ممالک را حلقه غلامی این صاحبقران بگوش کشیده
همچنین ممالک جزایر و ممالک احشام تا خورستان و سواحل و جزایر اطلاع دارم لیکن اکنون معلوم کردم که
نوکران ایشان بوده اند که آن ممالک را مسخر کرده اند فی الواقع یزدان با ایشان رتبه بس عظیم بخشیده من نیز
یکی از ملازمان ایشانم و دست صاحبقران دو بار ببوسید صاحبقران فرمود هر رتبه و قدر و منزلتی
که من دارم متصدق این عالیجناب است که اسم شریف ایشان حکیم اسقلینوس الهی است و من غلام
ایشانم احوال مهتر را نیز بیان کردند که اگرچه منصب عیار باشیگری دارد اما بمنزله برادر صاحبقران است
بهرام سر در قدم حکیم سوده گفت سایه همای اوج سعادت بدام من افتاده که صاحبان راه در مقام من
افتاده حکیم باره قصه دیگر از صاحبقران نقل کرد آنگاه فرمود این طول بسیار دارد و بسمع شما خواهد رسید
اما قصه شما را بشنویم که حالی است بلکه بگوئیم آنگاه تمام قصه بهرام و وجه الم خاطر پیش او بیان کرد بعد
از آن فرمود اگر راضی باشی بصاحبقران بگوئیم تا آن تاج را از میان آن دو حیوان مسحور برای تو بزدارد و بر سر
تو بگذارد که اگر مغلوبه و اگر منصف جنگ فرماید در هر صورت و مار از روزگارش برآوریم و حق بحقدار رسانیم
بهرام فکری کرد گفت اول آرزو دارم که بدانم که این شیران چرا باین حالت رسیده اند و سبب چیست
که شیربانان که از نزدیک ایشان میروند و ایشان را زنجیر و قلاده میبستند و شیربانان من نمی توانند گرد

حکیم فرمود

خود مازندران ملاذان این ایشان مسخر
کردن زنند و محبوس [illegible] رفته دیوان
[illegible] را [illegible] زنداخته [illegible]
ملازم [illegible] حت شش و بهرام گفت
قسم میزدان که از قصه مازندران
و خورستان

حکیم فرمود ساحری گوشت آدم را بسحر خوانده بشیران خورانیده این حالت پیدا کرده و شیربانان که سرا
اسمی از سحر یاد داده که با این نزدیک انها میروند اکنون تا اینحالت از شیران زایل نشود کسی از بنی آدم
غیر ساحر نزدیک ایشان نتواند رفت اگر متحمل تعفن شود بسر پنجه او را پاره میکنند اگر بهاسفندیار روئین تن باشد
بهرام در جواب گفت که حضرت غلام بطوع تمام مطیع و منقاد حضرت و صاحبقران می شود بلکه پادشاهی ایران نیز نذر صاحب
قران میکند اگر این کار از دست من برآید و در میان امرای ایران سرخرو باشم حکیم تبسم کرده فرمود
اگر چنین هم شود که تو بر شیران غالب گشته تاج را بربایی و برفرق خود بگذاری فردا اینکار چه میدهی بهرام گفت تمام
سلطنت ایران و من نیز فقیر میشوم حکیم فرمود سلطنت تو بر تو مبارک باشد اما هرچه بگویم قبول کنی اول دین زر
دشتی بگذاری که باطل است و ملت عیسوی قبول کنی که حق است دوم خواهر خود نگارین دخت را بعقد صاحبقران
در آری بهرام بطوع تمام هر دو امر را قبول کرده همان ساعت بذات خود با نعمان بر زردشت لعنت کرده بدین
مسیح علیه السلام در آمد چه حکیم بدلایل و براهین بر روشن ساخت که زردشت ساحر و کافر نیرنج باز بود
بهرام گفت سرداران را بعد از این بتدریج بدین اسلام در آرم و نیز قبول کرد که خواهر بصاحبقران دهد و سعادت
خود داند بعد از ان حکیم آهوی از آهو خانه او طلب داشته ذبح نموده هر دو دست و هر دو ران او را پاک فرمود
نگار و نقشی بر آنها کشید و اسمی نیز خوانده دم کرد و فرمود که شیربانان خود را طلب کن بنوعی که شیربانان
و پاسداران که امطلع نشوند بهرام کس فرستاده یکی از شیربانان که جهان دیده و بصفت شعور و انصاف
داشت طلب نمود و مهتر سریع السیر نمود حکیم عالیقدر بصورت مبدل پیشتر رفته با جمیع پاسداران و شیربانان
هر دو طرح اختلاط انداخته شیرینی بانها داده هر کدام را بیهوش گردانید و آن یک شیربان که جهانگشت نام
با مهتر در قفس شیران رفت چون آن گوشت همراه ایشان بود بوی بدماغ ایشان نرسید و چون گوشت
بنظر شیران در آمد شرارت از ایشان فی الجمله زایل شد و اول دستها را بهر دو شیر خورانیدند بعد از ان
رانها را خورانیدند شرارت و اثر سحر بالکلیه از شیران زایل شد و ضعیف تر از سایر شیران گردیدند مهتر
رفع بیهوشی پاسداران نموده و کلمه دیگر باختلاط با ایشان حرف زده آخر شب مراجعت نمود احوال بحکیم
عالیجناب عرض کرد حکیم به بهرام گفت که حالا بخاطر جمع تاج از میان ان دو حیوان بربا که حکم گربه دارند شاه بهرام
کف پای حکیم را بوسه داد و انگشتر دامادی در انگشت صاحبقران کرد روز دیگر که این غزال زرین سیر سوار
سر از کنج مشرق بدر کرد نقاره ها از چهار جانب بنوازش در آمد و کسرا با جمیع ولادران و امرای خود مانند
شیرافکن عجمی و گرد افکن عراقی و تهمتن هراتی و درد شناد وزیر و رستم شاه وغیره با چتر و علم و تخت و تاج
در کمال شعف و عدم ملال امیدوار سلطنت باستقلال سوار شده بمیدان آمد شیربانان قفسهای شیران را

کشان کشان آورده در وسط میدان استاده کردند ازینجانب شاه بهرام گور تبر در کمال طرب و سرور
امیدوار بکرم رب غفور بمیدان آمد منذر شاه و نعمان بن منذر و غیره دلاوران بهمراه شاه بمیدان آمدند صاحب
قران اعظم و حکیم و مهتر نیز بتجزاو ضیاع بگوشه برای تماشا استاده ند بعد از صف آرائی کسرا به بهرام پیغام فرستاد
کهای طالب سلطنت چه استاده‌ای اسپ بیا و تاج از میان شیران ربوده حق خود از من بستان و تاج بر
کرسی گذاشته در وسط هر دو قفس نهاده‌اند و در قفسها را کشوده شیربانان شیران را برآوردند
کسرا پاره گوشتی را نیز بر گوشه کرسی گذاشته بود تا شیران برای طعمه خود بدوند القصه شاه بهرام نزدیک
آمده پیاده شده دین حق را شفیع آورده آستین در مالید و شیربانان شیران را قلاده برگرفته مطلق
العنان کردانیدند بهرام بطرف تاج و شیران کرسنه از جانبین بجانب بهرام دویدند القصه بهرام بتاج
و شیران به بهرام رسیدند خلقی از هر دو جانب انبوه شده تماشا میکرد که بهرام تاج را بتائید الهی از گوشه
کرسی برداشته بر فرق خود نهاد و شیران کار به حیوانیت فرمودند بهرام نیز ران ابنیت در برابران دو
حیوان سبع بر طاق بیمروتی گذاشته بمشتی مغز هر دو را چنان برایشان ساخت که با خاک معرکه برابر کردید
شور از خلق طرفین برخاست و آه از جان کسرا برآمد رنگ او زرد کردید و سبیلی بجز اطاعت ندید که امرا را
همه از خود برگشته یافت ناچار شده از تخت پائین جست و اول کسی که دست بهرام را بوسید و مبارکباد
سلطنت داد کسرا بود بعد از ان جمیع امرا پیاده شده بر دور بهرام بیعت کردند و مبارکباد سلطنت دادند
بهرام بر تخت نشست و متوجه شهر کردید کسرا در جلو افتاد و شاهزاده بقراری که مذکور شد و از بهرام جدا شده متوجه
کوه کردید اما کسرا ایلکشا و جادو نوشت که این چه شد که نسلم برگشت و قضیه بعکس نتیجه بخشید ایلکشا در جواب
نوشت که دست بالای دست بسیار است مرا ایشان از من زبردست تر بود و سلطنت در قسمت
تو نبود و من حکیم و من برکرده خود پشیمانم که میخواستم ملک را بدعا بغیر وارث دهم اکنون اگر تو خیریت خود میخواهی
در اطاعت بهرام باش و زیاده از دهن خود لقمه را آرزو مکن چون نوشته کلشا و مکبرا رسید کسری بکمرش راه
یافت و بیمار شده بهمان بیماری آخر در گذشت اما صاحبقران اعظم موافق قرار که وقت رخصت با بهرام در میان
آمده بود روز دیگر نامه به بهرام نوشت و نسب و حسب خود در ان نامه مندرج گردانیده و تصویر خود را نیز فرستاد
خواستگاری نگارین دخت نمود و مهتر سرایت الیه آن نامه را در دیوان بدست بهرام داد بهرام بوزیر گفت
تا علی رؤوس الاشهاد بلند خواند وزارت اعظم به نعمان بن منذر مفوض بود واو ازین راز اطلاع تمام داشت
بعد از خواندن نامه تصویر صاحبقران را ملاحظه فرموده ستایش بسیار کرد و از وزیر درین باب مشورت جست
وزیر که واقف مرضی بود گفت ای شهریار آخر باید ملکه کتخدا شود که زنان را برای شوهر آفریده اند تا بقای نسل آدم

برقرار باشد

برقرار باشد باعتقاد من داماد باین شوکت وعظمت در عالم کجا بهم خواهد رسید این نسبت را فوز عظیم دانسته باید قبول کرد بعد از آن از امرای دیگر پرسید امراء میل خاطر پادشاه را باین نسبت دیده همه مشورت دادند و نیز هر که تصویر دید بجان و دل محبت صاحبقران را خریده و نیز اکثری بودند که از قصه صاحبقران و ملازمان فی الجمله اطلاع داشتند مجملا همه راضی شدند بهرام مهتر را بمهمان خانه فرستاد و وزیر را مهماندار او مقرر کرد و خود تصویر را گرفته در حرم رفت و خواهر خود نگار بن وحنت را طلبید و تصویر بدست او داد و پرسید که ای خواهر بفضل الهی بالغه و عاقله و در علم قیافه مهارت تمام داری با من بگو که صاحب این تصویر چگونه صفات داشته باشد ملکه نگار بن وحنت بمجرد مشاهده دل از دست داد و تغیر کلی به بشره او راه یافت چنانکه بهرام نیز در یافت و خوشوقت شد لیکن در ظاهر ملکه خود را دور گرفت و گفت ای برادر عالی مقدار وای پادشاه کامکار کدام چیز از شما پوشیده است که من نشان دهم از ظاهر قیافه این نوجوان همه اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده ظاهر است و باطن او برخدا ظاهر و باهر است دیگر پادشاه قدر مردان را از زنان نیکوتر داند پادشاه گفت ای خواهر گرامی میخواستم که این دو کلمه از زبان تو بشنوم اکنون اوصاف حمیده این نوجوان و احسانی که بر خاندان ما کرده پیش تو بیان کنم لحظه گوش هوش بمن دار بعد از آن قدری از احوال نسب و صاحبقرانی صاحبقران اعظم و پاکیزگی دین آن پادشاه مکرم بگوش ملکه رسانید و شوکت و عظمت سلطنت و شخصیت او را که فی الحقیقه بود بجای رسانید که داستان جمشید و فریدون را از دفتر دلها محو ساخت بعد از آن وارد شدن الینان بر دوش پریزادان در ممالک بقصد رفتن بملک خطا و در یافتن قصه بهرام و ترحم نمودن بر حال او و علاج شیران کردن یعنی تمام حقیقت گذشته را پیش او بیان نمود و گفت در حقیقت این سلطنت الینان بما بخشیده اند والا خدا داند من چه حال میداشتم و بر تو چه میگذشت ملکه انگشت حیرت بدندان گزیده و در دل خود بآن شهریار فریفته ترشد بعد از آن نامه صاحبقران بملکه نمود ملکه در دل هزار شکر کرد اما در ظاهر از حیا که لازمه زنان است سر را پائین انداخته آهسته گفت من کنیز پادشاهم و اختیار من بدست شهریار است راضی برضای شهریارم بهرام گفت اینقدر ضرور بود والا منکه [illegible] انگشتری داده آمده ام و مهتر سریع السیر را انعام بسیار داده جواب نامه خاطر خواه دوستان نوشته مرخص فرمود و در گوش مهتر گفت که امشب من میخواهم بدیدن جناب عالی حکیم و صاحبقران واجب التعظیم بیایم مهتر رفته عرض کرد الینان اول تحفی را با مهتر و چند جنی فرستادند تا بر پشت بام باز داشته بهرام را خبر کردند شاه بهرام نیز در انتظار بود و از این راز غیر از خواهر شش و چند خواص معتمد دیگری اطلاع نداشت القصه بهرام سوار شده بکوه آمد

ملازمت حکیم و صاحبقران بجا آورد بعد از آن بحکیم گفت ای عالی جناب اگرچه من بمزاج خود سر با شعله آتشم لیکن
چون حلقه غلامی صاحبقران اعظم نظر کرده نور حضرت جاتم در گوش اطاعت و خلوص عقیدت کشیده ام غیرت
رسمی را بر طاق بلند گذاشته صاف و صریح میگویم که من از طرف خواهر خود وکیل شده آمده ام با یکدامن سبب عقد او را
با صاحبقران بخوانی حکیم را این سخن موافق مزاج افتاد و از طرف صاحبقران خود وکیل شده ابو المسیح و مهتر را گواه
گرفته بمهری که در میان سلاطین ایران مقرر بود عقد هر دو را خواندند و قرار چنین شد که بالفعل صاحبقران بخطا بخلخ
رفته اورنگ خان را آورده بوصال ملکه زهره جبین برسد بعد از یکسال نگارین دخت را طلبدارد و بهرام که بهر قسم
مطیع بود و از ماجرای سابق نیز اطلاع داشت قبول کرد تا آخر شب صحبت داشتند بهرام بعد از این بخانه آمده
احوال عقد را بدست دایه بخواهر گفته فرستاد نگارین دخت اگرچه برین عقد شکر کرد لیکن در مهاجرت صاحب
قران بی طاقت گردید اما در میان صاحبقران و بهرام چنین قرار یافته که یکشب صاحبقران با حکیم ابو المسیح و حکیم
بزرگ و مهتر در خانه شاه وقت شب تشریف ارد و شاه بهرام ضیافتی بجا آورد و جهاز ملکه را از نظر مهتر بگذراند
و همه را سیاه کرده از نظر صاحبقران بگذراند بعد از آن صاحب قران مرخص شود شب موعود صاحب قران
بر دوش پریزادان بخانه بهرام آمد و بر پشت بام فرود آمد فرش و شامیانه همه درست کرده بودند اول
رقص ارباب طرب انسانی که بهرام مهیا کرده بود در میان آمد بعد از آن رقص پریزادان نیز به شاه بهرام نمودند
بهرام گفت باری بدولت صاحبقران انچه در عمر خود ندیده بودم دیدم بعد از آن جمیع اجناس و اموال جهاز ملکه
سیاه کرده بمهتر نمودند و آن سیاه به مهتر در پیش خود نگاه داشت اما دایه نگارین دخت با مهتر ملاقات
کرده احوال اشتیاق ملکه بخدمت صاحبقران با مهتر در میان آورد و مهتر حق بجانب او دانسته با حکیم این
راز گفت حکیم با صاحبقران گفت که لمحه عروس را دیدن و دل او را بدست آوردن ضرور است صاحب
قران فرمود که اگرچه دل من بالفعل بجز زهره جبین جای دیگر میل ندارد اما از حکم حکیم صاحب بیرون نیستم حکیم
به بهانه صاحبقران را از مجلس برخیزانده بخانه عروس فرستاد نگارین دخت جمال صاحبقرانی را بالمشافهه دید
بهزار جان عاشق گردید و صاحبقران نیز او را در همه چیز پسندید لمحه برای خاطر او صحبت سرسری داشته برآمد
و وقت صبح شد از بهرام مرخص شده راه خطا و ختن در پیش گرفت داستان رسیدن صاحبقران
اعظم از راه هوا بملک خطا و مطیع شدن بر واقعات آن ملک و ملاقات کردن با ... خان خطائی
و همراه آوردن آن پادشاه جلیل القدر را راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که
چون صاحبقران اعظم از مهم ایران باز پرداخت و ملکه نگارین دخت بنت یزدجرد اثیم را در سلک ازدواج
خود منتظم ساخت موافق قرار بملک خطا توجه فرمود و از آب مرغاب گذشته به بلخ آمد صاحبقران مقرر چنین

فرمود

فرمود که در شهر عظیم که بر سر کوهستان انجا شب را بگذرانند و آخر روز سیر شهر رود و شهر را تماشا
کرده مجلی از احوال ان شهر در یافته روز دیگر باز روانه شود القصه چون به بلخ رسیدند بدستور آخر روز سیر شهر
رفت شهری مختصری مزینی دید از احوال حاکم برسید گفتند بختا رفته پرسیدند سبب رفتن شاه بلخ بجانب
ختاچه باشد گفتند ملک الدرم خان بادشاه دشت قبچاق بر بادشاه ختا خروج کرده جمیع سلاطین ترکستان را
بوعده و وعید با خود متفق ساخته چنانکه بادشاه سمرقند و بادشاه بخارا و بادشاه اندجان و شاه اندکار و اترار وغیره
همه با او بطمع مالهای انملک وسیع با الدرم خان اتفاق کرده اند شاهزاده خورشید متوهم شد و پرسید که وجه
خروج الدرم خان لیکایک براورنگ خان چه باشد مردم بلخ گفتند زبونی حال اورنگ خان باز پرسیدند
که زبونی حال را سبب چه باشد گفت چنین مسموع شده که اورنگ خان در تمام عمر از خدای خود یکدختر یافته
بود که عالم را بچراغ جمالش روشن میدیدان دختر لیکایک از حرم نا پیدا شد که احوال او اصلا معلوم نشد
که کجا رفت اورنگ خان چندی تلاش کرد و چندی کار بصبر فرمود آخر در فراق دختر سودا بهم رسانید
و بند و بست امور سلطنت از دست او رفت سلیم بی نام وزیری داشت بسیار عاقل و کاردان تا
او زنده بود بهر طور سلطنت بان عظمت را نگهداشت چون او مرد خرابی در ملک پدید آمد و چون ملک ختا
بسیار وسیع و کثیر الحاصل ست ممالک ختن و چین و ماچین نیز از مدتها در تصرف شاه ختا ست مالهای
عالم در خزانه او جمع ست الدرم خان سلاطین ترکستان را برانگیخت که جمعیت کرده انملک را انتزاع نمایم
ملک از من و مال موجوده مع جواهر از شما سلاطین از زبان جواسیس کثرت خزاین را چندان در ان شهر شنیده اند
که اونی شاهی نیز صد هزار تومان در حصه خود مقرر کرده و الدرم خان از حالا موافق فوج قسمت هر بادشاهی قرار داده
چنانکه چهل بادشاه صاحب چتر و علم بر سر او شورش دارند خبر نزدیک رسیدن افواج بما رسیده دیگر معلوم
نیست صاحبقران این اخبار را از ایلچیان شنیده بمهتر سربلیسی گفت ای برادر قضیه طرفه حادثه
شده که بدون رفع ان چگونه باورنگ خان تکلیف آمدن توان نمود مهتر گفت الحکم لله الملک الودود
صاحبقران در کمال بیدماغی مراجعت نموده احوال را بحکیم عرض کرد جناب حکمت مآب در جواب صاحبقران بمفهوم
این تبیت استاد ترزبان گشتند بیت مشکلی نیست که آسان نشود ∴ مرد باید که هراسان نشود ∴ از انجا کوچ
کرده به بخارا رسید قوس خان بخاری باتفاق عوض خان بلخی رفته بود در بخارا نیز انچه در بلخ شنیده بودند
شنیدند پس بسمرقند رسیدند طویل خان سمرقندی نیز در شهر نبود و از انجا نیز اخبار مسموعه موکد کردید و باندجان
و اندکار و اترار را نیز سیر فرمود ملوک خان اندجانی و طولایل خان اندکاری و قربوق اتراری همه در ملک خود نا
نبودند و خبر جان بود صاحبقران همه جا را سیر کنان می آمد تا بختن رسید نسنول خان ختنی که نایب اورنگ خان

بود اونگ بحرام نیز اتفاق با الدرم خان کرده همراه او شده بود و از آنجا بملک وسعت آباد ختا رسید کوهی دوازده
فرسخ از ختا مشرف بر لب دریای چین که بسبب کثرت اشجار و ناهمواری راه و نیز بسیاری سباع کسی
بدان جانب تردد نمیکرد و در آن کوه نزول اجلال فرمود و نیز بسیار بلند و وسیع بود گل و ریاحین و میوه نیز بسیار
داشت اما خرس و پلنگ بالای کوه و در حوالی کوه نیز بسیار بودند صاحبقران شب را بروشنی آتش
بسیاری بگذرانید و روز با تن تنها قریب صد حیوان موذی را کشت آخر بمهتر فرمود خبری از شهر ختا باید
آورد و دار الملک ان خان بالیغ نام دارد که شهر بادشاه نشین بود مهتر قبول کرد و خود را بلباس و زبان
ترک آراسته روان شد تا بشهر خان بالیغ رسید اما لشکرهای فراوان دور شهر دید که شهر را
مانند نگین انگشتر احاطه کرده بتفاوت یکفرسخ چهار دور فرود آمده بود و مهتر بر چهار طرف گشت چهل خیمه بزرگ
که چتر و علم در پیش آن قایم بود مشاهده نمود و اسامی ایشان و ممالک ایشان نیز تحقیق کرد و بارگاه الدرم خان
را دید که در مقابل دروازه بزرگ شهر برپا کرده اند و جمیع سلاطین هر روز بسلام آمده اند و باهم نشسته
کنگاش ها درمیان می آرند و دروازه های شهر مسدود است و سامان تحصن موجود بر هر کنگره و برج
قلعه ضراب خورد و بزرگ چیده اند مهتر بصورت دیگر داخل بارگاه الدرم خان شد در وقتی که سلاطین و سرداران
همه جمع بودند الدرم خان ایشان را طوی داد و مقرر کرد که فردا شب جمیع بادشاهان مهمان خان بزرگ
شوند و بنائی درمیان نهند که ابتدا چگونه کنیم با اونگ خان اول نامه و پیغامی درمیان آریم بعد از آن آغاز جنگ
کنیم همه قبول کردند مهتر با خود گفت باید ماند تا جواب و سوال نامه را معلوم کنیم القصه شب دیگر که خانان همه
در خیمه خان بزرگ یعنی الدرم خان جمعیت کردند ضیافتی درمیان آمد اگرچه در طعام او زباله و گوشت سگ هم
بود اما یخنی اسپ و دنبه بسیار بود باطلاع چون طعام خوردند شراب درمیان آوردند تا دماغها اندک گرم
گشت مشورت نامه آخر باین قرار یافت که در نامه مندرج سازیم که اگر خان اعظم اونگ خان شهر را گذاشته متعرض
محصول آن نخواهیم شد بشرطی که یکدرم از نقد و یک بادام از جنس همراه برندارد و اگر خلاف گفته خان بزرگ
بخاطر همایون راه خواهد یافت از مال و ناموس که برباد رود از ما گله نخواهند کرد که ترکان بغارت شهرت
تمام دارند و از هیچ چیز محابا نمیکنند اختیار اختیار خان اعظم است و اهل قلعه بیش سی پاره صد هزار سوار تا کی خواهد
جنگید جز شرط است دیگر خان داند سه منت انچه بایست کردم بیام ند تو دانی دیگر بعد ازین والسلام
چون نامه روز دیگر تیار شد بدست السوف بی نام ترکی فرستادند او از دور نشان گردانیده روان شد
مهتر بصورت یکی از ملازمان او که در خانه مانده بود شده همراه شد ده سوار و ده پیاده همراه بودند و ده خدمتکار
اهل قلعه احوال را معلوم کرده باونگ خان گفتند طایر خان نام شخصی وزیر بود و اونگ خان که خان اعظم لقب اوست

باکچاهی

خیریت خود و عیال خود بخواهد دست ازینها را گرفته بشهر چین رود که با هم باتفاق آن شهر بخان اعظم

وحشت کلی

وحشت کلی در مزاج داشت ملکه ناهید افروز تا در ملکه زهره جبین با وجود آنکه در فراق دختر بحال مرگ رسیده بود بسبب
عقل کامل دخل در امور ملکی میکرد اما چون کار از کار گذشته بود فایده نمی‌بخشید در شهر قریب صد هزار سوار بودند اما
چون در بیرون سه باره صد هزار سوار جمع شده بودند از ترس حصاری گشته بودند اصل سلطنت خطا نیز پانزده
باره صد هزار سوار داشت که از ان هشتصد هزار سوار پیوسته در رکاب خان اعظم بودند و باقی متفرق و متعینان
چین و ماچین علیحده بودند اکنون هرسه ملک یعنی ختن و چین و ماچین در تصرف دشمنان رفته و غیر از دار الملک
که شهر خان بالیغ باشد با خان اعظم چیزی نمانده و هنوز هم بادشاه بحال خود نیست وحشت زده است مردم
چون ذکر دشمنان و از دست رفتن ملک در میان می آرند گاهی خاموش می‌شود و گاهی میگوید جان من فرزندم
زهره جبین بود چون او رفت هرچه خواهد برود و بیشتر این فساد بنفاق امرا واقع شد آمدیم بر سر داستان
ایلچی که بفرموده سلطان دریچه را کشاده او را اندرون طلبیدند خان اعظم بر تخت نشسته پشت پرده ملکه
ناهید افروز نشست ایلچی آمد خان اعظم را سلام کرد اما بان حال دید دانست که کار او فیصل شده باری نامه
را گذرانید خواندند سلطان فرمود فی الواقع چون بخت برگشت چنین میشود که یک خبر به چین دست نگر
الدرم خان شده اکتفا کنم هرچه مناسب دانند بکنند اوقات عمر بسر باید برد لیکن عمری که بتلخی گذرد کوته آن
امرا که با سلطان خطا نفاق و با الدرم خان اتفاق داشتند گفتند که دم غنیمت است و زندگی عزیز است
مصلحت درین است که بگفته الدرم خان عمل کنیم از ان بهتر که جان و مال و ناموس همه بر باد رود و بقدر تا
محصول چین خرج باید نگهداشت ملکه ناهید افروز که عقب پرده نشسته بود فرمود قسم با کمونی بزرگ
که الدرم خان هرگز یک ده با نگذارد تا بچین و ماچین چه رسد میخواهد بی زحمت جنگ قلعه را بچنگ آرد
قسم بجان آفرین که مردن یکبار است تا جان داریم در تحصن میکوشیم و قلعه از دست نمیدهیم این را گفته نامه
الدرم خان را پاره کرده وان دو امیر منافق را که تاتار خان و هردم خان نام داشتند قید فرمود و مقرر کرد
که خود نقاب انداخته فصائل و بروج قلعه را ملاحظه فرماید و در حضور ایلچی فی الفور خود سوار شد و جابجای قلعه را ملاحظه
فرمود لطیفی که مردم این هردو نمک بحرام بودند رخنه چند یافت همه را مسدود ساخت و غله های شهر را
در هر خانه و دوکان معلوم کرده همه را خریده بسرکار خود ضبط کرد و بعد از ان محلات و مردم شهر را
شمار کرده برای هر یک غله موافق حساب مقرر کرد و ایلچی را بعد از انکه در حضور او این کارها و این احتیاطها را
کرد مرخص گردانید انعامی نیز میداد ایلچی از پاره کردن نامه خان انعام نگرفت و سخنان درشت گفت ملکه
فرمود تا روی او را سیاه کردند و وارونه بر خرش سوار کرده از شهر بیرون آوردند مهتر هزار آفرین بر جرات
و فطرت و همت ملکه زمان کرده همراه ایلچی برآمد ایلچی با همصورت چگونه پیش خان رود اما از الدرم خان این

اخبار پوشیده نماند ایلچی را خلعت فرستاد و تسلی نموده با مرای خود گفت که جای که از مردان کار کشته
بزنان رسد خیر و برکت در انجا معلوم به بینیم ایشان قلعه را تا کی محافظت خواهند نمود و از عقل ناهید افروز
چه کار میکشاید بعد از ان ملوک دشت و ترکستان را جمع کرده گفت نمی خواستم که خون چنین پادشاه بزرگ
در دست ما ریخته شود چرا که ما طالب مال و سلطنت آمده ایم اگر او بنام من کار میکرد البته تا زنده بود
با ناموس خود و چند ملازمان از برای او در خانه ما بود و اکنون که او مسخ شده و زن او باعتبار نقص عقل جبلی
چنین پیش آمده ناچارم که بعد از تسخیر قلعه قتل عام و غارت عام فرمایم هر چه اتفاق شود و هر زنی که بدست هر که
افتد مال اوست بعد از ان هر برجی و هر طرفی بسلاطین ترک تقسیم کرد و مقرر شد که از فردا آغاز یورش کنند
دمدمه و سرکوب را نیز امر به تیاری فرمود و سنگ تراشان و نقابان را طلب داشته برای نقب و سلامت
کوچه امر کرد مهتر با خود گفت که هر چند ملکه عاقله موافق عقل خود تدبیرهای نیکو امتیاز دارد اما قلعه را از دست این
افواج کثیره نمی توانند نگهداشت با طلیه بخدمت صاحبقران آمد و تمام احوال بخدمت انجناب بیان نمود صاحبقران
بر جرات و همت ناهید افروز آفرین کرده بر حال ملک خطا ترحم فرمود انگاه از خدمت حکیم عالیجناب سوال کرد
که مارا چه باید کرد فرمود صبر باید کرد تا کار یکسو شود صاحبقران گفت یعنی قلعه و ناموس ملک خطا از دست
رود فرمود پس جنیان را باید فرستاد تا اورنگ خان را با زوجه اش برداشته بیاورند که مال و خبر
و قلعه از دست رفته باشد صاحب قران فرمود این هم نامناسب مینماید حکیم تبسمی کرده فرمود اگر خاطر مبارک
متعلق بموعدی گرسست ان را هم خدا آسان خواهد کرد و تخت را طلبیدند و سوار شدند و خیمه که همراه داشتند نیز گرفتند
و چهار دور قلعه گشته مکانی که چشمه آبی و سبزه و گل داشت و متصل بیکجانب قلعه بود برای خیمه شاهزاده ها
اختیار کردند و جمیع جنیان را حکم شد که بصورت بنی آدم بر آیند اگر جنگ اتفاق شود بجنگید بشرطیکه در وقت
ضربه حریف غائب نشوند چه اگر بکشند خود نیز کشته شوند و اگر زخم زنند خود ها نیز زخم خورند جنیان همه قبول کردند
و قسم حضرت سلیمان خوردند بعد از ان صاحبقران بمشورت حکیم مهتر سریع السیر را در خدمت خان اعظم
اورنگ خان خطائی با پیغام چند فرستاد مهتر از یک گوشه در پای برج آمده دیده بانان قلعه را فریاد زد
که بروید بپادشاه خود بگوئید که پادشاه ما با او پیغامی فرستاده و پادشاه ما از جمله دوستان پادشاه شماست
دیده بانان حیران شدند که این شخص بمردم اینجا نمی ماند و عجب کسی بنظر می آید و طرفه سخنی میگوید درین وقت
پادشاه ما دوست از کجا آورد القصه انها لسبر و از زیر مهتر را دیده و ان سخن شنیده رفته به پادشاه و ملکه گفت	خود گفتنه سردار
فرمودند آخر یک کس بیش نیست بیاید به بینیم چه میگوید قلعه دار را حکم شد که دریچه را در وقتی که دشمنان غافل
باشند بگشاید و او را درون آرد مردم آمده بمهتر گفتند شما را طلب کرده اند لیکن وقت شب شما را

اندرون

اندرون میکشیم از ترس اینکه مبادا دشمنان بریزند مهتر گفت ما را اجازت شما در کار بود والا در آمدن مانع
بکشادن در نیستیم این را گفته بنام کمندی انداخته بجست و بالا رفت و بهمین دستور بپائین آمد هوش از
سر قلعه دار وغیره در رفت باری در دیوان بادشاه حاضر شد ملکه ناهید افروز احوال آمدن او را معلوم کرده بجهت
فرو رفت باری خلوتی مقرر کردند در ان خلوت غیر از اورنگ خان و ملکه دو زیر دوم که سباق خان نام
داشت و یک سردار که غازان خان او را میگفتند از بزرگان این خاندان بود که سردار بیست هزار سوار بود
او را نیز نگاه داشتند ملکه بخان اعظم گفت طرفه کسی آمده که دیوار صد گز بلند را بیمهابا کمند بالا آمده خان اعظم گفت
درین وقت که چنین کسی پیدا شود خالی از سری نیست بهمه حال مهتر را بحضور طلبیدند اندرون رفت خان اعظم
اورنگ خان و ملکه ناهید افروز از شکل شمایل مهتر در شگفت ماندند و باهم در زبان ختائی گفتند که آیا این نو
خواسته طرار از کدام ولایت باشد مهتر همه زبانها را زیاده بر اهل آن زبان میفهمید بهمان زبان گفت که از هر
ولایتی که هستم خدای تعالی ما را الحال بر وقت شما فرستاده امیدواریم که ولایت روبخرابی شما را از فضل
الهی آباد گردانیم تعجب ایشان زیاده شد و خان عالیشان اورنگ خان گویا از دیدن مهتر بحال آمد و آن حالت
سودائی الطاف و زایل شد خان اعظم در علم قیافه دستی تمام داشت مهتر را سر تا پا بنظر تامل دیده پسندید
و شخصیت او در دل بسیار جا گرفت کرسی برای او طلبیده بعزت نشانیدند و چون دعا و ثنا بادشاه و ملکه
بر وجه شایسته بتقدیم رسانیده آداب بجا آورده بران کرسی نشست و زبان بسخن گویا گردانید گفت
ای بادشاه گیتی پناه و بادشاه ما که نسب و حسب او انشاء الله تعالی بر شما روشن شود بعد از سلام شما عام
کرده که موجب اینهمه غفلت چه بود که دشمن تا باینجا رسید مگر نوکر نمک حلال کاردان نداشتید خان اعظم
و اورنگ خان گفت بعضی از نمک حلالان بودند که بر سر حدها کشته شدند دیگر خواهش خداوندی چنین
بود زیاده برین تفتیش موجب خجالت این جانب است اما شما بگوئید که بادشاه شما چه قدر فوج دارد و کجا نزول اجلال
فرموده مهتر گفت در پای قلعه شما در فلان موضع امشب خیمه او را بر پا میکنند جمعیت او هزار پیاده است اسپان
برای ایشان از طویله خود بفرستید و اسپی جولی برای بادشاه ما نیز بفرستید و هرچه سلطنت و بجا آرید خدا بزرگ است
بلکه صورت فتح نمایان شود ازین سخن همه حیران شدند و جانب همدیگر دیدن گرفتند که طرفه بادشاهی بکومک
ما آمده است که برای سواری خود نیز اسپی ندارد مهتر گفت بخاطر شما رسید که ما اسپ نداریم اما اینقدر بکنید که یک
فوج از طرف خود بیرون بفرستید تا اندک جمعیتی در نظرها معلوم در آید غازان خان گفت ای برادر من اگرچه بیست
هزار کس دارم اما گمان نمی برم که بمردن با من شریک شوند و هرچه بر سر من بگذرد بر خود نیز قبول کنند بعد از شش
روز من سامان خود را دیده بشما ملحق می شوم اما تدبیر جنگ را شما که آمده اید نیکو میدانید که فوج دشمن شصت لکه

اگر در طویله شما هزار اسپ باشد بدهید والا اسپان را تحصیل میکنیم احتیاج بشما نداریم صح

ندارم که همه درین وقت با من رفاقت کنند لیکن بیست هزار کس را
زر اینها گمان صح

اسبان

سوار است مهتر گفت این اندیشه بخاطر نیارید و خاطرها را از طرف ما جمع دارید خدا همه را آسان خواهد کرد در
بارهٔ اسبان چه میگوئید بادشاه گفت هر قدر اسبی که در سرکار داشتیم بیرون بود در تصرف دشمن رفت
قریب سی هزار اسب خاصه بود اما یک جفت اسب عربی خوب فلان سال سوداگری برای من آورده
بود مادیان آنجا حامله شده کره زائید که چشم فلک مثل آن ندیده بود خطائی نام او گذاشتیم اما چون
کلان شد بمرتبه حلیه و سرکش برآمد که مقدور کسی نشد که او را از آخور وا کرده بر وی سوار شود زیر زمینی بزنجیرهای
مستحکم بسته است آن را نذر بادشاه شما میکنم اگر تواند بر وی سوار شود مهتر گفت او را بمن بنمائید بادشاه بمردم
حکم کرد که مهتر را ببرند مردمان همان وقت بردند و آن اسب را نمودند برای صاحبقران مهتر آن اسب را
پسندید که خوش اسبی بود در ربع مسکون قرینه نداشت پیش رفته مشتی شیرینی بیهوشی امیر او
خورانیده بیرون آمد و باز با بادشاه و ملکه ملاقات کرد گفت ای بادشاه عالیشان و ای خان اعظم اورنگ
خان شرط کنید که اگر خداوند بزرگ این فتح عظیم را بر دست ما ضعیفان میسر گرداند هر چه بادشاه بخدمت
شما التماس کند قبول فرمائید و آنچه بادشاه ما خواهد گفت برای دین و دنیای شما بهتر خواهد بود بادشاه
این فتح را از جمله مشکلات بلکه از قبیل ممتنعات تصور کرده بالفعل قبول کرد و عهدی نوشت مهتر وقت شب
اسب را که بیهوشی داده و بیهوش کرده بود از آخور وا کرده از دروازه بیرون برد و در آن موضع آورد خیمه صاحب
قران همان وقت چنیان آورده بر پا کرده بودند چند درختی نیز داشت بان سبب خیمه از نظرها پنهان
بود مهتر یک زین مرصع نیز از بادشاه گرفته بر آن اسب بسته بصاحبقران رسانید شب مهتاب بود صاحب
قران بر وی سوار شده و یک میدان دوانید اسب اگرچه سرکشیها کرد اما آن شهریار سوار اسبان طلسم
شده بود و اسبی چند در سرکار دولت مدار داشت که این اسب را با آنها چه نسبت اما در اسبان
عالم این اسب سرآمد روزگار بود القصه اسب را چنان نرم کرد که او سوار خود را شناخت بعد از آن
آورده او را بستند مهتر گفت فردا هزار اسب را هم تحصیل کرده می آرم تا جنیان متشکل بشکل انسان بران سوار
شوند و آغاز محاربه می باید کرد غازان خان میخواهد بیاید صاحبقران رای مهتر را پسندید روز دیگر مهتر بلشکر
کفار رفت قضا را الدرم خان از و بشکار رفته بود که ما را باید اکنون یورش بقلعه انداخت تا مفتوح شود
حصار لشکار معلوم بهتر آنست که دو روزی بشکار بگذرانیم تا اسباب قلعه گیری از نقب و دمدمه و سرکوب
تیار شود مهتر این کیفیت را معلوم کرد چند جنی همراه برده بود و اول بزین خانه آمد و داروغه زین خانه را معلوم کرده
بشکل سفره چی او شده او را طعام بیهوشی داد و چون بخواب گاه رفته بیهوش شد مهتر بشکل ملازم خاص
شده اندرون خلوت برای خدمت رفت و او را زنده در گور کرد بشکل او بیرون آمد جنی را گفته بود که حکم جلی

نوشته

نوشته از طرف الدرم خان بمهتر داد مهتر بزین خانه رفته هزار زین خوب جدا کرده به میراخر گفت اینک
حکم رسیده که هزار اسب خاصه را زین بسته بخان رسانم میراخر گفت اسپان حاضرند بیرید مهتر با صطبل
امده هزار اسب خوب را چیده جدا کرد سائیسان را فرمود تا زین کرده تیار ساختند بعد از ان گرفته روان شد
واز منزل حاکم خان بلخی متوجه جانب قلعه شده بنجاه جنی نیز بصورت یساولان شاهی شده همراه بودند سائیسان
گفتند خان بزرگ ایطرف بشکار رفته وانجانب قلعه ست شما کجا میروید مهتر گفت ای قرمساق بمن
حکم رسیده که اول به پای قلعه رفته بخان اعظم پیغام کنم که اینک اسپان شما را ما به نوکران خود می بخشیم و شما را
چاره جز خاموشی نیست بعد از ان پیش خان برم سائیسان خاموش شدند و باهم گفتند الدرم
مگر سودائی شده که این پیغام ها رامیفرستد از لشکر تا قلعه یکفرسخ راه ست اگر مردم خان اعظم دروازه را کشاده
اسپان را بگیرند مزاحم کیست یکی گفت بما چه تا بیع شخصی هستیم اختیار با وست القصه بکراست اورد
تا بخیمه صاحبقرانی رسید مهتر سائیسان خیمه دید که بدر الدرم خان رامیسر نباشد از حریر بافته صورت چند
در میان تار و پود نمودار بود و همه زر خالص بکار رفته قبه های طلا مرصع بجواهر استاده ها بدستور حیران شد
وجمعی که دور و پیش ان خیمه بودند باشاره مهتر همه دویدند و یک یک بم بر سر سائیسان زده اسپان
از دست ایشان گرفتند مهتر پاره جنگ زرگری کرد آخر بمهتر باشی گفت شما بروید مباد اکشته شوید
من انها را بدر می بینم و منکه هستم تا ببینم چه فیصل می شود سائیسان مفت خود دانسته رفتند و در هر محفلی
که میرسیدند این سخنها گفته میکذشتند مردم پاره می شنیدند و پاره بکار خود مشغول می بودند اما مهتر
سائیسان پیش داروغه اصطبل آمده احوال را بیان کرد اما داروغه زین خانه جای که خوابیده بود فراش
انجا رفت تا فرش را درست کند مهتر گوی کنده او را دران انداخته بود چون گشتن او منظور فراش
نبود قالیچه بران انداخته بود پای فراش بران قالیچه آمد فرو رفت حیران شد قالیچه را برداشت اقا را
دید برآورد او هم بهوش آمده بود برخاست و حالت خود را چنین دیده این عمل از فراش تصور کرده
او را زیر مشت گرفت او فریاد میزد که تقصیر من چیست شما حالا اسپان را زین بسته برای بادشاه
برده بودید باز درین گو چگونه رسیدید شور شد اصطبل از انجا حواله کردید و انجا فراش را ناحق میزنید قرم
خان نام این قرمساق بود حیرتش گرفت گفت ای کیدی ها چه میگوئید کدام زین و چه اسپ من بعد از
حاضری خوردن خوابیدم چون بیدار شدم خود را درین گو دیدم دانستم فراش با من این عمل کرده شما بگوئید
ماجرا چیست داروغه اصطبل همدیگر خان شنیده پیش قروم خان آمد گفت مرد آدمی دیوانه شده
وقت جاشت پیش ما آمدی و حکم خان را نمودی هزار اسپ که جان تمام اصطبل بود زین بسته بردی

صح نزدیک بود که سائیسان رسیدند داروغه زین خانه را
دیدند گفتند این چه عجب است اسپها کجا

قروم خان را ازین تهمت بدآمد و گفت این چوب بکس زن دروغ گو باد قرم ساق این چه تهمت صریحست
که بر من میکنی من از خانه خود بیرون نیامده ام و تو میگوئی هزار اسب مع زین بردی سمندبیک خان گفت
آری کسده زن من هزار سائیس را شاهد دارم تا کجا حاشا میکنی القصه هردو بر هم افتاده یکدیگر را زیر مشت
و لگد گرفتند درین اثنا سواری خان بزرگ الدرم خان رسید که از شکار برگشته می آمد این ماجرا را دیده
عنان کشیده و احوال پرسید مردم حقیقت حال را بیان کردند خان بزرگ هردو را پیش طلبیده احوال
پرسید یکی گفت قروم خان قریب بدو پاس روز حکم شاهی را گرفته آمد و هزار زین خاصه همراه آورده هزار
اسب خاص الخاص را بر داشته زین بسته ندانم کجا برد قروم خان را پرسیدند او گفت من اصلا خبر
ندارم مرا بگو[illegible]ی انداخته بودند ندانم [illegible] این کار که کرد که ان بفراش کرده او را میبرد که این کیدی
آمده بر من این تهمت را نسبت الدرم خان دانست که واقعه تازه حادث شده از وزیر خود کاموق خان
شانه بین پرسید گفت من شانه به بینم و خبری که معلوم شود میگویم القصه هردو را از هم تفهیم جدا کرده بخیمه آمد
بقچه
انکاموق خان احوال شانه پرسید کاموق خان شانه را دیده گفت ای خان بزرگ جمعی قلیلی پیاده
که حالا اسبان بهم رسانده اند متوجه حرب ما شده اند و ظاهرا ازین ولایت نباشند خان پرسید چه
قدر خواهند بود شانه بین گفت بالفعل هزار کس باشند الدرم خان بخندید و گفت معلوم شد که جنگ
عظیم رو خواهد داد اما شاهزاده خورشید چون اسبان بهم رسانید روز دیگر جنیان را بشکل بنی آدم مسلح
برانها سوار کرده خود نیز سوار شده برابر خیمه الدرم خان آمد و فوج را عقب ایستاده کرده خود مرکب را پیش راند
مهتر واله که در جلو بود نزدیک بلب لشکر رسیده فریاد زد که ای خانان ترکستان وای جمع غارتگر خانمان مردمان بدانید
و آگاه باشید که ما حال این بیچارگان یعنی مردم خطا را از دست شما ضعیف دانسته کمر همت تایید
رب العزت بجانب ایشان بسته ایم هر که را ذوق میدان داری باشد اینک شهسوار کشور تهور و جلادت
که عبارت از پادشاه ما باشد حاضر شده خوش باشد الدرم خان در خیمه خود موضعی بلندی ساخته تماشای
قلعه و لشکر های خود میکرد و تدبیر گرفتن قلعه میمود و شانه بین در خدمت او بود آن جمع سواران و جدا شدن صاحب
قران اعظم از ایشان و فریاد زدن مهتر سریع السیر همه را ملاحظه فرموده ملازمی فرستاد تا احوال را آورده یافته
بازگشت گفت بقدر هزار کس مردم بر اسبان سرکار سوار و ایستاده اند و جوانی از ایشان بر اسبی
بسیار خوب سوار پیش ایستاده سلاحی در بر دارد که دیده فلک عدیل و نظیران ندیده باشد چه سر جواهری
که بران نصب کرده اند خراج ملکتی و شعاع افکنی ست و عیاری پیش او ایستاده این نوع آواز میدهد
الدرم خان کیو خان و کوذر خان را که سرداران تیراندازان و خود نیز درین فن [illegible] المثال بودند طلبیداشته
گفت

شغلی که بیاید مردم لشکر نیز از آواز
مهتر خبردار شده بعضی ملازم الدرم خان تا
احوال را ص

گفت این جنگ چو بر سر تیر آمده صد تیرانداز خوب همراه به برید و او را ضیافت کرده سلاح او را برای
من بیارید این ها جدا شدند و برابر شاهزاده خورشید آمده صف بستند اول زبان بنصیحت گشودند
که ترا چه افتاده که کار باین دیوانگی فرمائی و باین جمعیت قلیل مقابل سی لک سوار میائی اکنون سلاح ترا که خان
بزرگ خویش کرده و اسب را بجا بده و بیا نوکر خان بزرگ شو ما حیرانیم که تو لکایک چگونه از میان این لشکر
ها برآمده پای قلعه رفتی و اسپان سرکار را چگونه گرفتی گودرز خان گفت یاد بودند یک دو دزد رفتند
درین لشکرهای عظیمه چه معلوم شود و اسپان را بمکر بردند معلوم شد درمیان ایشان بعضی دزدان عیارپیشه
اند و تقلید کار عیاران می باشد و اروغه زین خانه و اصطبل را به تبدیل صورت دغا داوند و انها در آن
وقت مست شراب باشند صاحبقران فرمود بهمه حال اکنون شما بگوئید که برای نصیحت آمده اید یا جنگ هم
منظور شما هست گفتند ما بجنگ تو آمده ایم از طرف خود نظر بجمال و جوانی تو این سخن را گفتیم صاحبقران
فرمود حالا که ما شنیدیم و گوش بر سخنهای ابلهانه شما نکردیم چرا استاده اید زبان به بندید و بازو بگشائید
انها برگشته اشاره بمردم خود کردند چهار تیرانداز پیش رفتند و بیکبار سر چهار تیرها را بجانب آن شهریار
انداختند سه تیر خطا شد و یکی که برابر آمد صاحبقران کشورکشا انرا بکارد قلم کرد و هوش از سر گیو خان و گودرز
خان رفت با هم گفتند چون این هنر داشت که بی محابا برابر انقدر لشکر آمد گیو خان گفت زیاده هنر
خود ستوده ایم واره و آخر چه خواهد کرد سه چگونه برآید بچندین سپاه :: گرفتم که فولاد باشد تنش :: بدست
یکی کرد آخر زبون :: اگر آسمان گردد آهن تنش :: اما صاحبقران گیتی ستان کمان را از بازو برآورده
تیر در آن پیوسته اسپ برد انداخت آنها دلیر شده هیچکس جدا شده صاحبقران را درمیان زیر تیر
گرفتند بر سلاح آن شهریار اگر هم میرسید اصلا کار نمیکرد اما چون دید که انها از یکطرف طرفه قطار شده اند تیر
انداخت بسینه یکی رسید از پشت سوار دیگر هم برآمد هر دو دیده تیر آورده باز بصاحب قران داد آن شهریار
در قطار دست چپ زده ده کس دیگر را برخاک هلاک انداخت گیو خان و گودرز خان با هشتاد کس
دیگر که باقی مانده بودند یکبار بر صاحبقران مرکب تاختند تیر در حصه کمان بود صاحبقران مرکب خود را از ایشان
القدر دور برد که تیر ایشان نمیرسید و تیران جناب بقوت صاحبقرانی ده برابر تیر ایشان دور میرفت
القصه بعد از ان ایشان را استقبال کرد و در هر تیری کمتر از شش کس نمیکشت و تا سیزده چهارده
تیر می انداخت غرض در طرفة العین تا آمدن ایشان نزدیک صاحبقران همه بجهنم رفتند غیر از گیو خان و گودرز
خان که صاحبقران دانسته ایشان را گذاشت و ایشان تا نزدیک رسیدند از غصه شمشیرها از غلاف
کشیده گفتند ای بلای بیدرمان و ای آفت جان عالمیان کیستی که بلباس انسانی مردم را فریب

میدهی این راگفته شمشیرها بر سر صاحبقران از دو جانب فرود آوردند صاحبقران هر دو دست بند دست الیشان
را گرفته چنان فشرد که تیغهای اختیار بر زمین افتاد و آنگاه کمربند هر دو را گرفته از صدر زین کنده چرخی داده حواله
مهتر کرد و مهتر بچلبکی تمام هر دو را بسته باشاره صاحب قرانی بخیمه گاه برده حواله جنیان کرده باز آمد اما این حقیقت
بخدمت الدرم خان عرض کردند که ان صد و دو کس سوار که بجنگ این آدم صورت ازدها خصلت فرستاده
بودند بکار آمدند و کیوخان و کوزخان اسیر شدند دیگر چند کس را حکم میشود هوشش از سر الدرم خان رفت
و گفت این مرتبه قیدون خان با هزار کس برود و او را امان ندهد قیدون برآمد و با یاران گفت برای انصاف
که بر یک کس هزار کس یکبار بریزند او هم بهادر است و ما هم دعوی بهادری داریم اول من با او جنگ میکنم
بعد از ان شما دانید قصه مختصر برابر صاحبقران آمده اول ستایش کرد بعد از ان نصیحت و آخر بجنگ پیوست
و مثل آن دو کس گرفتار شد هزار کس یکبار بر صاحب قران باحربها ریختند آن جناب نیز شمشیر
... کشیده در میان ایشان درآمد بهر جانب که تاختی انگشته پشته ساختی گاهی با نیزه و گه با شمشیر و گاهی
با هر دو دست هر دو حربه را کار میفرمود و گاهی نیزه را زیر ران قایم کرده عمود را کار میفرمود و بر سلاح شهریاری
که از طلسم بود حربه کار نمیکرد و بس همین قدر والا جرات و شوکت صاحب قرانی بود هر چه بود در طرفة العین
قریب پانصد کس را کشت که با نیزه ده ده و بیست بیست کس را بهم میدوخت و با نیزه نیز چهار
و پنج کس را در یک ضرب و بیک شمشیر دو کس و سه کس فرض باید کرد که ان کافران در پیش صاحب
قران حکم خیار تر داشتند چون جنیان را صاحبقران فرموده بود که تا من طلب نکنم شریک من نشوید با این سبب
از ترس آنجناب بهمان دستور دور استاده بودند اما بدست مهتر مکرر عرض کرده فرستادند که غلامان برای
چکار استاده ایم اگر حکم شود بیائیم قبول نفرمود آخر گفت انقدر صبر کنید که شام تاریک شود آن وقت بهیئت
اجتماعی با من داخل این لشکر شوید و بکثرت پیش مینداز ید و قصد محافظت خود مکنید و مهتابی و مشعل ایشان را
خاموش کنان در جمیع لشکر ... شود کرده مراجعت کنید مرا هم در خیمه خواهید یافت اما مهتر السریع
این پیغام را بجنیان رسانیده خود نیز بجنگ پیوست که به خنجر که به بر نیمچه عیاری که به نقاره و آتشبازی دمار از روزگار
آن کفار بر می آورد در عرصه که صاحبقران پانصد کس را میکشت مهتر نیز دو صد کس را میکشت تا اینکه از این
هزار کس هفتصد کس را فنا نمودند خان بزرگ الدرم خان حاضری خورده بخواب رفته اما کفار دیگر بمدد میرسیدند
و کشته می شدند و میگریختند و صاحبقران و مهتر ایشان را گریزانیده بطرف لشکر ایشان می بردند مردم قلعه از دور
بدوربین میدیدند غیر از گرد چیزی نمی نمود چرا که یک فرسنگ مسافت فیما بین بود اما اینقدر بر ایشان معلوم شده
بود که جنگ می شود خان اعظم اورنگ خان تاسف می خورد که حیف آن بیچاره که ما هرگز صورت او را هم ندیدیم

و یک مجلس

دیگر صحبت هم با مانه نشست با فراط سودا جنگ انداخت آخر چه شود غازان خان گفت شهریار سودا منیت
بلکه جنونست بنده خدا انقدر هم صبر نکرد که من بموجب وعده با و ملحق شدم که باز هم اندک جمعیتی بهم میرسید اگر چه
یک لشکر ایشان دارند اما مثل من دو کس برابری نمی توانند کرد والقصه ایشان از دور بین تماشا میکردند و صاحب
قران داد مردی و مردانگی میداد و از اطراف فوج فوج دو دسته دسته می آمدند و صاحبقران درمیان
ایشان مانند شیری که در رمه گوسفندان بیفتد از کشته پشته میساخت تا اینکه قریب شام قریب
... هزار کس کشته شد و صد سردار مثل چنگیز خان و کیلاس خان وغیره بدست صاحبقران و مهتر اسیر
شدند و باقی رو بفرار نهادند اما شهریار و مهتر ایشان را ازاطرف دیگر مجال رفتن نمی دادند آخر گریخته بلشکر خود
داخل میشدند و دیوان متشکل بشکل انسانی از دور تماشا میدیدند چون شام شد دیوان بموجب حکم صاحب
قران داخل لشکر کفار شده هر طرف غلغله انداختند و چراغ و مشعل تمام لشکر را خاموش کنان میرفتند
و هر یک را بیش از یک زخم دیگر نمی زدند الدرم خان ازین خبر گریخت و جای پنهان شد و سرداران و بادشاهان
دیگر تیر بعضی گریختند و بعضی کشته شدند تا دو ... این جنگ در لشکر ایشان کرده آخر بدر رفتند و تمام شب
در لشکر ایشان غلغله بود صبح الدرم خان هرچند مردمان را برای تفحص ایشان فرستاد اثری از ایشان ظاهر نشد
و هیچ اگر حسب اتفاق در لشکر ظفر میرسیدند تمام کشته میشدند یکی ازانها بر نمی گشت که خبر بیارد و قریب
چهل هزار از لشکر کفار کشته شدند چون روز روشن شد صاحبقران باز بجمعیت خود مقابل لشکر ایشان
آمده استاده و نعره از جگر برکشید که تمام لشکر بلرزه درآمد و اکثری را زهره ترقید و بیشتر پایها را نجس کردند
الدرم خان چون این خبر شنید پشنگل خان را با بیست هزار سوار مقابل شاهزاده فرستاد ایشان در مقابل
آمده اول نصیحت کردند بعد ازان هر همه کس یکبار تیر بجانب شهریار انداختند بفضل الهی همه خطا شد بعد
ازان دست بقبضه شدند و شمشیر کشیده رو بجانب شهریار کردند ازین جانب شهریار و مهتر سرالسیر
تیز بجنگ ایشان پیوستند و کشته پشته میساختند بقول استاد سه بهرجا که شمشیر او کار کرد :. یکی را
دو کرد و دو را چار کرد :. بهمین دستور هر که را بر سر میزد تا تهیگاه دو حصه میشد و هر کرا بر شانه میرسید یکدست
از تن مع سرش جدا میشد و هر که را بر کمر میزد مانند خیار تر دو نیم میکرد و ازین طرف مهتر مهتران روز کار مهتر سرع
السیر خنجر گذار از خنجر عیاری داد مردی و مردانگی میداد و بیداد میکرد و از فوج کفار دسته دسته به مدد پشنگل
خان می آمدند و دیوان بموجب حکم توقیع حکم دیروز دا از دور استاده تماشا میکردند و منتظر فرمان بودند آخر
تا بشام قریب ... هزار کس کشته شدند و بسیاری زخمدار برگشتند و اکثری رو بفرار آوردند و پشنگل خان بدست
صاحبقران اسیر شد و شب بهمان دستور هم دیوان جنگ کنان از اندرون لشکر ایشان بدر رفتند و بسیاری

را کشتند و صاحبقران اسیر شد و شب بهان و ستور معمولیان جنگ و بسیاری را زخمدار کردند روز دویم
بعضی مردمان این هر شش سردار که مثل کیوخان و کوفورخان و قیدون خان و جنگیزخان و کیلاس خان
و لسبکل خان باشند نظر بر حق نمک و وفاداری نموده جو بجانب آقایان وانسته راه وفا پیمودند بجهت
آنکه هریک را بجای رستم و اسفندیار می‌شمردند و [illegible] هم خود را همچنین میدانستند و سوای این
قدرت دست بازوی [illegible] شان را که دیده بودند از ان لشکر کفار وقت فرصت دیده برآمدند و ملحق
ملت اسلام گردیدند و ملازمت آقایان خود کرده مشرف بقدم بوسی آن عالی نژاد سلطان السلاطین
عالم گردیدند و بدائره اسلام درآمدند و چون عادت آن عالیجناب بموجب اشاره حکیم اقلیموس
الهی الفرمان رایجان والا نژاد بود که هر کرا اسیر میکرد اسلام را بر و برنهی بدلایل مبین و مسایل متین خاطرنشان
آن میکرد و که از سر صدق مسلمان میشد و از دریای ضلالت بساحل نجات میرسید چنانکه این شش
سردار نیز از سر صدق مسلمان شده بودند و حلقه غلامی آن شهریار بگوش جان کشیده بودند و اکنون با
صاحبقران قریب پنجاه هزار سوار بلکه زیاده شده اند و همه بفضل الهی مسلمانند از روز صاحبقران صف جنگ کردند
چنانچه از لشکر کفار بلبارس خان که در فن سپاهگری خود را رستم و اسفندیار بلکه بهتر از ان می‌شمرد
بمیدان آمد و بعد از طرب بیجا مبارز طلبید از ین جانب جنگیزخان بمیدان رفت و رجز آغاز کرد بلبارس
خان گفت حیف از دانائی تو که باین شجاعت و دلاوری که آوازه مردانگی خود را بگوش بهادران دشت
و ترکستان میرسانید اسیر پنجه خداپرست بیچاره ضعیف گشتی و هندوین و آئین هزار ساله خود را ترک
کرده دین او را اختیار کردی از خداوندلات و از الدرم خان نترسیدی حال آنکه بتقدیر خداوندلات از
دست الدرم خان چه حالات که بر سران بیچاره نخواهد رفت بیا نصیحت ما را گوش کن و ترک خداپرستی
کرده بدین آبا و اجداد خود درآ تا ترا هم از مال خداپرستان که از ملک ختائی نصیبی رسد و بالفعل بیا ترا از
الدرم خان اسب و خلعت بدهانم و تقصیرات رفته ترا معاف کنانم جنگیزخان در غضب شده گفت لعنت
خدا بر تو و بر لات و منات تو چه از مال الدرم خان گیدی بهره وافی و غنیمت کافی بدست نیارم که موجب
خشنودی خدا و پیغمبران باشد و ای گیدی مسخره تو چه گوه میخوری زبان ببند و بازو بگشا بیا تا جوهر داری
زمردی نشان :: کمان کیانی و گرز گران :: القصه باهم در نیزه وری مشغول گشتند آخر در طعن بستم جنگیز
خان نیزه از دست بلبارس خان بدر کرد و عالم در چشم آن خیره سر تاریک شد شمشیر کشیده بر سر جنگیزخان در
دل خدا را بیاد کرده همه حمله ها را رد کرد و گفت باش ای گیدی سیه رو ضرب زدی ضرب ما نوش کن :: همه سنان
از دل فراموش کن :: و شمشیر کشیده قد اعلم کرده چنان بر سر او فرود آورد که تا سینه شکافت و جان

بمالک

آنحضرت آن دلاور را بکار نه تعلیم سپاه گری رد کرد و آن مرتد در غضب شد [illegible] ضرب
به در پدر بر سر جنگیزخان زد جنگیزخان [illegible]

بالکی جهنم سپرد و از هر دو لشکر آواز تحسین و آفرین بلند شد برادر بلبارس خان چون این حال برادر دید
آه از جان ناپاکش برآمد و اسپ تاخته بر سر چنگیز خان آمد و شمشیر کشیده بی خبر وار کردن بر سر او انداخت
و آن را زخمدار برگردانید از ینجانب کیلاس خان بمیدان رفته او را پیش برادرش فرستاد و متعاقب
سه سردار دیگر را بجهنم روان ساخت و نیلبوس خان و جانباز خان بدست کیلاس خان اسیر شدند
الدرم خان از شجاعت بسیار ملول شده طبل بازگشتی زد اما کیلاس خان هر دو را پیش شهریار آورد و شاهزاده
اسلام بر ایشان عرض کرد ایشان از سر صدق مسلمان شدند و عرض کردند ای شهریار ما هر دو سردار
چهل هزار سواریم و همه در راه یکرنگی و وفاداری قائمیم اغلب که اگر نوشته ما باوشان رسد خود را بلا تامل در اینجا
رسانند شاهزاده فرمود از این چه بهتر ایشان یک شقه بمهرهای خود نوشته بدست جاسوسی فرستادند
که در فلان منزل برود و چون جاسوس آن نوشته را بیکجا از سرکرده ها نمود آنها همه یکبار جمع شده با هم یک
مصلحت شدند چون شب بر سر دست رسید برخاسته در لشکر ظفر اثر پیوستند و در دایره اسلام در آمدند
درین اثنا خبر به شاهزاده رسید که غازان خان با جمعیت بیست و پنجهزار سوار از قلعه بر آمده منتظر ملازمت است
شاهزاده بطلبید آمده شرف ملازمت حاصل کرد و تعریف ستایش شهریار بر زبان راند شهریار با وی هم کلام
شده بعد سخنهای یک دیگر اسلام بر وی آشکارا کرد چون هدایت نصیب آن قوم بود از سر صدق مسلمان
شد بعد فوج و کمال و جمال شهریار نیز واضح دیده بجان قبول کرد روز دیگر از شهریار رخصت خواست تا اوصاف
شهریار بخدمت خان اعظم عرض کند قبدونخان بجهت ملازمت و عذر تقصیرات اجازت یافته بخدمت
خان اعظم رسید و حقیقت از مفصل بمن خان اعظم نقل کرد خان اعظم فرمود که کار نجابت و حشمت سلطنت
برای آن عالیجناب بیرنو که بعد از دو سه روز من نیز برای ملاقات می آیم و سلام من در خدمت آن نهال
عرض کن و بگو که جان بخشی من و تمام اهل خطا توجه جناب عالی ست اکنون غمی که دارم غم حیرت در دانستن
احوال سامی ست که سراسر حیرت دارد بعد از آن غازان خان اسلام خود و قیدون خان وغیره با خوبی و صفائی
آئین مبین و آراستگی ارکان و احکام نقل کرد بادشاه دیر مقدمه خاموش ماند غازان خان گفت اختیار
دین و ملت بیشتر برای آخرت است و تو البته دین که اختیار کرده فهمیده اختیار کرده باشی خوب کردی
هر چه کردی و من هم درین تازگی فرزند خود زهره جبین را که برای او بانجالت رسیده بودم بخواب دیدم و او نیز مرا بترک دین شامانی و اختیار دین دیگر وصیت کرد و گفت اسلام کنند این قوم در کشور شما رسیدن و صورت او را نیز هم
بمن نمود چنانکه درست بخاطر دارم و اغلب که جفت ملال فرزندم همان جوان بلند اقبال است لیکن نمیدانم کیست
و کجاست غازان خان گفت از کجا که همین نوجوان عالیمکان که بچندین وجوه سر بزرگی به آسمان می رساند
و جمیع اطوار و اوضاع او موجب حیرت دانایان روزگار است شرف پادشاهی که این گوهر عظمت و جلال